کتاب نصیحت نامه

قابوس نامه

تألیف

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار

با تصحیح و مقدمه و حواشی

دکتر امین عبدالمجید بدوی

از نشریات کتابفروشی ابن سینا

قابوس نامه

چاپ اول

از نشریات کتابفروشی ابن سینا

۱۳۳۵ ش - ۱۹۵۶ م.

چاپخانه آتشکده

کتاب نصیحت نامه

معروف به

قابوس نامه

تألیف

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار

باتصحیح ومقدمه وحواشی

دکتر امین عبدالمجید بدوی

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

مقدمه

نام کتاب

این کتاب باسم قابوسنامه مشهورست، وگاهی هم آن را کتاب النصیحه میگویند. اسم اول را از نام خودمؤلف کتاب گرفته‌اند، که‌قابوس معرب کیکاوس میباشد، و امیر کیکاوس نیز، در تاریخ اسلامی بقابوس دوم معروف است، و در دائرة المعارف اسلامی بدین اسم ذکر شده.

اسم دوم مطابق موضوع و منظور مؤلف ازتألیف این کتاب بنظر میرسد، واین عبارت مؤلف درآخر مقدمهٔ کتاب صفحهٔسوم چاپ آقای سعید نفیسی(وپس بدان ای پسرکه این‌نصحیت نامه واین‌کتاب مبارک شریفرا برچهل وچهار باب‌نهادم) اگر از اضافات ناسخین نباشد،ترجیح میدهدکه «کتاب‌النصیحه» اسم اصلی قدیم کتاب باشد.

مستشرق ریچارد . ن . فرای (۱)حدس میزنند که‌این کتاب در آغاز بنام مؤلفش«کایوس‌نامه»نام داشته، وپس ازمؤلف به «کاپوس‌نامه» بعلت‌شهرت زیادی‌که پدربزرگ مؤلف داشته - بدل‌شده‌است. وبعدها

---

(۱) Richard N . Frye

این نام بصورت عربی «قابوسنامه» در آمده است (۱)

شهرت کتاب

این کتاب از قدیم ، شهرت بسزائی یافته، ومورخین، اسم کیکاوس را توأم با ذکر قابوسنامه یاد آوری کرده اند ، و از مقدمهٔ آقای نفیسی استفاده میشود ، که سنائی درحدیقة الحقیقة ، ومحمد عوفی در جوامع الحکایات ولوامع الروایات، وقاضی احمد غفاری در تاریخ نگارستان ، ومحمد جبله رودی درجامع التمثیل، و فزونی استرابادی در بحیره ، و افضل‌الدین ابوحامد احمد بن حامد کرمانی درعقدالعلی فی الموقف الأعلی ، وبهاءالدین محمد کاتب معروف بابن‌اسفندیار درتاریخ‌طبرستان، وسعد الدین کافی در قصیدهٔ خود ، و خسرو د هلوی درمطلع‌الانوار، و عبدالرحمن جامی درسلسلة الذهب، ومجدالدین محمد الحسینی مجدی درزینة المجالس، ومحمد باقر معروف به‌محقق‌سبزواری درروضة‌الانوار، حکایات بسیار را از آن نقل کرده‌اند.

ترجمه های کتاب

قابوسنامه‌در خارج ایران ونزد ایرانشناسان نیز معروف است ، وچند نسخهٔ‌خطی از آن در موزهٔ بریتانی زیر رقم ۳۲۵۲ Or ، ودر لیدن و برلین موجود میباشد و بچند زبان اروپائی و آسیائی ترجمه شده. ترجمهٔ مستشرق آلمانی د یبز (۲) بزبان آلمانی در برلین سال

(۱) فرهنگ ایران زمین دفتر ۲ و ۳ جلد دوم بهار وتابستان‌سال ۱۳۳۳ شمسی صفحهٔ ۲۷۳ .

(۲) Fr .V. Diez

۱۸۱۱میلادی‌مطابق(۱۲۲۶ ه ق) وترجمهٔ مستشرق فرانسوی کویری(۱) بزبان فرانسوی، در پاریس در سال۱۸۸۶میلادی مطابق (۱۳۰٤ه . ق) بچاپ رسید. ومستشرق‌مشهوربرون(۲)به‌سه‌ترجمهٔ ترکی از قابوسنامه که یکی از آنهاگم‌شده‌بود ، اشارت نموده. و بنابر مقدمهٔ آقای سعید نفیسی، درمیان سال ۸۲٤و۸۲۷ه . ق. احمدبن‌الیاس، بنابرفرمان‌سلطان مراد دویم پادشاه عثمانی، قابوسنامه را ترجمه کرده وآن ترجمه، درسال ۱۲۹۸ه . ق. بتوسط عبدالقرون شیروانی، درشهر غازان چاپ‌شده‌است.

مستشرق‌ریچارد . ن . فرای استاد دانشگاه هار وارد، نیز نشان میدهد، که قابوسنامه درهمین ایام بزبانهای انگلیسی وروسی ترجمه و منتشر شده است (۳) ونویسنده هم باهمکاری استاددانشمند جناب‌آقای محمد صادق‌نشأت درسال ۱۹۵۲م. آنراازروی نسخهٔچاپ روبن‌لیوی(٤) بزبان‌عربی ترجمه کردیم . و امیدوارم که در آتیهٔ نزدیك بچاپ برسد .

چاپهای مختلف کتاب

این کتاب چند دفعه در ایران وهندوستان واروپا بچاپ رسید:

در ایران قابوسنامه را کاملا شش دفعه چاپ کردند:

---

(۱) Querry .

(۲) Browne .

(۳)ترجمهٔانگلیسی: R.Levy .Amiri or forprinces. London. 1951

و ترجمهٔ روسی : E Bertels.Kabus – Name. Moskw.

رجوع‌شود به‌فرهنگ ایران‌زمین دفتر۲و۳جلددوم۱۳۳۳شمسی‌صفحهٔ۱۸۲.

(٤) Reuben Levy.

چاپ نخستین بتصحیح مرحوم رضاقلیخان هدایت امیرالشعراء و بضمیمهٔ تزوك تیموری درسال ۱۲۸۵ هـ. ق. مطابق (۱۸۶۸م. و۱۲۴۷هـ. ش) منتشر شد.

چاپ دوم در سال ۱۳۰۷ - ۱۳۰۸ هـ. ق. مطابق (۱۸۸۹ - ۱۸۹۰م و ۱۲۶۸ - ۱۲۶۹هـ ش) از روی چاپ مرحوم هدایت با همان تزوك تیموری و بهمان قطع

چاپ سوم درسال ۱۳۱۹هـ ق. مطابق (۱۹۰۱م. و ۱۲۸۰هـ.ش)

چاپ چهارم درسال ۱۳۴۱هـ. ق. مطابق (۱۹۲۲م و ۱۳۰۱ هـ.ش. در مطبعهٔ حبل المتین باصفهان توسط فتح‌الله والی بختیاری، بهمت سلطان محمد خان سردار اشجع بختیاری، بحروف سربی.

چاپ پنجم درسال ۱۳۱۲ هـ. ش مطابق (۱۹۳۳ م. و ۱۳۵۲ هـ. ق.) توسط آقای سعید نفیسی ازروی نسخهٔ قدیمی که در تاریخ ۷۵۰ هـ. ق. نوشته شده و متعلق است بکتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملك.

و در سال ۱۳۲۰ هـ. ش مطابق (۱۹۴۱ م. و ۱۳۶۰ هـ ق.) یك منتخب ازقابوسنامه باهتمام آقای سعید نفیسی، توسط وزارت فرهنگ ایران چاپ شده، و شنیدم که الان نیز آقای سعید نفیسی مشغول چاپ دیگری از قابوسنامه هستند

چاپ ششم یاچاپ حاضر درسال ۱۳۳۵هـ ش مطابق ۱۹۵۶م. و۱۳۷۶هـ. ق)

در بمبئی یك نیم از قابو سنامه دو دفعه، از روی نسخهٔ مرحوم هدایت، جزو انتشارات میرزا محمد ملك الکتاب چاپ شده :-

یکی، در سال ۱۳۱۴ هـ. ق. مطابق (۱۸۹۶ م. و ۱۲۷۵ هـ. ش.)

و دیگر در سال ۱۳۳۱ هـ. ق. مطابق (۱۹۱۲ م. و ۱۲۹۱ هـ. ش.).

و در سال ۱۳۲۵ هـ . ق مطابق (۱۹۰۷ م . و ۱۲۸۶ هـ .ش .)، حاج میرزا اسدالله تاجر شیرازی ، کتاب مزبوررا در بمبئی بچاپ رساند.

همچنین درانگلستان ، جزو انتشارات سلسلهٔ اوقاف گیب ، از روی چند نسخهٔ خطی باهتمام روبـن لیوی استاد زبان فارسی در دانشگاه کمبریج (۱) در سال ۱۹۵۱ م .مطابق (۱۳۷۱ هـ . ق . و ۱۳۳۰ هـ . ش .) انتشار یافت (۲)

چاپ حاضر

این متن از روی چاپ سلسلهٔ گیب مزبور بعداز تصحیح ومقایسه بانسخهٔ چاپ مرحوم رضاقلیخان هدایت و نسخهٔ چاپ آقای سعید نفیسی و یك نسخهٔ خطی از دوران قاجاریه متعلق به آقای ابراهیم رمضانی صاحب کتابخانهٔ ابن سینادر تهران ، بچاپ رسیده است.

نویسنده بخود اجازه نداد که در متن کتاب تغییری بدهد ، و فقط لغات و عبارات مغلوط یا سست یا بغرنج را ، بوسیلهٔ رجوع بنسخه‌های نامبرده تصحیح کرده ، و اصل لغت یاعبارت دست خورده د رمتن لیوی نیز با عین عبارات و لغات مقابل آنهارا درنسخه های دیگر، در پاورقی نشان داده است .

تفاوت عبارات درنسخه‌های کنونی

علی رغم توافق نسخه‌های کنونی قابوسنامه در مضمون مطالب و

---

(۱) E. J. W . GIBB MEMORIAL SERIES. NEW . SERIES, XV 111

(۲) REUBEN LEVY, LITT.D. professor of persian in the University of Cambridge

ترتیب ابواب ، از لحاظ عبارات و نظم جمله ها ، نسخ مزبور بایکدیگر اختلاف بسیاری دارند ، و خواننده حس میکند که هر یك از آنها توسط یك نویسنده نوشته شده است :

مثلا عبارت ذیل از فصل ششم ، در نسخهٔ چاپ لیوی «ل» صفحهٔ ۲۱ آمده است :

(نبینی که روغن کنجد به گل یا بنفشه آمیزی و چند گاه که با گل یا بنفشه باشد ، اورا کس روغن کنجد نخواند مگر روغن گل یا روغن بنفشه ؟ .)

و در نسخهٔ چاپ آقای سعید نفیسی «ن» صفحهٔ ۳٤ :

(نه بینی که روغن از کنجد ست و لیکن چون روغن کنجدرابا بنفشه یا بگل بیامیزی ، چندگاه باگل یا بنفشه بماند ، ازآمیزش روغن با گل یا بنفشه ، از برکات صحبت نیکان ، اورا هیچ روغن کنجد نگویند مگر که روغن گل یا روغن بنفشه ؟)

و در نسخهٔ چاپ رضاقلیخان هدایت «ه» صفحهٔ ۳٤ :

(نه بینی که روغن از کنجد است ولیکن چون باگل و بنفشه بر آمیزی و چندگاه باگل و بنفشه ماند ، از آن آمیزش و صحبت گل و بنفشه ، آنرا روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا بنفشه گویند؟)

و در نسخهٔ خطی متعلق بآقای ابراهیم رمضانی «ر» :

(نه بینی که روغن از کنجداست ولیکن چون کنجد را با بنفشه بیامیزی و باگل آمیخته کنی ، چون چند گاهی باگل و بنفشه بماند از آن آمیزش آنرا کس روغن کنجد نخواند مگر روغن گل یا بنفشه ؟)

و با اینکه اختلافات گفته شده در این مثال مختصر چنانکه باید

ظاهر نمیشود ، از آن ، اینطور بنظرمیرسدکه میان عبارات نسخه های کنونی تفاوت زیادی وجود دارد ، و بنظرم این تفاوت نتیجهٔ تحریف و اشتباه نیست بلکه ناشی از تفاوت میان سلیقهٔ نویسندگان این چهار نسخه است که در وقت تحریر این مطلب در دست من بود .

و بدین جهت من خود عقیده دارم که نسخهٔ اصلی قابوسنامه بلهجهٔ طبری بوده، و نسخه های کنونی ترجمه های مختلفی بزبان فارسی است که از قابوسنامه بعمل آمده.

تاریخ تألیف کتاب

راجع بتاریخ تألیف قابوسنامه ، اقوال مستشرقین و نویسندگان ادبیات‌فارسی باروایات مورخین مطابقت ندارد

ادوارد برون در تاریخ ادبیات فارسی جلد دوم راجع بقابوسنامه میگوید:(واین کتابی‌است که‌شامل‌موضوعات‌مربوط بمبادی‌اخلاق‌وقواعد آن میباشد وکیکاوس، درسال۱۰۸۲م . مطابق ۴۷۵ ه ق درسن ۶۳ سالگی آنرا تألیف کرده به پسرش گیلانشاه فرستاد.)

وهمچنین آقای محمد تقی‌بهارملك‌الشعراء (۱) و آقای دکتررضا زاده شفق استاد دانشگاه تهران (۲) و سایرنویسندگان معاصر ادبیات ایران به‌سال۴۷۵ ه . ق تاریخ آغاز نوشتن‌یا تاریخ‌تألیف قابوسنامه قائلند.

درحالیکه‌از روی کتابهای تاریخ عمده مانند تاریخ طبرستان ابن اسفندیاروتاریخ‌طبرستان‌ورویان‌ومازندران‌مرعشی‌وحبیب‌السیرخواندمیر

(۱) سبك شناسی جلد دوم ص ۱۱۳.

(۲) تاریخ ادبیات ایران چاپ تهران سال ۱۳۲۱ ش . (۱۹۴۲ م.) ص ۲۴۹

ودائرةالمعاوف اسلامی و زامباور(۱) و کتاب شهریاران گمنام کسروی و غیر آن ، ثابت شده است که کیکاوس مؤلف قابوسنامه ، درسال ٤٦٢ هجری قمری فوت کرد. بنابرین تاریخ تألیف کتاب بقول آن نویسندگان ادبیات دوازده یاسیزده سال بعداز مرگ مؤلف کتاب واقع میشود.

یکی شدن کتب تاریخ اسلامی واقوال مستشرقین دربارهٔ تاریخ مرگ مؤلف کتاب، بنظرم مستلزم این است که روایات مورخین را ازلحاظ قدمت بر روایت نویسندگان ادبیات ترجیح بدهم و بخصوص که روایت کتب ادبیات سند تاریخی ندارد ولی چیزی که بیشتر باعث تعجب میباشد اینست که درآخر نسخه‌های قابوسنامه که در وقت تحریر این مقدمه در دست نویسنده بود، نوشته است (واین کتاب را آغاز کردم در سنهٔ خمس وسبعین واربعمایه) واین عبارت با روایت کتب ادبیات مطابقت دارد

ازین گذشته نسخه های کنونی بقول ناشرین از روی چند نسخهٔ خطی قدیم چاپ شده، یعنی میان همه این نسخه های خطی ازلحاظ تاریخ تألیف کتاب تفاوت نیست.

توافق حاصل میان این نسخه های خطی در بارهٔ تاریخ آغاز کردن تألیف کتاب، مرا وادار کرد که حدس بزنم که این همه نسخه‌های خطی از روی یك نسخهٔ مغلوط نوشته شده است ، وناسخ نسخهٔ اصلی در نقل تاریخ کتاب اشتباه وتحریف نموده وبتقدیم وتأخیر ٤٥٧ه. ق ٤٧٥ شده، زیراکه تاریخ مرگ مؤلف کتاب ، باتفاق کتب تاریخ درسال ٤٦٢ ه ق

---

(۱) E. de Zambaur: - Manuel de Généalogie et Chronologie Pour L' Histoire de L' Islam. Hanovre. 1927

اتفاق افتاد و باید کـه تاریخ تـألیف کتاب قبل از تاریخ مرگ مـؤلف قرار بگیرد.

وچونکه این کتاب بروایت نویسندگان تاریخ ادبیات و بقول خود مؤلف در آخر کتاب ودر مقدمه، در پایان زندگی کیکاوس یعنی مدت کمی قبل‌ازسال٤٦٢هـ . ق‌تمام‌شده‌است که مولف میگوید(وهرچه عادت من‌بود جمله را کتابی کردم ازبهر تو در چهل و چهار باب وبدان کـه همیشه ازوقت جوانی تاگاه پیری عادت من‌این بود ومدت شصت و سه سال عمر بدین سیرت وبدین سان بپایان بردم، واین‌کتاب را آغاز کردم سنةخمس وسبعین واربعمایه) میتوان گفت که تاریخ تألیف این کتاب‌میان سال ٤٥٧ هـ. و سال٤٦٢هـ. واقع شده است زیرا که مؤلف در این تاریخ مورد بحث گفت: (و این کتاب را آغاز کردم) ونه گفت (تألیف کردم) و فاصلهٔ پنج سال برای تألیف چنین کتاب مفصل ودقیق و شامل این همه اطلاعات و معارف ، مدت بسیاری نیست بلکه این احتمال بسیار ضعیف است که تألیفی مثل این کتاب در مدت‌یکسال امکان داشته باشد.

موضوع کتاب

قابوسنامه کتابیست که امیر زیاری کیکـاوس بن اسکندر بـن قابوس بن وشمگیربن زیار، ملقب‌به‌عنصر المعالی، در سال‌چهار صد و پنجاه وهفت تألیف آنرا آغاز نمود ودر سال چهارصدوشصت‌ودوهجری، درسن شصت و سه سالگی ، تمام کرد ، این‌کتاب بعد از مقدمه ، شامل چهل وچهار باب یافصل میباشد ،که‌هر یکی از آنهادربارهٔمطلب‌مستقلی نوشته شده‌است.

بنظر نویسندگان تاریخ ادبیات ایران ، قـابوسنامـه بمنظور

رهنمائی گیلانشاه پسر مؤلف و آموختن فن زندگی و تحصیل معاش بدو ، نوشته شده بود . وازین جهت بقول مرحوم ملك الشعراء بهار (باید اورا مجموعهٔ تمدن اسلامی پیش از مغول نامید) و مطالب مفصل این کتاب، نظرمرحوم بهار وزبردستی مؤلف قابوسنامه وعلم وسیع و تجربه های بسیار اورا ، ارائه میدهد . ودر واقع برای اطلاع صحیح ازاحوال اجتماعی وسیاسی واقتصادی ودینی وعلمی وادبی و قضا وآموزش وپرورش وهنروپیشه های مختلف آن زمان، مأخذ عمدهٔ دیگری بجزاین کتاب ، دردست نداریم ، وخواننده درنظر اول تصورمیکند که هرفصلی از فصلهای کتاب، توسط یکی ازاهل این فن نوشته شده ومؤلف جزجمع وترتیب و تهذیب عبارت و نوشتن قسمتی از کتاب کاری نداشته ، زیرا که احاطهٔ شامل ودقیق در بعضی ازاین مطالب، مانند: برده خریدن، اسپ خریدن، در علم طب ، در علم نجوم و هندسه ، در خنیاگری، وباب چهل وچهارم در جوانمردی و طریق اهل تصوف و اهل صنعت ، مستلزم این بوده که مؤلف تمام مدت عمرش را صرف آموختن یکی از آنها کرده باشد ولی اگردرنظر بگیریم که مؤلف کتاب هم امیر وشهریار وهم سپاهی وهم دانشمند و هم عارف مشرب و شاعر بود و از وقت جوانی تاگاه پیری بتحصیل علم ومعرفت اشتغال داشت ومطالب این کتاب بیشتر راجع باندرزها و زندگی خاص اشراف و پیوستگان ایشان از اهل علم و فضل و هنر ، وادارهٔ مملکت و کارزار وبرخی ازآنها برعیت و اتباع مربوط میباشد ، دیگر شك و تردید نمیماند که این کتاب اثر خود کیکاوس است . و این جمله‌هائی که در صفحهٔ آخر کتاب است (اکنون بدان ای پسر ! که ازهر علمی و هنری و پیشه که من دانستم ، از هر دری ، فصلی یاد کردم ، و

هر چه عادت من بود ، جمله‌را کتابی کردم ازبهر تو ، در چهل‌وچهار باب، و بدان‌که همیشه ، ازوقت جوانی تا گاه پیری ، عادت من این بودومدت شصت و سه سال عمر ، بدین سیرت و بدین سان بپایان بردم .) صحت این گفتاررا ثابت میکند .

ممکن‌است‌که مطالب‌کتاب ازلحاظ موضوع بهشت قسمت تقسیم شود : -

قسمت اول -اندرزهائی که کمترفصلی‌ازآنهاخالی نیست‌ویك‌فصل‌ازکتاب یعنی (باب‌هشتم درپند های‌انوشیروان عادل) همه‌اش از این‌قسمت بشمار میرود . این اندرزها ، خلاصهٔ تجربه های عمر دراز و نشانهٔ فکرعمیق و نظر عالی و عقل وسیع را جلوه میدهد ونیز جنبهٔ صراحت تمام دارد و حاکی از زندگانی واقعی است و برای مدلل ساختن ارزش‌عملی این اندرزها، بخود مطالب‌کتاب رجوع شود.

قسمت دوم - وعظ و مذکریست ، یعنی دادن اندرز هائی که بیشتر جنبهٔ دینی و مذهبی دارد ، و قسمتی از مقدمه و بعضی عبارات درفصول کتاب و باب اول در شناختن‌ایزد تبارك و تعالی و باب دوم درآفرینش پیغمبران و رسالت ایشان و باب سیم در سپاس داشتن از خداوند نعمت و باب چهارم اندر افزونی‌طاعت از راه توانائی و باب پنجم در شناختن حق مادر و پدر ، ازین قسمت میباشد

قسمت سوم - در علم زندگی و فن معاشرت :

۱ — باب دهم . . . . : درترتیب‌طعام‌خوردن

۲ — باب یازدهم . . . . . : در ترتیب شراب خوردن

قسمت چهارم — در اخلاق و تربیت :

قسمت پنجم - درطلب علم وتحصیل هنر :

١- باب سی‌ویکم . . . : درطلب علم‌دین وقضا وجز آن

٢- باب سی وسیوم . . : در علم‌طب

٣- باب سی وچهارم.. : درعلم نجوم و هندسه

٤- باب سی وپنجم . . : در رسم شاعری

٥- باب سی و نهم . . : در کاتبی و کتابت کردن

قسمت ششم -در ورزش :

١- باب هیژدهم . . : درنخچیر کردن

٢- باب نوزدهم..: درچوگان زدن

قسمت هفتم- درپیشه‌ها :

١- باب سی ودوم.. : درتجارت کردن

٢- باب سی‌وششم . . : در خنیاگری

٣- باب چهل‌وسیم . . : در دهقانی و صناعت کردن

قسمت‌هشتم - درسیاست وادارهٔمملکت:

١ - باب بیستم . . : در کارزار کردن بادشمنان

٢-باب‌بیست ونهم. . : دراندیشه کردن از دشمن

٣- باب سی‌وهفتم . . : درخدمت کردن پادشاهان

٤- باب سی وهشتم..: درآداب ندیمی

٥ - باب چهلم . . . . : در شرایط وزارت

٦- باب چهل‌ویکم.. : درآئین‌سپهسالاری

٧- باب چهل دویم ..: درآئین پادشاهی

و بدین‌ترتیب چهل‌وچهار باب قابوسنامه نسبت به‌وضوعات‌مختلف،

ازین قرار تقسیم شده است :

یك باب وعبارات متفرقه در مقدمه و ابواب دیگر راجع باندرزها، پنج باب وچندعبارت دربعضی ابواب دیگر و قسمتی ازمقدمه ، بوعظ و مذکری .

چهارده باب ؛ بعلم زندگی و فن معاشرت

هفت باب، باخلاق وتربیت

پنج باب، بطلب علم وتحصیل هنر

دوباب، بورزش

سه باب، بپیشه‌ها

هفت باب، بسیاست واداره مملکت میباشد.

ومؤلف درین ابواب بقول مرحوم ملك الشعراء بهار (داد سخن داده و از آوردن مطالب بسیار سودمند اخلاقی و حکمت های عملی دقیقه فرو نگذارده است، وعلاوه بر فواید عظیمی که از حیث شناسائی تمدن قدیم ومعیشت ملی‌وعلم زندگی ودستور حیات، در کتاب‌مذکور مندرج است، باید اورا مجموعهٔ تمدن اسلامی پیش ازمغول نامید) (١) بعلاوه درفصول کتاب‌مجموعه‌ای از اخبار و حکم از مشاهیر مسلمانان و حکمای معروف یونان و حکمای گمنام و همچنین مجموعه‌ای از حکایات‌تمثیلی میان مطالب کتاب وجود دارد.

حکایات قابوسنامه

در قابوسنامه ، چنانکه در بسیاری از کتابهای فارسی دیگر ،

---

(١) سبك شناسی جلد دوم صفحهٔ ١١٣

مجموعه‌ای ار حکایات کوتاه، در زمرهٔ حکایات تمثیلی بشمار میرود ومؤلف کتاب، آن حکایات را برای استشهاد و مدلل ساختن نظر حود و روشن کردن مطالب مختلف، بکار برده، شمارهٔ آن حکایات از روی نسخهٔ قابوسنامه چاپ انگلستان باهتمام روبن‌لیوی، پنجاه‌وشش‌حکایت ازین قرار است :

ده‌حکایت ازکسان گمنام

پنج‌حکایت از خود مؤلف

چهل ویك حکایت ازکسان معروف دیگر.

و آن‌حکایت،دربیست وچهارباب ازچهل وچهار باب‌کتاب، بطور پراکنده ذکر شده‌است ، و بیست باب دیگر، یعنی: بابهای اول و دوم وسوم وپنجم وهشتم ویازدهم وپانزدهم وشانزدهم و هفدهم و هجدهم وبیست ویکم وبیست‌وسوم وبیست وچهارم وبیست وششم و سی و سوم وسی وچهارم وسی‌وپنجم وسی‌وششم وچهل ویکم وچهل وسوم ، فاقد حکایت‌میباشد

موضوع‌حکایات، مربوط بموضوع ابوابی است‌که درضمن آنها ذکر شده است، و راجع بموضوع کتاب صحبت کردیم.

آن‌حکایات عموما حکایات واقعی و حکایات تاریخی و برخی از آنها حکایات حکمی واخلاقی‌است وبعضی حکایات مانندحکایت‌دیه‌وکرم سبز درصفحهٔ سی‌وسیم‌وحکایت مأمون خلیفه وقبر انوشیروان در صفحهٔ چهل ودوم از باب هفتم وحکایت شهربا و در صفحهٔ صد و شانزدهم از باب بیست وهفتم مثل افسانه بنظر میرسد. وبیشتر این‌حکایات بطور کلی ساده وشیرین وجالب وخالی‌ازمبالغت‌است.وجنبهٔ واقعی‌زندگی‌رامجسم

میسازد، وهرحکایتی ازآنها، درموقع مناسب خود ذکرشده، ودر جای طبیعی قرارگرفته است.

اشخاص حکایات‌قابوسنامه، غالباً اشخاصی هستند، که در دنیای مابسر بردند ونقشهای مهم را درصحنهٔ وجود بازی‌کردند، یاکسانی که درنوع بینش وافسانه‌های عالم، هنوز وجود موثر دارند وبرخی از آنها دارای سمت دینی و جنبهٔ تقدس میباشند، پس خواننده درآن حکایات شمه‌ای ازاخبار حضرت پیغمبر وآل بیت‌آن حضرت وخلفای مسلمانان وملوك ایران باستان وپادشاهان وحکمای ساسانیان و رومیان ویونانیان وفرمانروایان‌وسلاطین ایران بعدازاسلام وسپهسالاران و وزیران وعمال ودرباریان ایشان میخواند. وبانویسندگان وشاعران و مطربان وندیمان و علماء و دانشمندان وطبیبان و قاضیان وفقیهان و علویان و مذکران وزاهدان وصوفیان ،ملاقات‌میکند. ومیان بازرگانان وبازاریان‌وسپاهیان وپیشه‌وران ودرویشان وعیاران وکودکان و غلمان وکنیزکان‌و ترکان وایرانیان وتازیان وپارسایان وبزهکاران وعاقلان ودیوانگان ، یا بقول اعم، درعالم آنزمان بسر میبرد، ولی‌علیرغم این کمتر اتفاق میافتد که بازن آزاد روبرو بشود.

حکایاتی که زن آزاد در آنها ذکر شده ، پنج حکایت است و باستثنای دوشخصیت برجسته یعنی شهربانو دختر پادشاه عجم در صفحهٔ صد وشانزدهم ازباب بیست وهفتم، وپیرزن ملکزاده بیوهٔ فخرالدولة و مادر مجدالدولة درصفحهٔ صد وبیست وسوم ازباب بیست ونهم، صورت زن در سه‌حکایت دیگر بسیار ضعیف است و مثل شبحی ازدور جاوه داده‌شده .

درباب هفتم صفحهٔ سی وسیم، کیکاوس، ازیك کرم سبزو گروهی از زنان، گمنام دیه، که آب را ازسرچشمهٔ دور درسبوهامیاورند، صحبت میکنند، ولی نقش این کرم سبز درین حکایت، مهمتر از نقش جمعیت زنان دیه، آشکارا است، بلکه مدار این حکایت خوداین کرم سبز میباشد. ودرصفحهٔ سی وهشتم ازهمین باب، یك زن ازبزرگمهر مسئله میپرسد. ودرباب چهل و دویم صفحهٔ دویست ونهم، یك پیرزن پیش سلطان مسعود میآید و از عاملان ولایت سلطان مینالد، و بعد ازین در حکایات قابوسنامه از زن، آزاد اثری نیست.

مهمترین عناصر این حکایات، دقت تصویر و قوت محاورت وزیرکی اشخاص میباشد و هرحکایتی دارای یك هدف آشکارااست یا دارای گرهی است که درآخرحکایت حل میشود، ومعانی که مدار این حکایات میباشد: جوانمردی وامانت وخیرخواهی و دلیری وزیرکی و جاسوسی وچاره جوئی ودادگری وسخنگوئی وتنفر ازجهل وادعای علم وغیرآن از معانی اخلاقی وحکمی دیگر است. واشخاص حکایات در محاورت، ازفقه ومنطق و علوم مذهبی وفلسفی وتجارب زندگی استفاده میبرند و خاطرات و نظر وفکر مؤلف از زبان آنها در عبارتی بغایت زیبا و شیوا گفته میشود.

ودر جمله مؤلف قابوسنامه درقصه نویسی نیز، زبردستی و مهارت تمام بکاربرده وموفقیت شایان بدست آورده است و میتوان گفت که این مجموعه از حکایات، جالبترین قسمت کتاب را تشکیل میدهد.

سبك قابوسنامه

سبك در اصطلاح ادبیات عبارتست از طرز بیان فکر واحساس

نویسنده یاسخنگو در رشتهٔ عبارت بوسیلهٔ جمله بندی وانتخاب لغات و طرزاستعمال آن‌واستفاده ازعلوم ومعارف وفرهنگی که در عصر نویسنده یاسخنگو رواج داشته باشد، وهر ادیب یا شاعر استاد، روش خاصی پیش میگیرد و بوسیلهٔ آن ازدیگران ممتاز میشود.

سبك قابوسنامه نمونه‌ای ممتاز ازنثر فارسی درقرن‌پنجم‌هجری وسرمشق انشاء زیبا وروان وعبارت روشن ومحکم در آن عصر بشمار میرود. عبارت مؤلف موجز و پر معنی است و بطور کلی میتوان گفت که خالی از مترادفات الفاظ و مترادفات جمل و سجع و موازنه وصنایع و تکلفات لفظی میباشد، و مطالب کتاب به حلیت حدیث وآیات قرآن وحکایات وحکم وامثال وشعر وتشبیهات و استعارات فارسی‌و عربی تزئین شده است. و مؤلف روش خود را در باب سی‌ونهم بیان‌کرده میگوید:

(اگر دبیرباشی، بایدکه برسخن‌قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در عبارت بعادت نداری وبسیار نوشتن عادت‌کنی تاماهر شوی.... ونامهٔ خویش را با ستعارات و امثال وآیتهای قرآن واخبار نبوی آراسته‌دار. واگر، نامهٔ پارسی بود، پارسی مطلق منویس، که ناخوش بود خاصه پارسی دری‌که معروف نبود آن خود، نباید نوشت بهیچ حال وآن ناگفته‌به..... واندرنامهٔ تازی سجع هنرست وسخت نیکو وخوش آید ولیکن در نامهای پارسی سجع ناخوش آید، اگر نگوئی به بود، اماهرسخن‌که‌گوئی، عالی ومستعار وشیرین ومختصر گوی.)

ونظر مؤلف درین عبارت فوق باسبك كتاب كاملا مطابقت دارد

لغات نادره

لغات نادره درقابوسنامه بسیار کم است ومیتوان گفت که این لغات فقط نسبت بعصر ما ، نادر الاستعمال یا مهجور بشمار میرود ولی بعید الاحتمان نیست که در زمان تألیف کتاب ، مأنوس و مورد استعمال بوده باشد ، زیرا عبارت مولف عالی وشیوا وسلیس و روان است وچنین عبارت بااستعمال لغات مهجور وناهنجار نمیسازد

شعر در قابوسنامه

در سراسر قابوسنامه « چاپ حاضر » فقط چهل و هشت بیت از اینقرار است :

الف ـ یك بیت عربی:

اذاتم امر د نا نقصه ۰ توقع زوالا اذا قیل تم

ب : پنج بیت از چهار شاعر معروف یعنی دو بیت از ابوشکور بلخی ویك بیت ازعسجدی ویك بیت،از فرخی ویك بیت ازقمری گرگانی

ج : یازده بیت از شعرای گمنام

د :سی ویك بیت ازمؤلف کتاب :

لغات عربی درقابوسنامه

سبك قابوسنامه باندازهٔ سبك تاریخ بیهقی ، تحت تأثیر سبك عربی و لغات و عبارات تازی ، قرار نگرفته و از ادبیات عرب چندان اقتباس نکرده است .لغات تازی که درقابوسنامه استعمال شده،همان لغاتی است که در عصر مؤلف میان اهل علم وفضل رواج داشت یا اصطلاحات علمی ،

ودینی ومذهبی وفلسفی وادبی میباشدکه از استعمال آنها گزیر نبود.
وهمچنین آیات قرآن واحادیث وامثال عربی درکتاب بعدهٔ محدود آمده
است: و با وجود اینکه‌لغات تازی قابوسنامه، نسبت بشمار لغات فارسی
کتاب، تااندازه‌ای کم است، مؤلف موفق شده که آنها را به زبر دستی و
استادی تمام درصور مختلف استعمال کند.

لغات مزبور درکتاب‌بصورت لفظ مفرد یا تشنیه یاجمع یا اصطلاح
یا صفت وموصوف ومضاف ومضاف الیه‌برقاعدهٔ دستورزبان‌فارسی یا جزو
کلمات‌مرکبه ازعربی و فارسی یا جملات عربی کثیرالاستعمال آمده،
چنانکه درفصل ششم ازکتاب‌نویسنده(بحث دربارهٔ قابوسنامه) بتفصیل
ذکر شده است.

تأثیرقابوسنامه درادبیات فارسی

امیرعنصر المعالی بوسیلهٔتألیف قابوسنامه،رسم‌قدیم قبل‌ازاسلام‌را
در تألیف کتب نصیحة الملوك زنده کرد و بتقلیداو چندکتاب درین
زمینه در ادبیات فارسی بعداز اسلام بوجودآمد، یابطریق تألیف‌مانند:
سیاست‌نامهٔ‌نظام الملك و نصیحة الملوک که‌به‌حجت‌الاسلام امام‌ابوحامد
غزالی نسبت داده وبوستان وگلستان سعدی یا بطریق نقل و ترجمه و
جمع بتقدیم و تأخیر وحذف ازکتب عربی وفارسی‌دیگر مانند اخلاق
ناصری که شامل ابواب مختلف دراخلاق عملی و نظری میباشد.

مؤلف قابوسنامه

امیر عنصر المعالی کیکاوس«یا کیکایوس» بن اسکندربن قابوس‌بن
وشمگیربن زیار، هفتمین‌پادشاه زیاری‌است که از سال۴۴۱هجری قمری
تاسال ۴۶۲درکوهستان حکومت میکرد.

آنچه در کتابهای تاریخی راجع به پادشاهی وزندگی این امیر ذکر شده، بسیار کم است، و مورخین بیشتر از اسم این پادشاه و مدت سلطنت او در کوهستان واثر او « قابوسنامه » چیز دیگری بیان نکرده‌اند و برای اطلاعات مفصلتری راجع بزندگی این امیر سند عمده ای مانند کتاب مؤلف نداریم.

ازمطالب قابوسنامه آشکارمیشود که امیر کیکاوس مدتی اززندگانی خودرا در جنگهای غزنویان بهندوستان وشدادیان بروم صرف کرد (۱) وقبل از رسیدن او بپادشاهی، هشت سال بندیمی سلطان مودود اشتغال یافت(۲) ولی درسن پنجاه‌سالگی از شراب خوردن توبه کرد (۳) و در مدت عمرش هم در جوانی و هم درپیری به‌تحصیل دانش وفضل وهنر مشغول بود. و علیرغم هوسرانی وخوشگذرانی او بروزگار جوانی، درتربیت نفس وعقل خودکوتاهی ننمود، (٤) وبرجوع کردن بچهل و چهار باب قابوسنامه که در قسمتهای معارف گوناگون راجع به وعظ و مذکری، و بازی و استمتاع وورزش وتربیت و امرار معاش و سیاست وطلب علم و آئین تحصیل هر یکی از آنها نوشته است، پیدا میشود که دائرهٔ معارف و اطلاعات وتجربه های او بسیار وسعت داشته.

بعد از سن پنجاه زهد و ورع برو غالب شد و اندرزهای او در فصول کتاب این معنی را جلوه میدهد.

---

(۱) باب هفتم ص ۳۳

(۲) باب چهل ودوم ص ۲۱۱

(۳) باب یازدهم ص ٥٥

(٤) آخر فصل چهل وچهارم

امیر کیکاوس هم نویسندهٔ توانا و هم شاعر بود ، ولیکن قدرت نگارشش بسیار بیشتر ازشاعری اوست وشعرش نسبت به نثرش ضعیف وسست است ونشان میدهد که کیکاوس شاعر توانای روان طبعی نبود و بتقلید و تکلف شعر میگفت.

بعضی از نویسندگان معاصر بیاد شاهی کیکاوس و پدر و پسرش گیلانشاه قائل نیستند (۱) ولی اقوال مورخین مانند ابن اسفندیار (۲) و مرعشی (۳) وخواند میر (٤) و استاد دانشمند احمد کسروی (٥) و همچنین اقوال کیکاوس در بعضی فصول و حکایات قابوسنامه (٦) ثابت میکند که نظر آن نویسندگان سندی قابل اطمینان ندارد .

از مقدمهٔ قابوسنامه استفاده میشود که مؤلف ،کتاب مزبوررا در پایان مدت عمرش بمنظور راهنمائی پسرش گیلانشاه وتعلیم اصول زندگی و فن معاشرت و ادارهٔ مملکت بدو ، نوشته است. راجع بخاتمهٔ زندگی امیر عنصرالمعالی و پسرش گیلانشاه، خواند میرمیگوید: (امیر کیکاوس

---

(۱) رجوع شود بمقدمهٔ قابوسنامه چاپ آقای سعید نفیسی سال ۱۳۱۲ش

(۲) تاریخ طبرستان چاپ طهران سال ۱۳۲۰ش. جلد دوم . ص ۱۸.

(۳) تاریخ طبرستان و رویان ومازندران چاپ تهران سال ۱۳۳۳ ش . ص ۲۳۲ .

(٤) حبیب السیر جزء چهارم ازمجلد دوم چاپ تهران ۱۳۳۳ ش .ص٤٤٢.

(٥) شهریاران گمنام بخش سومین چاپ تهران سال ۱۳۰۸ ش. ص ۳۲، ص ٤۳.

(٦) بحث در بارهٔ قابوسنامه فصل دوم تألیف نویسنده چاپ تهران سال ۱۳۳٥ ش. ۱۹٥٦ م.

بن اسکند بن قابوس بعد از فوت عموزاده ، درکوهستان حاکم گشت و او مؤلف قابوسنامه است ، وفاتش درسنهٔ اثنی وستین وار بعمایه اتفاق افتاد ، وبعداز آن پسرش گیلانشاه ، تاج ایالت برسر نهاد، و آن کوهستان در سنهٔ سبعین وار بعمایه از وی به حسن صباح منتقل گردید)

وخلاصهٔ روایت دائرة المعارف اسلامی چاپ انگلیسی بدین خصوص اینست که عنصر المعامی قابوس الثانی درجنگهای سلطان محمود غزنوی به هندوستان شرکت نمود ودرجنگ امیر ابو الاسوار فضلون شدادی ضدابخاز درسال ۴۶۲ ه ق مطابق ۱۰۶۹ م .درگذشت وپسرش گیلانشاه فقط بر کوهستان حکومت کرد ، زیرا طغرل بك قبل از آهنگ کردن بغداد، طبرستان رابتصرف آورده بود. ملکشاه اورا معزول کرد و درسال ۴۷۰ ه . ق بدرود حیات گفت.

این بود بحث مختصری راجع بکتاب گرانبهای امیر دانشمند عنصر المعالی که بنظر خوانندگان گرامی رساندم ، و برای مطالعات بیشتری بکتاب نویسنده (بحث در بارهٔ قابوسنامه) رجوع شود .

دوشنبه ۱۶ مهر ماه سال ۱۳۳۵ مطابق هشتم اکتبر ۱۹۵۶ ـ سوم ربیع اول ۱۳۷۶.

ازخوانندگان محترم خواهشمند است، ملاحظات وانتقادات خودرا راجع به نظریات نویسنده که درین مقدمه وحواشی وتعلیقات وتصحیح متن قابوسنامه بیان شده بنشانی زیر بفرستند:

مصر: منزل رقم ۰ حارة جندی عوض شارع قدسی، حدائق القبة ـ قاهرة

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب‌العالمین والصلوة و السلام علی خیرخلقه محمد و آله اجمعین، چنین گوید جمع کنندهٔ این پندها، امیر عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیرالمؤمنین با فرزند خویش گیلانشاه، بدان ای پسر! من پیرشدم وضعیفی برمن چیره شد ومنشور عزل زندگانی را از موی خویش برروی خویش کتابتی هیبینم، که آنرا دست چاره جویان نتواند سترد، پس ای پسر چون‌من نام‌خویش‌را دردایرهٔ گذشتگان یافتم، مصلحت چنان‌دیدم که پیش ازآنکه نامهٔ عزل من‌رسد، نامهٔ در نکوهش روزگار و بهره جستن از نیکنامی یاد کنم وترا ازآن بهره دهم بموجب مهرپدری، تاپیش ازآنکه دست زمانه ترانرم کند، تو خود بچشم‌عقل درسخن‌من نگری‌واز این پندهافزونی‌یابی ونیکنامی ☆ دو جهان حاصل کنی، مباداکه دل تو ازپذیرفتن این پندها باز ماند، که آنچه شرط پدری است ازمن آمده باشد، اگر توازگفتار من بهرهٔ‌نیک

☆ ل صفحهٔ ه « و نیکنامیء » و گذاشتن همزه روی‌یای مضاف بجای کسرهٔ اضافت در سراسر کتاب تقریباً دیده میشود واین اشتباه‌محض است .

نجوئی ، کسان دیگر باشند که شنودن و کار بستن غنیمت دانند ، هر چند سرشت روزگار بر آنست که هیچ فرزند پند پدر را کار نبدد ، چه آتشی در باطن جوانان است که از روی غفلت ، پنداشت خویش ایشان‌را بر آن دارد، که دانش خودرا برتراز دانش پیران بینند، اگرچه این‌مرا معلوم بود ، اما مهر پدری نگذاشت تاخاموش باشم ، پس آنچه ازطبع خویش یافتم ، درهر بابی سخنی چند جمع کردم ، وآنچه بایسته‌تر و بهتر بود ، دراین نامه بنوشتم ، اگراز توکار بستن آید فبها واگرنه ، من‌شرط پدری بجای‌آورده باشم ، که گفته‌اند: برگوینده بیش ازگفتار نیست ، اگرشنونده خریدار نبود جای آزار نیست .

بدان ای پسر ، که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کند (۱)، تا اندردنیا آنچه نصیب او آمده باشد، بگرامی‌ترکس خویش بگذارد،(۱) و نصیب من از دنیا این سخن آمد ، و گرامی تر کس نزد یك من توئی ، چون آغاز رحیل کردم ، آنچه نصیب‌من آمد ، پیش توفرستادم تا خودکام نباشی و از نا شایست پرهیز کنی وچنان زندگانی کنی که سزای اصل پاك تست ، که ترا اصل‌شریفست و از هر دو جانب کریم الطرفین وپیوسته اجداد تو ملوك جهان بوده‌اند وجد اعلای(۲) توملك شمس المعالی قابوس وشمگیر نبیرهٔ ارغش فرهادان بود و درروزگار کیخسرو ملك گیلان‌داشت و ابو المؤید بلخی ذکر اودر شاهنامه آورده

(۱) ل‌صفحهٔ ٥ « کنند ، بگذارد » ن صفحهٔ ۲ « کنند ، بگذارند » ه صفحه ۷ « کند ، بگذارد »

(۲) ل. صفحهٔ٥ «اعلی تو »

است، وملك گیلان ازو بجدان تو یادگار ماند ، ☆ وجدهٔ تو مادر من ، ☆ دختر ملکزاده (۱) مرزبان بن رستم شروین بود که مصنف مرزبان نامه است وسیزدهم پدرش کایوس بن قباد برادر نوشیروان عادل بودو مادر تو دختر ملک غازی محمود بن ناصر الدین ، و جد من حسن فیروزان ملک دیلمان بود ، پس ای پسر !هشیار باش وقدر نژاد خویش بدان وازکم بودگان مباش، هرچند من نشان خوبی و بهروزی درتو می بینم ، اما این گفتار بشرط تکرار واجب دیدم ،آگاه باش ای پسر! روز رفتن من نزدیك است وآمدن توبر اثر من نزدیك خواهدبود. وبدان که این جهان کشت زاریست از نیک وبد، آنچه بکاری بدروی، ودرودهٔ خویش را کسی درکشت زار خود نخورد ،درآبادانی خورد ، وآبادانی آن سرای باقیست ومردان نیک اندرین سرای همت شیران دارند وبدمردان همت سگان ۰که سگ همانجا که بگیرد بخورد و شیر جای دیگر. و نخچیرگاه تو این سرای سپنج است و نخچیر تو دانش ونیکی کردن ، پس شکار ایدر کن تا وقت خوردن بسرای باقی آسان تر توانی خورد، وطریق آن طاعت خدای است عز وجل ؛ ومانند آن کس که خدای جوید، چون آتش بود ، هرچند نگونش کنی ، برتری و افزونی جوید ، وآن کس که از راه خدا وطاعت او دور باشد ، چون آب بود ،که هرچند بالا بری ، نگونی طلبد ، واین کتاب رابر چهل وچهار باب نهادم و بابها اینست که می نویسم ۰

☆ . . . ☆ ن صفحهٔ ۲ « وجدهٔ تو مادرم » ه صفحهٔ ۸ « وجده مادرم » ر « وجدهٔ مادرم »

(۱) ل صفحهٔ ٦ «ملکزادهٔ» ن صفحهٔ ۲ ، ه صفحهٔ ۸ «ملکزاده»

✡ باب اول ...... : درشناختن ایزد تبارك وتعالی
✡ باب دوم ...... : درآفرینش پیغمبران ورسالت ایشان
باب سوم ...... : درسپاس داشتن ازخداوند نعمت
✡ باب چهارم ...... : اندر فزونی طاعت ازراه توانائی
باب پنجم ...... : درشناختن حق مادر وپدر
✡ باب ششم ...... : در افزونی گهر ازافزونی هنر
✡ باب هفتم .... : ازنیك وبد در سخن گفتن
✡ باب هشتم ...... : درپندهای نوشیروان عادل باپسر خود
باب نهم ...... : در پیری و جوانی
باب دهم ...... : در ترتیب طعام خوردن
باب یازدهم ..... : در ترتیب شراب خوردن
✡ باب دوازدهم ... : درمهمان کردن ومهمان شدن
✡ باب سیزدهم ... : اندر مزاح کردن و درنرد و شطرنج باختن
باب چهاردهم .. : در عشق ورزیدن
✡ باب پانزدهم ... : درتمتع گرفتن
✡ باب شانزدهم... : در آئین گرمابه رفتن
باب هفدهم ... : درخفتن و آسودن
✡ باب هیژدهم ... : در نخچیر کردن
باب نوزدهم ... : در چوگان زدن
✡ باب بیستم . . : در کارزار کردن با دشمنان
باب بیست ویکم : درجمع کردن مال

☆ باب چهل و سوم . . : در دهقانی و صناعت کردن

☆ باب چهل و چهارم : درجوانمردی و طریق اهل تصوف و اهل صنعت

☆ در چاپ لیوی صفحهٔ ٦ و ٧ عناوین این مطالب در فهرست با عناوین آنها در کتاب مطابقت ندارد . ودرچاپ حاضر عناوین مطلب مزبور در فهرست بالا با عناوین مطالب در کتاب تطبیق داده شد .

باب اول ـ درشناختن ایزد تبارك وتعالی

بدان ای پسر که هیچ چیز نیست ازبودنی ونابودنی وشاید که بود که آن شناختهٔ مردم نگشت چنانکه اوست وتو در شناخت آفریدگار عاجزی ، چه شناخت را دروی راه نیست. وجزاوهمه شناخته گشت . و شناسندهٔ خـدا آنگاه شوی که نا شناس شوی، و مثال شناختن چون منقـوش است و شناسنده چون نقـاش ' که تا در منقـوش قبـول نقش نبـود ' هیچ نقاش بـر وی نقش نتواند کرد . نه بینی که چون موم نقش پذیرتر ازسنگ است ' ازومهرسازند و از سنگ نسازند ؟ پس درهمه شناختن قبول شناس است وآفریدگار قابل شناخت نیست . و تو بگمان درخودنگر،درآفریدگارمنگر، درساخته نگروسازنده رابشناس، ونگرتا درنگ شناخت (۱)راه سازنده از تو نرباید ، که همه درنگی از زمان بود و زمان گذرنده است ، وگذرنده را آغاز و انجام بود . و این جهانرا که بسته همی بینی' بند او خیره مدان وبی گمان باش که بند اونـا گشاده نماند . (۲) و درآلا و نعمای آفریدگـار انـدیشه کن ودر آفریدگار اندیشه مکن ' که بی راه ترکسی بودکـه جائی که راه نبود راه جوید ؛ چنانکه پیغمبر صلعم گفت: (تفکروافی آلاء الله ولاتفکروا فی ذاته) و اگر کردگار بزبان خداوندگار شرع ، بندگانرا گستاخی ندادی ، هرگزکسی را دلیری آن نبودی که در شناخت راه خدای تعالی سخن گفتی ' بهر نامی و بهرصفتی که خدایرا بخوانی ' بر موجب عجز

---

(۱) ن صفحهٔ ٦و هـ صفحهٔ ١٤ «ساخته»

(۲) ن صفحهٔ٦ «ببند اوخیره‌ممان وبدگمان مباش» وهـ صفحهٔ ١٢ « بنداوخیره مدان وبی کمال‌مباش »

وبیچارگی خویش دان نه برموجب الوهیتو ربوبیت وی، کـه خدایرا بسزای او نتوانی ستودن. پس چون اورا چنانـکه سزای اوست نتوانی ستودن، شناختن چون توانی؟ اگر حقیقت توحید خواهی، بدانکه هرچیزی که در مجاز است (۳)، در ربوبیت صدق است. و هرکه یکی را بحقیقت بدانست ازمحض شرك بری گشت؛ یکی بحقیقت خدای عز وجل است، باقی همه دو اند، که هرچه بصفت دو گردد یا بترکیب از دو بود چون جسم، یـا بتفرقت دو بـود چون عـدد، یـا بجمع دو بود چون صفات، یا بصورت دو بود چون مبسوطات، یا باتصال دو بود چون طبع وصورت، یا درمقابلهٔ چیزی دو بود چون جوهر وعرض، یا بتولد دو بود چون اصل وفرع، یا بمکان دو بود چون مثل و شبه، یا از جوهر چیزی چیزی زاده بود چون هیولی وعنصر، یا ازراه عدددو بود چون مکان، یا از راه مد دو بود چون زمان، یا از راه حـد دو بود چـون گمـان و نشان، یـا از راه قبـول چیزی دو بـودچون خـاصیت، یا پیش و هم دو بود چون مشکوك تا هستی و نیستی، یا حود دو بود چون ضد و ند، و فرق این همه نشان دوئیست، جز از خدای بیمانند. وحقیقت آنست کهبدانی که هرچه در تصورتو آید نه خدای بود، بلکه خدای عز و جل آفریدگار آن چیز بود، بری از شرك و شبه.

---

(۳) ن صفحهٔ٦ «هرچیز کی در تو محالست» ه صفحهٔ ۱۲ « هرچیز کهدر تومحال است » ر ..... « هرچیزی که درتو محال است»

باب دوم - در آفرینش پیغمبران و رسالت ایشان

بدان ای پسر! که ایزد تعالی این جهانرا نه از بهر نیاز خویش آفرید و نه بر خیره آفرید، بلکه بر موجب عدل آفرید و بیاراست بر موجب حکمت. چون دانست که هستی به از نیستی و کون به از فساد و زیادت به از نقصان و نیکو به از زشت. و بر هر دو نوع توانا و دانا بود و آنچه نشاید بود نکردو بر خلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود، بر موجب جهل نشاید که بود، پس نهادش برموجب حکمت آمد تا چنانکه زیباتر بود بنگاشت. چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنایی و بی ابر باران دادی و بی طبایع ترکیب کردی و بی‌ستاره تأثیر نیك و بد در عالم پدید آوردی، اما چون کار بر موجب حکمت بود، بی واسطه هیچ پیدا نکرد، واسطه را سبب کون و فساد گردانید، زیرا که چون واسطه برخیزد، شرف و منزلت ترتیب بر خیزد. و چون ترتیب نبود نظام نبود. و فعل را از نظام لابدست و واسطه نیز لابد، پس واسطه نیز پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی ده، و این دوئی بر یکی بودن ایزد تعالی گواه است، پس چون تو واسطه بینی، و غرض نه بینی، نگر تا بواسطه ننگری و کم و بیش از واسطه نه بینی، از خداوند واسطه بینی. اگر زمین بر ندهد، تاوان بر زمین منه. و اگر ستاره داد ندهد، تاوان بر ستاره منه که ستاره از داد و بیداد چندان آگاه است که زمین از بردادن؛ چون زمین را آن توان نیست (۱) که

---

(۱) ل صفحهٔ ۱۰ «چون زمین را توان نیست» ن صفحهٔ ۸ «چون زمین راآن توان نیست» ه صفحهٔ ۱٤ «چون زمین راآن توانست نیست»

تخم نوش در وی‌افکنی زهر بار آورد ، ستاره همین حکم دارد ، نیکی و بدی نتواند نمودن ، چون جهان بحکمت آراسته شد ، آراسته را از زینت دادن لابد بود ، پس نگر درین جهان تا زینت وی را (۲) بینی از نبات و حیوان و خورشها و پوششها و انواع خوبی ، که این همه زینتی است از موجب حکمت پدید کرده (۳) چنانکه درکتاب خود میفرماید (ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لا عبین ما خلقنا هما الا بالحق) چون دانستی که ایزد درجهان هیچ نعمتی به‌بیهوده‌نیافریده ، بیهوده آن باشدکه داد نعمت و روزی نا داده ماند . و دادروزی آنست که بروزی خوار دهی ، چون داد چنین بود ، مردم آفرید تا بخورند ، چون مردم پدیدکرد ،تمامی نعمت بمردم بود . و مردم را لابدست از سیاست و ترتیب ، و سیاست وترتیب‌بی رهنمائی خام بود ، (٤) که‌هر روزی خواری که‌روزی بی ترتیب و عدل خورد ، سپاس روزی دهنده را نداند ، و ایـن عیب روزی دهنده را بود ، که روزی بی دانشان و ناسپاسان را داده باشد . و چون روزی ده بی عیب بود ، روزی خوار را بی دانش نگذاشت ، چنانکه درکتاب خود یادکرده است ۰ (و ما

(۲) ل‌صفحهٔ ۱۰ « تازینت بینی » ن‌صفحهٔ ۸ « تا زینت‌وی را ببینی» ه صفحهٔ ١٤ « تا زینت ویرا بینی» ر« تازینت و برآن به بینی »
(۳) ل صفحهٔ ۱۰ « که این همه زینت است از موجب حکمت‌پدید کرده »
ن صفحهٔ ۸ « که این همه زینتی است از موجب حکمت پدیدکرده »
ه صفحهٔ ١٥ « که‌همه‌زینتی است که باریتعالی برموجب حکمت پدید کرد»
(٤) ل صفحهٔ ۱۰ « و مردم را لابدست از سیاست و ترتیب‌بی راهنمائی خام بود » ن صفحهٔ ۹ ، ه صفحهٔ ١٥ « ومردم را لابدبود از سیاست و ترتیب ، وسیاست و ترتیب بی‌راهنمائی خام بود»

خلقت الجن والانس الا لیعبدون) و در میان مردم پیغمبران فرستاد تا راه دانش و ترتیب روزی‌خوردن و شکر روزی گذاردن بمردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل باشد و تمامی عدل بحکمت و تمامی حکمت بنعمت و تمامی نعمت بروزی‌خواره و تمامی روزی خواره به پیغامبران راهنمای ،که ازین ترتیب هیچ کم نشاید تا بحقیقت راهنمائی باشد ، پس چون از سر خرد نگری ، چندان حرمت و فضیلت که روزی خواره را بنعمت و روزیست ، واجب کند که حق راهنمائی خویش بشناسد ، واز روزی‌ده‌خویش منت‌داردو فرستادگان‌اورا حق‌شناس باشد ودست بدیشان زند و همه پیغامبران را براست‌گوئی داند ، ازآدم تا پیغامبر ما محمد صلعم ، و فرمانبردار باشد دردین ، و در شکر منعم تقصیر نکند و حق فرایض دین نگاهدارد تا نیکنام و ستوده باشد ،

باب سیوم ـ درسپاس داشتن‌از خداوند نعمت

بدان‌ای‌پسر که سپاس خداوند نعمت واجب‌است بر همه خلق ، براندازهٔ فرمان نه براندازهٔ‌استحقاق ،که‌اگر همه همگی خود راشکر سازند ، هنوز شکر یك جز واز هزار جزونگزارده‌باشند، بدانکه‌اندازهٔ طاعت در دین‌اسلام پنجست ،دوازآن خاص‌منعمان‌است وسه ازآن‌عموم خلایق را،یکی‌ازآن‌سه،اقراربرزبان‌و تصدیق‌بدل‌است ودوم‌نمازپنجگانه گزاردن و سیوم روزهٔ سی روزه داشتن ، اماشهادت دلیل نفی است بر حقیقت هر چه جزازحق‌است ونمازبصدق‌قول‌اقرار بندگیست وروزهٔ سی روز تصدیق قول واقرار دادن‌بخداوندی‌خدا. وچون تو گفتی که من

بنده‌ام ، در بندگی باید بود ،اگر خواهی که بندهٔ تو ترا اطاعت دارد، تو ازطاعت خداوند خویش مگریز، واگر بگریزی،از بندهٔ خویش چشم مدار ،که نیکی تو بربندهٔ تو بیش‌از آن نیست که نیکی خداوند بر تو، وبندهٔ بی طاعت مباش ،که بندهٔ بی‌طاعت خداوندی جوی باشد، و بندهٔ خداوندی جو زودهلاك شود.

بیت

سزدگر بری بندهٔرا گلو که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش که نماز وروزه‌خاص خدای‌است، در وتقصیر مکن، که‌چون‌در خاص‌تقصیر کنی ،ازعام جهان باز مانی .وبدان که نماز راخداوندشریعت برابر کرد باهمه دین ،کسی که‌از نماز دست باز داشت، چنان دان که از همه دین دست باز داشت ، وبی دین رادرین جهان جزای کشتن‌است و بدنامی ودرآن‌جهان‌عقوبت خدای‌تعالی، زینهارای‌پسر! که بدل راه ندهی که درنماز تقصیر بتوان کرد، که‌اگراز روی دین یااز روی‌خرد بنگری، بدانی که فایدهٔ نمازچندست،اول‌آنست که هر که نماز فریضه بجای‌آورد تن وجامهٔ‌او پاك باشد ، وبهر حالی پاکی به‌از پلیدی، ودیگر نماز کن‌از تکبر خالی باشد ،ازآنکه‌اصل نماز بر تواضع نهاده‌آمد ، چون طبع بر تواضع عادت کند ، تن نیز متابع گردد ، ومعلوم دانایان باشد که هر که خواهد که تابع گروهی گردد، صحبت باآن گروه باید کرد ، واگر کسی بابدبختان صحبت دارد، بدبخت شود ، واگر کسی نیك بختی و دولت جوید ، متابع خداوندان دولت باید بود ، و اجماع خردمندان آنست ،که هیچ دولتی نیست قویترازدولت دین‌اسلام وهیچ‌امری نیست روان ترازامراسلام، پس‌اگر تو خواهی که مادام بادولت ونعمت‌باشی،

خداوندان دولت جوی، وفرمان بردار دولتیان باش، وخلاف این مجوی تابدبخت نباشی، وزنهارای‌پسر! که در نماز سبکی واستهزا نکنی، بـر نا تمامی رکوع وسجود ومطایبت کردن اندر نماز، که‌این نه عادت دین‌دار بود.

فصل

وبدان‌ای پسر! که روزه طاعتیست که درسالی‌یکبار باشد، نامردی بود تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر روانداراند، و نگر تاگرد تعصب نگردی، ازآنچه مـاه روزه بی تعصب نبود، اندر گرفتن روزه و گشادن، تو تعصب مکن، هرگه‌که دانـی‌که پنج مرد عالم‌متعقل روزه گرفتند، تو نیز باایشان روزه بگیر(۱) وباایشان‌بگشای‌و بگفتار جهال دل مبند و آگاه باش که‌ایزد تعالی‌از سیری و گرسنگی تو بی نیازست ولیکن غرض در روزه مهریست‌از خداوند ملك‌بر ملك‌خویش، واین نه بر بعضی آن ملکست، بلکه بر همه‌تن‌است، بر دست وپای وچشم ودهان وگوش و شکم و عورت، این جمله رامهر باید کرد تاچنانکه‌شرط است منزه داری. واین‌اندامهاراازفجور ناشایست دور دار، تاداد روزه داده باشی، وبدانکه‌بزرگترین کاری‌درروزه آنست که‌چون‌نان‌روز بشب‌افگنی، این نان راکه نصیب روز داشتی به نیازمندان دهی تافایدهٔ رنج تو پیدا آید وشفقت ومنفعت آن به‌مستحق رسد. وزینهار که درین سه طاعت که عام جهان راست تقصیر رواندادری، که بتقصیراین سه طاعت هیچ عذری نیست، امااین دو طاعت که بتوانگران مخصوص‌است، در و عذربتقصیر روابود، و دراین باب سخن بسیارست، اماآنچه ناگزیراست گفتم.

(۱) ل‌صفحهٔ ۱۲ «باایشان بگیر» ن‌صفحهٔ ۱۱، ه صفحهٔ ۱۸ «باایشان‌روزه گیر»

باب چهارم ـ اندر افزونی طاعت از راه توانائی

بدان ای پسر! که خداوند عز وجل دو فریضه کرد منعمان و توانگران را خاص، و آن زکوتست وحج، وفرمود تاهر که راساز بود خانهٔ او را زیارت کند، و آنها را که ساز ندارند حج نفرمود، نه بینی که در دنیا، معاملهٔ در گاه پادشاه هم، خداوندان ساز توانند گذارد؟ و دیگر اعتماد حج بر سفرست، و بی سازان را سفر فرمودن(۱) نه ازدانش باشد، که بی ساز سفر کردن ازتهلکه بود، و چون ساز باشد و سفر نکنی، خوشی ولذت نعمت دنیا بتمامی نیافته باشی، که تمامی لذات درآنست، که نادیده بینی وناخورده خوری و نایافته بیابی، و این جز در سفر نباشد، که مردم سفری جهان دیده و کار آزموده وروز به و دانا باشند، که نادیده دیده باشند و نا شنوده شنوده باشند، چنانکه بعربی گفته اند: (لیس الخبر کالمعاینة) پس آفریدگار تقدیر سفر کرد برخداوندان نعمت تا داد وی دهند وبسزا نعمت او خورند وفرمان خداوندسبحانه بجای آرند و خانهٔ اورا زیارت کنند، ودرویش بی توش وبی ساز را نفرمود، چنانکه من گفتم:

رباعی

گریارمرا نخواندوباخود ننشاند   وزدرویشی، مراچنین خوار بماند(۲)
معذورست او که خالق هردوجهان   درویشانرا بخانهٔ خویش نخواند

---

(۱) ل صفحه ۱۳ « وبی سازانرا فرمودن» ن صفحهٔ ۱۳ « وبینوایان را سفر فرمودن» هـ صفحهٔ ۱۹ « وبی سازانرا سفر نمودن » ر « وبی سازان را سفر کردن »

(۲) ماندن در اینجا بمعنی «گذاردن» آمده است

و بدان ای‌پسر ! که اگر درویش حج کند : خودرا در مهلکه انداخته باشد ، که‌هردرویش که‌کار توانگران‌کند ، چون بیماری‌باشد که کار تندرستان کند وداستان او بداستان آن‌حاجی ماند :

حکایت

شنیدم که وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد ، و اومردی بانعمت بود و در آن قافله کسی ازو مستظهرتر نبود وزیادتر از صد شتربار او می‌کشیدند ، درعماری نشسته خرامان ونازان ، و قومی از درویش و توانگران بااو همراه بودند ، چون نزدیك عرفات رسید ، درویشی می آمد ، پای برهنه و تشنه گشته و پایها آبله شده ، او را بآن ناز و تن آسائی بدید ، روی بدو کرد وگفت: وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود ، وتو در آن نعمت همیروی ومن دربن‌شدت؟ آن رئیس گفت: وقت مکافات حاشا که خدای عز وجل جزای من چون جزای تو دهد ، اگر بدانستمی که مرا وترا پایگاه یکی خواهد بود ، هرگز دربادیه نیامدمی ، درویش گفت : چرا ؟ توانگر گفت : من به فرمان خدا آمدم ، و تو بخلاف‌فرمان آمدهٔ ، مرابخوانده‌اند ، من‌مهمانم وتوطفیلیء، حشمت طفیلی چون حشمت مهمان کی‌باشد ؟ خدای‌تعالی حج توانگران را فرمود و درویشانرا گفت. (ولاتلقوا بأیدیکم الی التهلکة) تو بی فرمان خدای عزوجل به‌بیچارگی وگرسنگی دربادیه آمدی وخود را درمهلکه افگندی ، بافرمان برداران‌چون‌برابری کنی؟ هر که باستطاعت حج کند ، داد نعمت داده بود و فرمان خدای‌بجای آورده ، پس چون ترا ساز حج باشد ، در طاعت تقصیر مکن. وساز حج پنج چیز است : مکنت ومدت وحرمت و امن و راحت ، چون‌از

اینها بهره یافتی ، جهد کن بر تمامی و بدانکه حج طاعتی است که هیچ گونه بر نخیزد چون مکنت بود ، و بدانکه خدای تع زکوت دهندگان را مقربان خودخواند ، و مردم زکوت دهنده در میان دیگر قوم ، چون پادشاه است در میان رعیت ، که روزی ده او باشد ، و دیگران روزی خوار و بدانکه خدای تعالی قادر است، بر آنکه همه مردمان توانگر باشند ، اما حکمت چنین بود ، که بعضی توانگر باشند و بعضی درویش ، تامنزلت و شرف مردمان پدید آید و بر تران پیدا شوند ، چون پادشاهی که یك غلام را روزی ده قوم کند ، پس اگر این غلام که روزی ده باشد، روزی را بخورد و ندهد ، ازخشم پادشاه ایمن نتواند بود ، همچنین اگر منعم روزی بخورد وزکوة ندهد ، از خشم خدای تعالی ایمن نتواند بود ، وزکوة درسال یکبار است بر تو فریضه ، اما صدقه افزونی طاعت است ، اگرچه فریضه نیست، امادر مروت ومردمی است چندانکه میخواهی میده و تقصیر مکن ، که مردم صدقه ده در امان خدای باشند ، و ایمنی از خدای تعالی غنیمت باید داشت ، وزنهار باد بر تو ، که در نهاد حج وزکوة دل بشك نداری و نگوئی که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و موی چیدن چراست ؟ واز بیست دینار نیم دینار چرا بایدداد ؟ و از گاو وگوسفند و شتر چه میخواهند ؟ و قربان چرا کنند ؟ از اینجمله دل پاك دار ، وگمان مبر که هر چه تو ندانی ، آن خیر نیست که خیری خود آنست که تو ندانی وماندانیم ، بفرمان برداری خدای عز وجل مشغول باش ، ترا باچون و چرا کاری نیست ، چون فرمان خدای تعالی بجا آوردی ، حق مادر و پدر بشناس ، که فرمان خدای تعالی است .

باب پنجم ـ در شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر ! که آفریدگار چون خواست که جهانرا آبادان دارد ، اسباب نسل پدیدکرد وشهوت جانور پدر و مادر را سبب وجود فرزند گردانید ، پس بموجب وجود ، بر فرزند واجب است بجای آوردن حق ایشان. و تانگوئی پدرومادررا برمن‌چه‌حق است؟ایشان‌را غرض شهوت بود و مقصود نه من بودم،که بیرون از شهوت ،ایشان‌را بسیار شفقت است و بسیار تحمل کرده اند ، حق کمتر مادر وپدر آنست‌که واسطه اند میان تو وآفریدگار تو ، پس‌باید‌که همچندانکه آفریدگار خود را حرمت داری ، واسطه را در خورد آن حرمت دار ، و فرزند مادام‌که خورد باشد، از حق راه نمودن و از مهرمادر و پدر خالی نباشد ، و خدای عزو جل اینها را أولوالأمر میگوید ، و بیك قول در تفسیر چنین خوانده‌ام ،که أولوالأمر مادران و پدران‌اند، که حقیقت أمر بتازی‌دو است ،هم فرمانست و هم‌کارست. و أولوالأمر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان .و پدر ومادر را توانست به پروردن تو و فرمان است به نیکی آموختن تو. ای پسر ! رنج دل مادر و پدر خوار مدار ، که آفریدگار عز اسمه ، بحق پدر و مادر بگیرد ، میگویند که از أمیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه ، ازحق مادر و پدر پرسیدندگفت : که این ادب‌که ایزد تعالی در مرگ پدرو مادر پیغمبر صلعم نهاده ، گفتند : چه‌نوع ، فرمود: که اگر ایشان روزگار پیغمبر صلعم ر یافتندی ، بر پیغمبر صلعم واجب بودی ، ایشانرا برتر از خود نشاندن و تواضع کردن و فرزندی بنمودن ، آنگاه این سخن ضعیف آمدی که گفت: (أنا سید ولد آدم ولافخر) پس پدر ومادر را

اگر از روی دین ننگری ، از روی مردی خود نگر ، که پدر و مادر سبب نیکی واصل پرورش تواند ، چون درحق ایشان مقصر باشی ، چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نیستی ، که آن کس که اوحق شناس نیکی اصل نباشد (۱) نیکی فرع راهم قدر نداند ، با ناسپاسان، نیکی کردن از خیر کی باشد ؟ تو نیز خیرخودمجوی. وبا پدر ومادر خود چنان باش که از فرزندان خود طمع داری ،زیرا که آنکه ازتو زاید ، همان طمع دارد که تو از پدر داری ، که مثل آدمی چون مثل میوه است ومادر و پدر چون درخت . هرچند درخت را تعهد بیشتر کنی ، میوه نیکوتر دهد ، چون مادر وپدر را آزرم بیشترداری ، دعا وآفرین ایشان درحق تو زود مستجاب گردد و بخوشنودی خدای عز وجل نزدیکتر باشی ، وزینهار که ازجهت میراث، مرگ پدرنخواهی ، که بی مرگ مادر وپدر آنچه روزی تو بود ، بتورسد، که روزی مقسوم مست ،بهر کس آن رسد که در ازل قسمت شده است ، تو از بهر روزی خود، رنج بسیار بر خودمنه (۲) کـه بکوشش روزی افزون نگردد ، که گفته اند. (الرزق بالجدلا بالکد) و اگر خواهی که ازبهر روزی از خدای عزو جل خـوشنود باشی ، بامداد بکسی نگر که حال او از حال تـو بتر باشد تادایم از خدای عزوجل خوشنود باشی، اگر بمال، درویش باشی ، درآن کوش تا بخرد، توانگر باشی ،که خرد از توانگری بهتر باشد ، کـه بخرد

(۱)ل . صفحهٔ ۱۵ « که اوحق شناس اصل نباشد »ن. صفحهٔ ۱۷ « که وی حق شناس اصل نیکی نباشد » هـ . صفحهٔ ۲٤ « که اوحق‌شناس نیکی اصل نباشد »

(۲) ل. صفحهٔ ۱۵ « رنج برخود بسیار منه »ن. صفحهٔ ۱۷ «رنج بسیار برخود منه » هـ . صفحهٔ ۲٤ « رنج بسیار برخویشتن منه»

مال‌توان ساخت وازمال،خردنتوان‌ساخت ، وجاهل ازمال زود مفلس‌شود ومال‌خردمند(۱)دزد نتواند برد وآب وآتش‌هلاك نتواندکرد ، پس‌اگر خرد داری هنرآموز، که‌خرد بی‌هنر چنان باشدکه مردمی بی جامـه و شخصی بی صورت وکالبدی بودبی جان. وگفته‌اند:(الأدب صورة العقل) .

بـاب ششم ـ در افزونی گهر از افزونی هنر

بدان‌ای پسر ! که مردم بی‌هنر مادام‌که بود ، بی سود بود ،چون درخت مغیلان‌که تنه دارد وسایه‌ندارد ، نه خود را سود دارد ونه‌غیررا. و مردم با نسب با اصل اگر چه بی هنر باشد (۲) از حرمت داشت مردمان بی‌بهره نباشد (۲) بتر آن‌بودکه نه گهر دارد (۲) و نه هنر ، اما جهد بایدکردتاا گرچه اصیل وگوهری‌باشی ، بتن خودگوهرباشد، که گوهر تن از گوهر اصل بهتر ، چنانك گفته اند: (الشرف بالعقل و الأدب‌لا بالأصل والنسب) که بزرگی خرد و دانش را ست نه‌گوهر و تخمه را ، و بنامی که مادر وپدر نهند همداستان مباش، که‌آن نام‌نشان بود ، نام‌آن بودکه‌تواز هنر بر خود نهی، تا نام احمد ومحمد وموسی وجعفر راباستاد فاضل یاحکیم(۳)کامل‌افکنی، اگر مردم بااصل‌راگوهر

(۱) یعنی عقل خرد مند. و دلیل اینست کـه در ن صفحهٔ ۱۷ آمده است: « وخردرا دزد نتوان بردن »ودره. صفحهٔ۲۵ « وخردرا دزد نتواند برد»
(۲)ل. صفحهٔ۱٦ « باشند ، نباشند»ن صفحهٔ۱۸ « بود ، نباشد » ه . صفحهٔ ۲۵ « باشند ، نباشند »و فعل (دارد) درسه چاپ مفردآمده‌است.
(۳)ل. صفحهٔ ۱٦ «حکیمیء» ن صفحهٔ ۱۸ ، ه صفحهٔ ۲۵ «حکیم»

هنر نباشد ، صحبت هیچ کس را نشاید ، وهر کــه در وی این‌دو گوهر بیابی، چنگ‌دروی‌زن وازدست‌مگذار(۱) که همه کس رابکار آید.

بدانکه از همه هنرها بهترین هنرسخن گفتن است، که آفریدگار جل‌جلاله ازهمه آفریدهای‌خود، آدمی‌را بهتر آفرید(۲)و آدمی که‌فزونی یــافت بر دیگر جانوران، بده چیز یافت که در تن اوست، پنج ازدرون و پنج‌از بیرون، پنج‌نهان‌چون‌اندیشه‌و یادگرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و گفتار ، وآن پنج ظاهــر چون سمع وبصر و شم ولمس وذوق ، واز ین جمله ، آنچه دیگر جانوران راست (۳) نه برین جمله است ، که آدمی بدین سبب بر دیگر جــانوران پادشاه‌کامگــار شد ، چون‌این بدانستی، هنرآموز وهنرزبانی عادت کن ،که زبان تو دایم همان گوید که برآن رانی .که گفته‌اند : هرکه رازبان خوشتر هنر بیشتر، وباهمه هنرجهدکن‌تاسخن‌برجاگوئی(٤)، اگرچه سخن‌خوب‌گویی(٥) ونه‌برجا بود، زشت نماید. واز سخن‌کارافزای خاموشی گزین ،که سخن بی‌سود همه زیان باشد، سخن که‌از وبوی هنر نیاید ناگفته به ،که حکماسخن راتمثیل به‌نبیذکرده‌اند ،که‌ازوی‌مستی و کیفیت‌وهم‌ازآن‌خمار، وزنهار

(۱) ل‌صفحهٔ ١٦ «نگذار» ن‌صفحهٔ١٨ ، ه صفحهٔ ٢٦، ر «مگذار»

(۲) ل صفحهٔ ١٦ «بهتر آدمی آفرید» ن صفحهٔ ١٨، ه . صفحهٔ ٢٦ «آدمی را بهتر آفرید »

(۳) ل صفحهٔ ١٦ « جانور راست » ن صفحهٔ ١٨ «جــانوران راهست » ه صفحهٔ ٢٦ « جانورانراست »

(٤) ل صفحهٔ ١٧ « گــوی » ن صفحهٔ ١٩ « گــویی » ه صفحهٔ ٢٦ « گوئی »

(٥)ل صفحهٔ١٧«خوب گوی» ه صفحهٔ ٢٦«خوب گوئی»

سخن ناپرسیده نگوئی(۱)، واز گفتار خیره پرهیز کنی(۲). وچون پرسند جز راست مگوی(۳) وتانخواهند(٤) کس را نصیحت مکن وپند مده، خاصه آنکس را که پند نشنود، وبر ملا پند مده ، که گفته‌اند : (النصیحة بین الملأ تقریع) اگر کسی بکژی بر آمده باشد ، گرد راست کردن او مگرد ، که نتوانی ، که درختی بکژی بر آمده وشاخ زده وبالا گرفته، جز به بریدن وتراشیدن راست نگردد، وچنانکه بسخن نیکو بخل نکنی، اگر طاقت باشد، بعطای مال بخل مکن ، که مردم فریفتهٔ مال بیشتر شوند که فریفتهٔ سخن ، واز جای تهمت زده به پرهیز واز یار بدآموز بداندیش بگریز وبخویشتن درغلط مشو(٥) وخودرا بجائی نه که اگر بجویند همانجا بیابند، تاشرمسار نگردی، وخود را(٦) از آنجاطلب که نهاده‌باشی تاباز یابی ، و بغم مردمان شادی مکن تامردمان بغم تو شادی نکنند ، وداد بده تاداد

---

(۱) ل. صفحهٔ ۱۷ «نگوی» ن صفحهٔ ۱۹ ، ه صفحهٔ ۲٦ «مگوی»

(۲) ه صفحهٔ ۲٦ «کن» وقاعده اینست که بعداززنهار وتاکه بمعنی زنهار است ، فعل‌مضارع منفی بجای نهی‌نیز استعمال میشود « آقای عبدالعظیم قریب »

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ   زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

«گلستان سعدی چاپ آقای قریب صفحهٔ ۳۰۲»

و جملهٔ « واز گفتار الخ » عطف است برجملهٔ « وزنهار سخن ناپرسیده الخ »

(۳) ل صفحهٔ ۱۷ « نگوی » ه صفحهٔ ۲٦ «مگوی»

(٤) ل صفحهٔ ۱۷ « نخواهد» ن صفحهٔ ۱۹ و ه صفحهٔ ۲٦ « نخواهند »

(٥) بخود مغرور مشو

(٦) ه صفحهٔ ۲۷ « ومال خودرا »

بیابی، وخوب گوی تاخوب‌شنوی، واندر شورستان‌تخم مکار که برندهد. وبر مردم ناسپاس نیکی کردن، تخم بشورستان درافکندن باشد، ونیکی از سزاوار نیکی دریغ‌مدار و نیکی آموز باش که گفته اند: (الدال علی الخیر کفاعله) وبدان که نیکی کننده وفرماینده، دوبرادراند که پیوندایشان‌را زمانه نگسلد، وبر نیکی کردن پشیمان مباش، که جزای نیکی و بدی هم‌درین جهان بتو رسد، و چون باکسی نیکوئی کنی، بنگر، که دروقت نیکوئی کردن، هم چندان راحت که بدان‌کس رسد، در دل تو راحت وخوشی پدیدآید، واگر باکسی بدی‌کنی، هم چندان رنج که بدورسد در دل تو ضجرت وگرانی رسیده باشد، چون بحقیقت بنگری، بی ضجرت تو،رنج از توبکس نرسد، وبی‌خوشی توازتو،راحت‌بکس‌نرسد، پس درست شدکه مکافات نیکی و بدی هم دراین جهان یابی پیش‌از آنکه بدان جهان‌رسی. واین سخن راکس منکر نتواند شد، که هرکه درعمر خود باکسی نیکی وبدی‌کرده است، داندکه من بدین سخن‌بر حقم، پس تاتوانی نیکی از کس دریغ مدار، که آن نیکی یك روز بر دهد.

حکایت

چنان‌شنودم که درآن‌روزکار که‌متوکل خلیفه دربغداد بود، اورا بندهٔ بود فتح نام، نیکبخت روزبه وهنرها وادبها آموخته، متوکل اورا بفرزندی‌پذیرفته، این فتح‌خواست که‌آشناه‌کردن بیاموزد، وملاحان‌اورا

فنون‌شناوری‌می‌آموختند ،(۱) واودردجله بر آشناه کردن(۲)دلیر نگشته بود،اما چنانکه‌عادت کود کانست، ازخودمی‌نمود که من آموختم،یك‌روز تنها بی استادان بآشناه کردن رفت ،آب سخت میرفت،فتح رابگردانید، فتح دانست که باآب بسنده‌نخواهدآمد،(۳) باآب‌بساخت وخودرا سست گذاشت ، و برروی آب همیرفت تا از دیدهٔ مردم ناپدید گشت ، چون مبلغی رفت ،بر کنارهٔرود سوراخهای آب‌خورده‌بود ،(٤) ناگاه‌آب او را بسوراخها رسانید، جهدکرده خود را در یکی از آن سوراخها افکند و و بنشست‌و باخود گفت: تا خدای (٥)تعالی‌را درین‌چه‌حکمت‌است ؟ دراین ساعت‌باری‌جان برهانیدم ، وهفت‌شبانه روزدرآن‌سوراخ بماند، روز اول متوکل را خبر کردند که فتح غرق شد ، از تخت فرود آمد و برخاك

(۱) ل صفحهٔ ۱۸ « وملاحان درفنون‌شناوری می‌آموختند» ن صفحهٔ ۲۰ « ملاحان بیاوردند واورا دردجله شنا کردن همی آموختند» ه صفحهٔ ۲۸ « ملاحان را بیاوردند واورا اندر دجله شنامی آموختند »

(۲)ل. صفحهٔ ۱۸ « واو دردجله آشناه کردن» ن . صفحهٔ ۲۰ « وبرشنا کردن» ه صفحهٔ ۲۸ « وبر آشنا کردن »

(۳) ل صفحهٔ ۱۸ «باآب پس‌نخواهد آمد » ن صفحهٔ ۲۰ «باآب بسنده نیاید» ه . صفحهٔ۲۸ « سر کشی باآب بسنده نیست»

(٤) ل صفحهٔ ۱۸ « بر کنارهٔرود سوراخها بودآب خورد » ن صفحهٔ ۲۰ « بر کنار دجله سوراخها بود » ه صفحهٔ ۲۸ « بر کنار آب سوراخهای آب خورده بود»

(٥) ل. صفحهٔ۱۸ «بنشست تا خدای» ن . صفحهٔ ۲۰ « وآنجا بنشست و باخود گفت که تاخدای »ه صفحهٔ ۲۸« وآنجا گفت تاخود خدای » و«تا» اینجابمعنی «عاقبت» آمده است «آقای‌عبدالعظیم‌قریب»

نشست وملاحانرا بخواند و گفت: هر که‌فتح رامرده یازنده نزدیك من آرد، هزاردینارش(۱) بدهم. وسوگندان‌غلاظ یادکرد که‌تاآنرابدان حال که‌باشد نیارند و اورا نه‌بینم طعام نخورم، ملاحان در دجله افتادندو غوطه خوردند وطلب میکردند تاسرهفت روز، از ملاحان یکی بدان سوراخ رسید، فتح‌را بدید، شادمانه‌شد، گفت: بروم سماری‌آرم، برفت و پیش متوکل آمد و گفت: یا أمیرالمؤمنین! اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی؟ گفت: پنج هزار دینار نقد بدهم، ملاح گفت: یافتمش، زنده بیارم، سماری برد و فتح را زنده آوردند، متوکل آنچه ملاح‌را پذیرفته بود بداد و وزیر راگفت: درخزینه رو، از هرچه هست، یك‌نیمه بدرویشان ده، آنگاه گفت: طعام آرید که گرسنه‌هفت شبانه روزست، فتح گفت: یا أمیرالمؤمنین! من سیرم، متوکل گفت: مگر ازآب سیری؟ فتح گفت: مرادر این هفت روز، هر روز ده‌نان بر طبقی‌نهاده می‌آمد، من جهد کردمی واز آن دو سه گرفتمی و بدان زندگانی میکردمی وبرهرنانی نبشته بود: (محمدبن‌الحسن الاسکاف) متوکل فرمودکه منادی‌کنید، که آن مردکه نان در دجله می‌انداخت کیست؟ بیارید، بگوئیدکه‌أمیرالمؤمنین‌با تونیکوئی(۲)خواهدکرد، روز دیگرمردی بیامد وگفت: منم‌که نان دردجله‌انداخته ام، متوکل گفت: بچه نشان؟ گفت: بدان نشان که نام من برروی هر نانی نبشته بود (محمد بن‌الحسن الاسکاف) گفتند: این نشان درست است، چندگاه است که این نان در دجله می‌افکنی؟ گفت: یکسال است، گفتند: غرض

(۱) ل. صفحهٔ ۱۷ «دینار» ن. صفحهٔ ۲۰ «دینارش»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۸ «نیکوی» ن.صفحهٔ ۲۱ «نیکوئی» ه صفحهٔ ۲۹ «نیکی»

توازاین چیست؟ گفت: شنوده بودم که نیکوئی کن ودر آب انداز که روزی بردهد، متوکل گفت: آنچه شنودی کردی و آنچه کردی ثمرهٔ آن یافتی، اورا بردر بغداد پنج پاره ده ملك داد و آن مرد برسر دیههای خودبرفت وسخت محتشم گشت، تازمان القایم بأمرالله که من بحج رفتم وایزدتعالی مرا زیارت خانهٔ خودروزی کرد، فرزند زادگان آن مردرا در بغداد دیدم واین حکایت ازپیران شنیدم.

پس تا توانی از نیکی کردن میا سای و خودرا به نیکی کردن و نیکوکرداری بمردمان نمای. وچون نمودی، بخلاف آن مباش، بزبان دیگرمگو وبدل دیگر مدار، تاگندم نمای جوفروش نباشی و در همه کار ها داد ازخود بده، که هر که داد از خود بدهد از داور مستغنی باشد. و اگر غم و شادیت باشد، بآنکس گوی که او را تیمار غم و شادیٔتو باشد. و درد و اندوه و غم وشادی پیش هر کس پیدا مکن و بهر نیك و بد، زود شادمان و اندوه گین مشو، که این فعل کودکان باشد. و بدان باش که بهر محال از حال خود نگردی، که اهل خرد بهر حق و باطل ازجای نشوند. و هر شادی که بازگشت آن بغم است، آنرا شادی مشمر. و بوقت نومیدی امید وار تر باش و نومیدی رادر امید بسته دان. و امیدرا در نومیدی، و حاصل همه کار ها از جهان بر گذشتن دان. وحق را منکر مشو، اگر کسی باتو بستیهد، بخاموش بودن ستیهش اورا بنشان، و جواب احمقان خاموشی دان. و رنج هیچکس ضایع مکن و همه کسرا بسزای حق بشناس، خاصه حق قرابت خویش. و پیران قبیلهٔ خود را حرمت دار، که رسول صلعم گفت: (الشیخ فی القبیلة کالنبی فی الأمة) ولیکن بدیشان مولع مباش، تاچنانکه هنرشان

می بینی ، عیب ایشانرا بتوانی دید . و اگر از بیگانگان نا ایمن‌شوی، بمقدار نا ایمنی ، خودرا از ایشان ایمن گردان . و برنا ایمن‘ بگمان، ایمن مباش ،که زهر بگمان نوش دارو خوردن ،ازنادانی بود ، به خرد و هنر مردمان نگاه‌کن ‘ اگر بینی که ازبی خردی و بی هنری نام ونان بدست توانی آوردن ‘ بی هنر و بی خرد باش ، وگرنه ، هنر آموز ، و از آموختن و شنودن ‘ ننگ مدارتا از ننگ رسته باشی . و در عیب و هنر هنرمندان‌نگر ، که نفع وضرر ایشان‌چیست ؟ وسود وزیان تاکجاست ؟آنگاه نفع‌خویش ازآن‌میان جوی . و ازآن(۱) چیزهاکه مردم‌را بزیان نزدیك گرداند ‘ دور باش . و تن خودرابفرهنگ و هنر آموختن عادت ده و چیزی‌که ندانی بیاموز ،که سقراط میگوید : هیچ گنجی بهتر ازهنرنیست وهیچ‌عزتی بزرگوار تراز دانش نیست و هیچ پیرایه‌بهترازشرم نیست وهیچ دشمن بدترازخوی‌بدنیست.پس آموختن‌را وقت پیدا مکن چه هر وقت‌و هر حال که باشد ، بایدکه یکساعت از تو نگذرد که دانشی نیاموزی . واگر درآنوقت دانائی حاضرنباشد، از نادانی‌توان‌آموخت ‘ ازآنکه بهرهنگام که بچشم‌دل در نادان‌نگری و بصارت عقل برویگماری ‘ آنچه ترا ازوی ناپسندیده‌آید ، بدانی‌که آن نبایدکرد ‘ چنانکه سکندرگفت : من منفعت نه ازدوستان یافتم بلکه بیشتر از دشمنان یافتم ، ازآنچه اگردرمن فعل زشت باشد ،

(۱) ل صفحهٔ ۲۰ « بدان » و بتقدیم و تأخیر و اختلاف در عبارت ، در ن صفحهٔ ۲۲ آمده است « ازآن دور باش» ودر ه صفحهٔ ۳۱ « و دور شو ازآنچیز »

دوستان بر موجب شفقت بپوشانند (۱) تا من ندانم،و دشمن برموجب دشمنی که دارد بگوید ، ومرا معلوم شود (۲) آن فعل بدرا از خود دور کنم، پس آن نفع ازدشمن یافته باشم. تو نیز آن دانش ازنادان آموخته باشی نه ازدانا. و برمردم واجبست چه بزرگان وچه فروتنان، هنروفرهنگ آموختن، که افزونی برامثال بفضل و هنرتوان یافت. چون درخویشتن هنری بینی که در امثال خودنه بینی، همیشه خودرا افزون تربینی و مردمان نیزترا افزون تردانند ازهمسران بقدرفضل وهنر تو. و چون مردعاقل بیند که او را افزونی نهادند، جهد کند تا(۳) فاضل تر و هنرمند تر شود. و هر گاه مردم چنین کند (٤) دیر نباشد که بزرگوار تر از هر کسی گردد . ودانش جستن برتری جستن باشد بریاران و مانندان، ودست بازداشتن ازهنر، نشان خرسندی برجهل وفرومایگی است، وآموختن هنروتن را فرسوده داشتن، نیك سودمند است ،که گفته اند : کاهلی فساد تن باشد. واگرتن، ترا فرمان برداری نکند،(٥) نیك آسوده نشوی، زیراکه تنت از کاهلی و دوستی آسایش، ترافرمان نبرد، ازآنکه تن مارا تحرك طبعی نیست وهرحرکت که تن کند،بفرمان کند نه بمراد وهرگز تا تونخواهی

(۱) ل صفحهٔ ۲ « بپوشند» ن . صفحهٔ ۲۳ ، ه صفحهٔ ۳۲ «بپوشانند»
(۲) ل صفحهٔ ۲۰ « مرا معلوم کند » ن صفحهٔ ۲۲ « بگوید تا مرا معلوم شود »ه صفحهٔ ۳۲ « یگوید ومرامعلوم‌شود»
(۳) ل صفحهٔ ۲۰ « که تا» ن . صفحهٔ ۲۲، ه صفحهٔ۳۳«تا»
(٤) ل صفحهٔ ۲۰ ،ه صفحهٔ ۳۳ «کنند» ، ن صفحهٔ ۲۲ « کند»
(٥) صفحهٔ ۲۰ « واگر فرمان برداری نکنند » ن صفحهٔ ۲۳ ، ه صفحهٔ ۳۳ « اگر ـ و اگرتن ترافرمان برداری نکند»

ونفرمائی، تن‌را آرزوی کارکردن نباشد (۱)، پس‌تو بەستم، تن‌خود را فرمان بردار کن وبقهر ، اورا بطاعت آر، که هر که تـن خود را مطیع نتواند کرد ، او راازهنر بهره نباشد. و چون تن خود را بآموختن هنر فرمان‌بردار کردی، سلامت دوجهانی(۲)اندرهنرش‌یابی. وسرمایهٔ نیکیها ، اندر دانش و ادب نفس و پارسائی و راستی و پاك دینی و بی آزاری و بردباری وشرم ساری شناس . اما حدیث شرم گینی ، اگرچه گفته‌اند: (الحیاء من‌الایمان) بسیار جای‌باشد، که شرم بر مردم وبال‌گردد ، چنان شرمگین مباش که‌ازشرم درمهمات تقصیر وخلل راه یابد، که بسیارجای باشدکه‌بی شرمی‌باید کردتاغرض‌حاصل‌شود، شرم‌ازفحش وناجوانمردی وناحفاظی و دروغ باید داشتن، و از گفتار وکردار صلاح‌شرم مدار، که همچنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمان است، بی نوائی (۳) نتیجهٔ شرمگینی است. جای شرم وبی شرمی باید دانست وآنچه بصواب نزدیکتراست، می باید کـرد ، کـه‌گفته اند : مقدمهٔ نیکی شرم است و مقدمهٔ بدی بیشرمی . اما نادانرا مردم مدان و هنر مند را دانا شمار. وپرهیزگاربی دانش را زاهد مدان ، و بامردمان نادان صحبت مدار ، خاصه بنادانی که پنداردکه داناست و بجهل خود خرسند مشو و صحبت جز با مردم نیکونام‌مکن، که ازصحبت‌نیکان، مردنیکونام شود ، نه‌بینی که روغن کنجد به‌گل یا بنفشه‌آمیزی و چندگاه‌که باگل یابنفشه باشد، اوراکس

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۰ «آرزوی کردن نباشد» ، ن صفحهٔ ۲۳ « آرزوی‌کار نکنند » ه صفحهٔ ۳۳ « آرزوی‌کار کردن نباشد»

(۲) ن. صفحهٔ ۲۳، ه صفحهٔ ۳۳ «دوجهان»

(۳) ل. صفحهٔ ۲۱ «وبی‌نوائی» ن. صفحهٔ ۲٤، ه. صفحهٔ ۳٤ «بی‌نوائی»

روغن کنجد نخواند مگر روغن گل یا روغن بنفشه؟ از برکت آن نیکان، کردار نیك را ناسپاس مشو وفراموش مکن . ونیازمند خویش را سر باز مزن، که او را همان رنج نیازمندی تمام بود. وخوشخویی(۱) ومردی پیشه کن وازخویهای ناستوده دور باش وزیانکار مباش، که ثمرهٔ زیانکاری نیازمندی بود وثمرهٔ نیازمندی فرومایگی . جهد کن تاستودهٔ عاقلان باشی وستودهٔ جهال نباشی ،که ستودهٔ عام و جاهل، نکوهیدهٔ خاص بود ، چنانکه در حکایت شنودم :

حکایت

چنین گویند که روزی افلاطون نشسته بود ، از جملهٔ خواص آن شهر ، مردی نزدیك او آمد و بنشست وازهر نوع سخنان میگفت . و در آن میان گفت: ای حکیم! فلان مرد را(۲) دیدم که حدیث تو میکرد و ترا بسیار دعاو ثنا گفت، که افلاطون مردی بزرگوار است و هرگز بمثل او مردی نبوده است ونباشد ، خواستم که شکر او بتو رسانم ، افلاطون چون این سخن بشنید دلتنگ شد وبگریست، آن مرد گفت : ای حکیم ! ترا از این سخن چه رنج آمد که چنین گریان شدی ؟ افلاطون گفت: ای خواجه! مرا ازتو هیچ رنجی نرسید ، لیکن مرا مصیبتی از این بتر چه باشد که جاهل مرا بستاید وکارمن اورا پسندیده نماید ؟ ندانم که من کدام کار جاهلانه کردم ، که بطبع او نزدیکست و اورا خوش آمده است تا از آن کار توبه کنم، این غم، مرا از آنست که ستودهٔ جاهلان باشم .

و همدرین معنی حکایتی دیگر یادآمد :

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۱ «و خوشخوی » ن صفحهٔ ۲٤ «وخوشخوبی» ه. صفحهٔ ۳٤ «و خوشخوئی»

(۲) ل صفحهٔ ۲۱ «مردی را» ن صفحهٔ ۲٤ وه صفحهٔ ۳٥ «فلان مردرا» ازسیاق حکایت باید که آن مرد برای افلاطون معلوم باشد .

حکایت

محمد زکریا رازی روزی می آمد باقومی از شاگردان خود، دیوانهٔ پیش ایشان آمد و گفت: هیچکس نیکو نیست مگر محمدزکریا!ودر روی او بخندید. محمد زکریاچون بخانه آمد، مطبوخ افتیمون (۱)فرمود وبخورد، شاگردانش پرسیدند، که چرااین مطبوخ میخوری؟گفت: از بهر خندهٔ آن دیوانه، که اگر اواز جملهٔ سودای خودجزوی درمن ندیدی، در روی من نخندیدی، که گفته اند: (کل طیریطیر مع شکله) .

ودیگر تندی وتیزی مکن واز حلم خالی مباش ولیکن یکباره چنان نرم مباش که ترا ازنرمی بخورند ونیز چنان درشت مباش که هرگزت بدست نتوان آوردن. وباهمه گروه موافق باش، که بموافقت از دوست و دشمن غرض حاصل توان کرد. وهیچکس رابدی میاموز، که بدی آموختن دوم بدی کردنست .واگر کسی، بیگناهی ترابیازارد، توجهد کن تا او رانیازاری. که خانهٔ کم آزاری درکوی مردمیست، بلکه اصل مردمی کم آزاریست، اگرمردی، کم آزارباش ومردم باید که درآئینه نگرد، اگر دیدارخوب دارد، باید که کرداراو چون دیداراو خوب بود، اگر روی خود رازشت بیند، باید که نیکوئی بیش کند، که اگر زشتی کند، زشتی بر زشتی افتد وبس ناخوش بود دوزشتی بیکجا. وازیاران موافق نصیحت پذیر وبا ناصحان خود هر وقت بخلوت باش. وچون این سخنان که من یاد کردم بخوانی وبدانی، بفضل وهنرخود غره مشو ومندار که همه چیز دانستی.

---

(۱) دوایی است معروف وآن شکوفهٔ نباتی باشد که بسعترمیماند، کوفت صرع را نافع است. «برهان قاطع چاپ دکترمحمد معینی»

وخود را از جملهٔ نادانان شمار، که دانا آنگاه باشی که بر نادانی (۱) خویش واقف باشی، چنانکه در حکایت شنیدم که :

☆حکایت

بروزگار خسرو پرویز اندر وقت وزارت بزرجمهر، رسولی آمد از روم ، خسرو بنشست چنانکه رسم ملوك عجم بود و رسول را بار داد و میخواست که بار نامه کندکه مرا وزیر داناست در پیش ، رسول با وزیر گفت : ای فلان ، همه چیز ها که در عالم است تودانی ؟ بزرجمهر گفت: من ندانم ای خدایگان جهان! خسرو ازآن سخن طیره شد و از رسول خجل گشت ، پرسید : که پس همه چیز که داند ؟ بزرجمهر گفت : همه چیز همگان دانند و همگان هنوز ازمادرنزاده اند .

پس تو خویشتن را از جمع نادانتر کسی دان (۲) که چون خود را نادان شناختی ، داناگشتی ، و دانا کسی باشد که بداند که نادانست و عاجز . و سقراط بادانائی خود میگوید: که اگر من نترسیدمی که بعداز من ، بزرگان اهل خرد در من عیب کنند و گویند که سقراط همهٔ دانش‌جهان‌را بیك بار دعوی کرد ، مطلق بگفتمی که من هیچ ندانم و عاجزم. ولیکن نتوانم گفت، که ازمن‌دعوی بزرگ باشد . ابو شکور بلخی خودرابدانش ستاید میگوید :

بیت

تا بدانجا رسیده دانش من	که بدانسته ام که نادانم.

---

(۱) ل. صفحهٔ ۲۲ «نادانای» ن. صفحهٔ ۲۶، ه. صفحهٔ ۳٦ «نادانی»

☆ دراصل نبود

(۲) ل . صفحهٔ ۲۳ « دار» ه . صفحهٔ ۳۷ «دان»

پس بدانش خود غره مشواگرچند دانائی. و چون شغلت پیش آید، هر چند تراکفایت گذاردن آن باشد، مستبد برای خود مباش، که هر که مستبد برای خود باشد، همیشه پشیمان بود. واز مشورت عار مدار و باپیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن، که باحکمت و نبوت محمد صلعم، بعدازآنکه آموزگار و سازندهٔ کار خدای عز و جل بود، او را فرمود که(وشاورهم فی‌الأمر)(۱)یامحمد، بااین پسندیدگان ویاران خود مشورت کن، تدبیر بر شماو نصرت بر من که خداوندم. و بدانکه رای دوکس نه چون رای یك کس باشد ویك چشم آن نتواند دید که دوچشم بیند، نه بینی که چون طبیبی بیمار شود و بیماری بر وی دشوار گردد، اعتماد بر معالجهٔ خود نکند، طبیبی دیگر آرد، باستطلاع رای او وتداوی خود کند واگر چه ازو کمتر طبیبی باشد؟ واگر هم جنس تراشغلی افتد، ناچارازجهت او بکوشش و رنج تن ومال دریغ مدار، اگر چند دشمن وحاسد تو باشد، که اگراورا در فریاد رسیدن تو کاری برآید، او رااز ین محنت رهائی(۲)شود و باشد که آن دشمنی بدوستی بدل شود، وچون مردمان سخن دان سخن گو بسلام تو آیند، ایشان راحرمت دار و بایشان احسان کن تابر سلام تو حریص باشند، که ناکس ترین مردم آن کسی باشد که بر وی سلام نکنند. و چون بامردمان سخن گوئی، نرم مباش، که مردم دانای(۳)نرم، نیکو نبود، که مرد اگر چه حکیم باشد، چون نرم بود،

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۳ «شاورهم فی‌الأمر یامحمد» ه صفحهٔ ۳۸ « وشاورهم فی‌الأمریامحمد» واین دوعبارت تحریف واشتباه ظاهردرآیه است. ن صفحهٔ ۲۷ «وشاورهم‌فی‌الأمر» واین مطابق نص قرآن است.

(۲) ل صفحهٔ ۲۳ «رهای»

(۱) ل صفحهٔ ۳۵ «دانا»

حکمت‌او بحکمت نماند و سخن‌او رارونقی نبود ، پس شرط سخن گفتن بدان‌که چگونه بود .

باب هفتم ـ از نیك وبد در سخن گفتن

ای پسر! سخن گوی باش ولیکن دروغ گوی‌مباش‌وخود رابدروغ گوئی معروف مکن و براست‌گوئی معروف باش تاا‌گر وقتی بضرورت دروغ گوئی ،از تو پذیرند وآنچه‌گوئی‌راست گوی(۱)اماراست‌بدروغ مانند مگوی، که‌دروغ براست ماننده به‌که راست بدروغ مانند ،که‌این دروغ مقبول بود وآن راست نامقبول وپرهیز کن تاچنان نیفتدکه مرابا امیرابوالاسوار(۲)افتاد:

حکایت ☆

بدانکه من بروزگار امیرابوالاسوار شاوربن الفضل ،آن سال که از حج بازآمدم ، بغزابگنجه رفتم،که غزای هندوستان بسیار کرده‌بودم

(۱) ل صفحهٔ ۲٤ «گوئی» ن صفحهٔ ۲۸ ، ه صفحهٔ ۳۸ «گوی»

(۲) «ابوالاسوار یاابوالسوار شدادی شاووربن فضلون، یکی‌ازپادشاهان اران وارمنستان‌درقرن پنجم هجری، مقراوشهرگنجه‌بود ، واورا جنگهای بسیار با ارامنه وروم بوده‌است، ودرسال ٤٥۹ هجری درگذشت»

رجوع شود به لغتنامهٔ دهخدا صفحهٔ ۳۷۰ و کتاب شهریاران گمنام سومین بخش ، تألیف کسروی. م

V. Minorsky , Studies In Caucasian History, 1953

☆ دراصل نبود

وخواستم که غزای روم نیز کرده شود. وابوالاسوار مردساکن وخردمند بود و پادشاه بزرگ باسپاس وعادل وشجاع وفصیح و پیش بین وچنان بود که ملکان ستوده باشند، همه جد بود و نه هزل. چون مرا بدید بسیار حشمت کرد وبامن در سخن آمد واز هر نوعی سخن میگفت و می پرسید و من جواب همی دادم، سخنهای من او راپسندیده می آمد، بسیار کرامتها کرد و نگذاشت که بازگردم ، واز بس که احسان میکرد ، من نیز دل بنهادم وچند سال بگنجه مقیم شدم وپیوسته بطعام وشراب در مجلس او حاضر میبودم واز هر نوع سخنان از من میپرسید، تایکروز سخن عجایب هر موضع میرفت ، من گفتم: بروستای گرگان دهیست و چشمهٔ آب از ده دورست ، زنان که بطلب آب روند ، گروهی گردآیند ویکی از ایشان سبوی خالی گرفته ، ازبیش همی رود وبراه همی نگرد ، کرمی(۱) سبزاست اندر زمینهای آن ده ، هرکجا از آن کرم می بیند از راه یکسو همی کند، تا از آن زنان که آب دارند، کسی پای بر آن کرم ننهد ، اگر یکی پای بر آن کرم بنهد و آن کرم درزیر پای او بمیرد، آن آب که درسبو برسردارد ، فی الحال گنده شود، چنانکه ببایدریختن ودیگر بار باز باید گشتن وسبورا شستن و آب ازچشمه برداشتن ، چون من این سخن بگفتم، امیر ابوالاسوار روی ترش کرد و روی بگردانید و چند روز بامن نه بر آن حال بود که پیشتر بودی ، تاپیروزان دیلم بامن گفت : امیر از آن حکایت رنجیده است و گفت فلان مردی پای برجایست، چرا باید که بامن سخن چنان گوید که باکودکان گویند ؟ پس من در حال قاصدی از گنجه

(۱) ل صفحهٔ ۲٤ «کرم» ن صفحهٔ ۲۹ ، ه صفحهٔ ٤٠ «کرمی»

بگرگان فرستادم و محضری عقدفرمودم کردن ، بشهادت قاضی وخطیب ورئیس وعلمای آن ناحیه بر آن جمله، که آن ده برجایست و حال آن کرم همچنان برقرار است. وچهار ماه ببایست تا آن محضر درست بکردم . و آن محضر پیش ابوالاسوار بنهادم وبخواندم ، اوتبسم کرد و گفت: من خوددانم که ازچون تو مردی ، دروغ گفتن نیاید ، خاصه درپیش من، اما آن راست چرا باید گفت، که چهارماه روزگار ببایدبرد ومحضر بگواهی معارف آن دیار آوردن تا آن راست را ازتوقبول کنند ؟

اما بدان ای پسر! که سخن را چهارنوع است : یکی نه دانستنی است ونه گفتنی ، دیگرهم دانستنی وهم گفتنی، ویکی گفتنی است ونه دانستنی، ودیگر دانستنی ونه گفتنی . امانا گفتنی ونادانستنی، سخنی است که دین را زیان دارد، وآنکه هم گفتنی است و هم دانستنی ، سخنی باشد که درو صلاح دین و دنیا باشد، هم درآن جهان وهم بدینجهان بکار آید واز گفتن وشنودن آن ، گوینده وشنونده را منفعت باشد . وآنکه دانستنی است ونا گفتنی ، آنست که عیب محتشمی یاعیب دوستی ترا معلوم گردد ویا ازطریق عقل یا از کارجهان ترا روی نماید که آن نه شرعی بود، که اگر بگوئی خشم آن محتشم ترا بحاصل آید یاآزار دوستی بدان پیوندد ویابیم شور وغوغا شود، پس این سخن دانستنی باشد ونا گفتنی . وآنکه گفتنی است و نادانستنی ، سخنی است که درکتاب خدای عز وجل ودر اخبار رسول صلعم واندر کتابهای علوم، که علما را در تاویل آن تعصب واختلاف باشد، که اگردر تاویل آن دل نه بندد ، خدای عز وجل اورا بدان نگیرد . اما ازاین چهارنوع که گفتم، برترین آن سخن است ،که هم دانستنی وهم گفتنی است. وهریك ازاین چهارنوع سخنانرا دو رویست:

یکی نیکو و دیگر زشت. هر وقت که سخن بمردمان نمائی، بر وی نیکوتر بنمای تا قبول افتد و مردمان درجهٔ (١) تو بدانند، که مرد نهانست درزیرسخن، چنانکه بتازی گویند (المرء مخبوء تحت لسانه) و سخن باشد که چون یکی گوید، شنودن آن، روح را تیره گرداند، و همان سخن‌را بعبارتی دیگر بتوان گفت، که روح را تازه بگرداند.

حکایت

چنان شنودم که هارون الرشید خوابی دید بر آن جمله، که پنداشت همه دندانهای او از دهان بیرون افتاد، بامداد معبری را بخواند و از تعبیر آن خواب پرسید، معبر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه بعداز تو کسی نماند، هارون گفت: معبر را صدچوب بزنند، که ای کذاو کذا بدین دردناکی سخن در روی من بگفتی، چون اقربای من همه بمیرند، آنگاه باکه باشم؟ معبری دیگر را فرمود آوردند و از خواب بازگفت، معبر گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است، دلیل کند که خداوندرا زندگانی دراز تر از جملهٔ اقربا باشد. هارون گفت: (هذا فی طریق العقل واحد) تعبیر ازآن بیرون نشد، اما ار عبارت تا عبارت بسیار فرقست. واین مردرا صددینار بداد.

حکایتی دیگر شنودم، اگر چه لایق این کتاب نیست، اما النادرة لاترد.

(١) در ل صفحهٔ ٢٦ « درجه »

حکایت

چنان شنودم که مردی با غلام خود خفته بود وغلام را گفت : کون ازین سو کن ! غلام گفت : ای خواجه ! این سخن‌را ازاین نیکوتر توان گفت ، آن مرد گفت : چه گونه گویم ؟ غلام گفت : چنین گوی که روی بدان سو کن ! در هردو سخن غرض یکی است، تاچنان عبارت زشت نگفته باشی. آن مرد گفت : شنودم و ترا آزاد کردم .

پس پشت وروی سخن بباید دانست وآنچه گوئی بروی نیکوتر گوئی تاهم سخن گوی باشی وهم سخن‌دان. اگرسخنی بگوئی‌وندانی، چه‌تووچه آن مرغ که‌اوراطوطی‌خوانند، که‌او نیزسخن گوی‌است اماسخن دان‌نیست. و سخن گوی باید که هرچه اوبگوید، مردمانرا معلوم گردد تا از جملهٔ عاقلان باشد ، و اگر نه ، چنین بهیمه باشد مردم پیکر . اما سخن‌را بزرگ‌دان ، که از آسمان سخن آمد ، و هرسخن که دانی ، ازجایگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن ، تا بردانش‌ستم‌نکرده‌باشی، اما آنچه گوئی راست گوی ، (۱) با دعوی بیمعنی مباش و اندر همه دعویها برهان بیشتر شناس و دعوی کمتر (۲) ودر علمی که ندانی دعوی مکن واز آن علم نان مطلب ، که غرض از آن علم و هنر حاصل توانی کردن چون بدانی وبدانچه ندانی بچیزی نرسی .

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۷ « گوئی » ن صفحهٔ ۳۱ و ه صفحهٔ ٤۳ « گوی »

(۲) ن صفحهٔ ۳۱ ، ه صفحهٔ ٤۳ « برهان کمتر شناس و دعوی بیشتر »

حکایت

چنین گویند ، که بروزگار خسرو، زنی به نزدیك بزرجمهر آمد وازومسئله پرسید ، مگراودرآن ساعت سر آن نداشت ، گفت : نمیدانم، زن گفت : چون نمیدانی ، نعمت خدایگان بچه میخوری ؟ بزرجمهر گفت : بدانچه دانم و بدانچه ندانم ، ملك مرا چیزی نمیدهد و اگر نمیدانی بیا وازملك بپرس .

دیگر در کارها افراط مکن و افراط شوم دان و در همه شغلها میانه باش ، که صاحب شریعت ما میفرماید : (خیر الأموراوسطها) ودر سخن گفتن وشغل گذاردن گران سنگی عادت کن . واگر ازآن گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی ، بهتر دان که ازشتاب زدگی وسبکساری ستوده گردی . وبدانستن رازی که تعلق به نیك وبد تو ندارد ، رغبت مکن وجز باخویشتن رازخودمگوی ،واگر بگوئی ، آن سخن را پس ازآن، راز مشمار . ودرپیش مردمان باکسی راز مگوی، که اگر چندان اندرون سخن نیکو باشد ، از بیرون گمان زشتی برند ، که آدمیان بیشتر بایکدیگر بدگمان باشند ودرهر کاری و سخنی همت باندازهٔ مالدار وهر چه گوئی چنان گوی(۱) که برراستی تو، سخن تو گواهی دهد، اگر چند به نزدیك مردمان سخن گوئی وصادق باشی. واگر نخواهی که خود را بستم معیوب کنی ، برهیچ چیز گواه مشو ، پس اگر بشوی ، وقت گواهی دادن احتراز مکن . و هرسخنی که گویند، بشنو ، و لیکن بوقت کاربستن شتاب زده مباش ، وهرچه گوئی

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۷ « گوئی » ن صفحهٔ ۳۱ و ه صفحهٔ ٤۳ « گوی »

ناانديشيده مگوی ، و انديشه را بر گفتار مقدم دار ، تا بر گفته پشيمان نشوی ، که پیش اندیشی ، دوم کفایتست . واز شنودن هیچ سخنی ملول مشو ، اگرت بکار آیدو اگر نه بشنو ، تادرسخن برتو بسته نشود ، وزنهار! سرد سخن مگوی ، (۱) که سخن سرد تخمی است که ازو دشمنی روید. و اگر دانا باشی ، خودرا نادان شمر تادر آموختن برتو کشاده گردد و هیچ سخن را مشکن ومستای تاعیب وهنر آن (۲) معلوم تو نگردد وسخن یك نوع گوی با خاص و عام تااز حد حکمت بیرون نباشی وبر مستمع و بال نگردد ، مگر در جائی که ازتـو سخن گفتن را دلیل و حجت نشنوند، آنگاه سخن را بمراد ایشان گوی ، تابسلامت ازمیان هر قوم بیرون آئی و اگر چند سخن دان باشی ازخود کمتراز آن نمای تا بوقت گفتـار و کردار پیاده نمانی . و بسیار دان کم گوی باش نه بسیار گوی کم دان ، که گفته‌اند : خاموشی دوم سلامت است و بسیار گفتن دوم بی خردی ، از آنکه مرد بسیار گوی ، اگر چند خردمند باشد ، مردمان عام ، اورا از جملهٔ بی‌خردان دانند. واگر کسی بی‌خرد باشد، چون خاموش بود، مردمان عام، آن خاموشی اورا ازجملهٔ عقلا دانند. و هر چند پاك و پارسا باشی ، خویشتن ستای مباش ، که گواهی تو بر تو کس نشنود وبکوش تاستودهٔ مردمان باشی نه ستودهٔ خود. واگرچند

---

(۱) در ل صفحهٔ ۲۷ « سرد مگوی» ن صفحهٔ ۳۲ و ه صفحهٔ ٤٤ «وسرد سخن مباش »

(۲) ل صفحهٔ ۲۸ « عیب و هنر » و ن صفحهٔ ۳۲ « عیب و هنرآن » ه صفحهٔ ٤٤ « عیب و هنرسخن »

بسیار دانی ، آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد، چنانکه آن علوی زنگانی را شد (١)

حکایت

شنودم که بروزگار صاحب، پیری بود بزنگان، مردی فقیه ومحتشم از اصحاب شافعی رحمه‌الله ، مفتی ومذکر زنگان، و جوانی علوی بود پسر رئیس زنگان ، مذکری کردی و پیوسته میان این هر دو مکاشفه بودی و برسر کرسی یکدیگر راطعنها زدی . روزی آن جوان بر سر کرسی آن پیر را کافر خواند، آن خبر بدو رسید ، آن پیر اورا بر سر کرسی حرامزاده(٢) خواند ، آن خبر بدو بردند، ازجای بشد وقصد ری کرد، پیش صاحب ازآن پیر بگله رفت و بگریست و گفت : شاید که در روزگار چون تو، کسی فرزند رسول را حرامزاده (٢) خواند؟ صاحب خشمگین شد و کس فرستاد وآن پیر را بخواند و بمظالم بنشست با فقها و سادات و گفت : ای شیخ ! تو مردی از جملهٔ امامان شافعی ، مردی عالم و بلب گور رسیدهٔ، نشاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی ، اکنون این که گفتی درست دار و اگرنه عقوبتی کنم که سخت‌تر از آن نباشد، تا خلق خدارا عبرتی بود و کسی دیگر این بی‌ادبی نکند، چنانکه در شرع

(١) در ل صفحهٔ ٢٨ « چنانکه آن علوی زنگانی را گفت » ن صفحهٔ ٣٣ « چنانکه برآن علوی زنگانی شد » ه صفحهٔ ٤٥ ، ر « چنانکه برآن علوی زنگانی »

(٢) ل صفحهٔ ٢٨ « حرامزده » ن صفحهٔ ٣٣ ، ه صفحهٔ ٤٥ «حرامزاده»

واجب است. پیر گفت: دربن سخن درستی گواه من، این علویست بر نفس خود، به ازین گواهی مخواه؛ اما بقول من او حلالزادهٔ پاکست و بقول او حرامزاده است . صاحب گفت : بچه معنی ؟ آن شیخ گفت : همه اهل زنگان دانند که نکاح پدر و مادر او، من بسته ام، و او بر سر کرسی مرا کافر خواند ، اگر این سخن باعتقاد گفت، نکاحی که کافر بندد درست نباشد و بقول او بی شك حرام زاده باشد. واگر بی اعتقاد گفت ، دروغگوی باشد، و فرزند رسول دروغگوی نبود، چنانك خواهید او را میخوانید، بیشك ازین دو بیك چیز بباید ایستادن ، آن علوی خجل شد و هیچ جواب نتوانست گفت ، و این سخن نا اندیشیده بر وی وبال شد .

پس تو سخن گوی باش نه یاوه گوی، که یاوه گوئی(۱) دوم دیوانگی است. وبا هر که سخن گوئی، می نگر تا سخن تراخریدارهست یانه، اگر مشتری یابی میفروش ، اگر نه ،آن گوی که او را خوش آید تاخریدار تو باشد . و با مردمان مردم باش و با آدمیان (۲) آدمی ، که مردم دیگراست و آدمی دیگر ، و هر که از خواب غفلت بیدار شد ، باخلق چنین زندگانی کند که من گفتم . تا بتوانی از سخن شنیدن نفورمشو، که مردم از سخن شنیدن ، سخن گوی شوند ، دلیل بر او آنکه اگر کودك از مادر زاید و او رادر زیر زمین برند و همانجا پرورند ومادر و پدر و دایه با او سخن نگویند و سخن کسی نشنود ، چون بزرگ

(۱) ل. صفحهٔ ۲۹ «یاوه گوی» ن. صفحهٔ ۳٤ «یافه گفتن» هـ. صفحهٔ ٤٦ «یافه گوئی»

(۲) ل. صفحهٔ ۲۹ «وبآدمی» ن. صفحهٔ ۳٤، هـ صفحهٔ ٤٧ «وباآدمیان»

شود لال بود و هیچ سخن نداند گفت تـا بروزگار دراز می شنود ، آنگاه بیاموزد ، دلیل دیگر آنکه ، کودکی که از مادر کر زاید (۱) هیچ سخن نتواند گفت . و نه بینی که همه لالان کر باشند ؟ و حکما گفته اند : از پند حکما شنیدن ' ملوك دیدهٔ خود را روشن کنند ، که سرمه وتوتیای چشم دل، حکمتست ، پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنودن و اعتماد کردن . و درین سخن چند سخن خوب یاد آمد از گفتهٔ نوشیروان عادل ' درین کتاب یاد کردیم تا بتوانی کاربندی ، که کار بستن پند های آن پادشاه واجب باشد

حکایت ✲

چنین خواندم در اخبارخلفای گذشته که مأمون خلیفه بتربت نوشیروان عادل رفت، اعضای او را یافت برتختی پوسیده و خاك شده . وبردیوارخانه خطی‌چند بآب زرنوشته بخط پهلوی ، مأمون بفرمود تا دبیران‌پهلوی‌دان بیاوردند وآن‌نوشتها را ترجمه کردند بتازی، پس‌آن تازی درعجم معروف شد، اول‌آنکه تامن‌زنده بودم' همه بندگان خدای عزوجل‌ازعدل‌من‌بهره‌مندبودند وهیچکس بخدمت‌من نیامد، که‌ازرحمت من بهره نیافت. اکنون چون‌وقت عاجزی آمد، هیچ چاره ندانستم جز این که ، این سخنان را بر دیوار نویسم تا اگر کسی بزیارت من آید ، این لفظها بخواند و بداند و یاد گیرد و کار بندد ، تا از من محروم نمانده باشد .

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۹ «از مادر زاید» ن صفحهٔ ۳۵ « ازمادرکرزاید » ه صفحهٔ ٤٧ «مادر زادکربود»

✲ در اصل نبود

باب هشتم ـ در پند های نوشیروان عادل با پسر خود

اول گفت : تا روز و شب آینده ورونده باشد ، از گردش کارها شگفت مدار ، و دیگر گفت : چرا مردمان از کاری پشیمانی برند ' که دیگری از آن کار پشیمانی برده باشد ؟ دیگر گفت : چرا ایمن خسپد کسی که با پادشاهان آشنائی دارد ؟ دیگر گفت : چون زنده شمارد کسی خود را که زندگانی او بمراد او نبود ؟ دیگر گفت : چرادشمن نخوانی کسی را کــه جوانمردی خود را در آرار (۱) مردمان داند ؟ دیگر گفت : تو دوست نخوانی کسی که دشمن دوستدار تو باشد ، دیگر گفت : که با مردم بی هنر دوستی مکن ' که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را ، دیگر گفت : پرهیز از کسی که خود را دانا داند و نادان باشد ، و دیگر گفت : داد از خود بده تا ازداور مستغنی باشی ، دیگر گفت : حق بگوی اگرچه تلخ باشد واگرخواهی که راز تو دشمن نداند ' با دوست مگوی ' دیگر گفت : هربزرگ که خود را خرد نگارد ، بزرگ زمان باشد ' دیگر گفت : مردم بی قدر را زنده مشمر ، دیگر گفت : اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی ، پسندیده کار باش ' دیگر گفت : بگزاف مخرتابگزاف نبایدت فروخت، دیگر گفت: از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن، دیگر گفت: بهرخیال که ترا صورت بندد ، بر نا معتمدان اعتماد مکن وازمعتمدان اعتماد مبر ' دیگر گفت : بخویشاوندان کم ار خود محتاج بودن ، مصیبتی عظیم دان ، که در آب مردن ، به که از غوك زنهار خواستن ،

(۱) ل. صفحهٔ ۳۰ «درسرآزار» بتشدیدراء «سر» ن. صفحهٔ ۳۷ «درآزار» هـ . صفحهٔ ٤٨ « آزار »

دیگر گفت : فاسق متواضع آن جهان جوی ، به که پارسای متکبر این جهان جوی ، دیگر گفت : که نـادان تر از آن مرد نبود ، که کهتری که بمهتری رسیده بیند ، درو همچنان بچشم کهتری نـگرد ، و دیگر گفت : جرمی بزرگتر از آن نبود ، که بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغگوی گردد ، دیگر گفت : فریفتهٔ آنکس مباش که یافته بنایافته بدهد . در جهان ، فرومایه تراز آن کسی نباشد که کسیرا بدو حاجتی بود و بتواند رواکردن و نکند ، دیگر گفت : هر که از تو (۱) بی‌گناهی زشت‌گوید ، او را تو معذور تر از آن کسی دان ، که آن سخن بتو رساند ، دیگر گفت : بخداوند مصیبت عزیز آن درد نرسد ، که بر آن کس که بی فایده گوش دارد ، دیگر گفت : از خداوند زیان بسیار ، آنکس زیان مند تر بود ، که او را دیدار چشم زیانکار باشد، دیگر گفت : هر بنده که او را بخرند و بفروشند ، آزاد تر از آنکس دان ، که بندهٔ گلو باشد ، دیگر گفت : هر کسی (۲) کـه آموزش روزگار او را دانا نکند ، هیچ دانا را درآموختن او (۳) رنج نبـاید برد ، دیگر گفت : همه چیز را از نادان نگاهداشتن ، آسانتر از آنکه او را از تن خود ، دیگر گفت : اگر خواهی که مردمان نیکو گوی تو باشند ، تو مردمان‌را نیکوگوی باش ، دیگر گفت : اگرخواهی که رنج

(۱) .ل. صفحهٔ ۳۱،ن صفحهٔ ۳٦ «ترا» ه : صفحهٔ ٤۹ «ازتو»
(۲) ل. صفحهٔ ۳۱«هر کسی‌را» ن. صفحهٔ ۳٦ « هر که» ه صفحهٔ ۵۰ «هر کس »
(۳) ل. صفحهٔ ۳۱ «درآموختن » ن. صفحهٔ۳٦، ه صفحهٔ۵۰«آموزش‌او»

تو بجای مردمان ضایع نگردد، تو رنج مردمان ضایع مگردان، دیگر گفت: اگرخواهی که از رنج دور باشی، حسود مباش، دیگر گفت: اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذرانی، روش خویش برروی کار دار، دیگر گفت: اگر خواهی که ترا دیوانه سان نشمرند، آنچه نیافتنی باشد مجوی، دیگر گفت: اگرخواهی که باآبرو (۱) باشی، آزرم را پیش گیر، دیگر گفت: اگرخواهی که فریفته نباشی، کار ناکرده بکرده مدار، دیگر گفت: اگر خواهی که شرم زده نگردی، آنچه ننهاده باشی برمدار، و اگر خواهی که پس قفای تو نخندند، زیر دستان را پاك دار، دیگر گفت: اگر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن گردی، بهوای دل کارمکن، دیگر گفت: اگرخواهی که (۲) ازبزرگان باشی، روی خود را درآئینهٔ کسان بین، دیگر گفت: اگرخواهی که از شمار آزادگان باشی، طمع را دردل خود جای مده، دیگر گفت: اگرخواهی که از دادگران باشی، زیردستان را بقدرطاقت نیکودار، واگرخواهی که بدلت جراحتی نیفتد، که بهیچ مرهم بهتر نشود، با مردم نادان مناظره مکن، دیگر گفت: اگر خواهی که قدر تو بجای باشد، قدر مردمان بشناس، دیگر گفت: اگرخواهی که ستوده تر مردمان باشی، برآن کسی که خردندارد، نهان‌خودراآشکارا مکن، دیگر گفت: اگر خواهی که برتر از مردمان باشی، فراخ نان و نمك باش، دیگر گفت اگرخواهی که از نکوهش خلقان دورباشی، اثرهای ایشان را ستاینده

---

(۱) ل. صفحهٔ ۳۱ «بآبرو» ن. صفحهٔ ۳۷، هـ صفحهٔ ۵۰ «با آبروی»

(۲) ل. صفحهٔ ۳۱ «خواهی‌از» ن.صفحهٔ ۳۷، هـ. صفحهٔ ۵۰ «خواهی که»

باش، دیگر گفت : اگر خواهی که دردل کس محبوب باشی،☆ ومردمان را از تو نفور نباشد☆ سخن را بمراد مردمان گوی ، دیگر گفت : اگر خواهی که زبانت دراز باشد ، کوتاه دست باش .

این بود سخنهای نوشیروان عادل ، چون بخوانی ، این لفظها را خوارمدار، که ازین سخنان بوی حکمت و بوی ملك میآید ، که سخن حکماست وسخن ملوك ، واکنون آموزکه جوانی ، چون پیر گردی ، ترا خود بشنودن و آموختن پند و حکمت حاجت نباشد ، که پیران را خود روزگار آموخته باشد .

باب نهم - در پیری و جوانی

ای پسر! هرچند جوانی ، پیر عقل باش ، نگویم که جوانی مکن لیکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده مباش ، که جوان شاطر نیکو بود، چنانکه ارسطاطالیس گوید : (الشباب شعبة من الجنون) و نیز ازجوانان جاهل مباش ، که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد . وبهرهٔ خویش بقدر طاقت از روزگار جوانی بردار ، که چون پیر شدی (۱) خود را نتوانی گرد آورد ، چنانکه آن پیر گفت : که چندین سال حسرت و غم خوردم ، که چون پیر شوم ، خوبرویان مرا نخواهند ، اکنون که پیر شدم ، من خود ایشان را نمیخواهم و اگر خود خواهم نزیبد . و هرچند که جوان باشی، خدای عز و جل فراموش

☆ .. ☆ ن. صفحه ۳۹ ه . صفحهٔ ۵۱ « ومردمان از تو نفور نباشند » وظاهراً «نفور» بضم نون درنسخهٔ لیوی، مصدر عربیست بمعنی «متنفر شدن» و «نفور» بفتح نون در دو نسخهٔ دیگر، صیغهٔ مبالغهٔ عربی است

(۱) ل، صفحهٔ ۳۲ ، ه . صفحهٔ ۵۲ «شدی» ن. صفحهٔ ٤٠ «شوی»

مکن و ازمرگ ایمن مباش ،که مرگ نه جوان داند ونه پیر ، چنانکه عسجدی میگوید :

بیت

مرگ به پیری و جوان نیستی   پیر بمردی و جوان زیستی

حکایت ☆

حکایت کنند که در شهر ری درزیء بود در دروازهٔ گورستان دکانی داشت وکوزهٔ در میخی آویخته بود و هوس آن داشتی ، که هر جنازهٔ که از دروازه بیرون شدی ، او سنگی در آن کوزه انداختی و هر ماه حساب آن بکردی ، که درین ماه چند کس مرده‌اند وکوزه‌را تهی کردی و باز سنگ افکندی تا ماه دیگر ، تا برین روزگاری برآمد و آن درزی بمرد، مردی‌بطلب درزی‌آمد وخبرش‌نبودکه درزی بمرده است ، چون در دکان بسته دید ، همسایگان ویرا پرسید : که درزی کجاست ؟ همسایه گفت : درزی نیز درکوزه افتاد .

اما ای پسرهشیارباش‌وبجوانی‌غره مشوودرطاعت ومعصیت، درهرحال‌که باشی ، خدای عز و جل را یاد کن وعفو میخواه و از مرگ می‌ترس ، تا چو درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان ، و همه نشست و خاست با جوانان مکن ، با پیران نیز مجالست دار و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار ، که اگر از مستی، جوانی‌محالی گوید ، پیر ترا آگاه کند ، که پیران چیز ها دانند که جوانان ندانند ، اگر چه غالب جوانان بر پیران خندند ، از آنکه پیران را محتاج جوانی بینند

☆ در اصل نبود .

بدین سبب بر پیران پیشی جویند و بر ایشان بی حرمتی کنند ، اگرچه پیران در آرزوی جوانی باشند ، جـوانان نیز بیشك در آرزوی پیری باشند ، شاید که دریابند و شاید که نیابند ، وچون نیکو بنگری ، هر دو حسود یکدیگر باشند ، اگرچند جوانان خود را داناترین همه کس دانند ، زنهار ! از طبع چنین جوانان مباش ، پیران را حرمت دار و با پیران سخن بگزاف مگو ، که جواب پیران و عاقلان ، سخت باشد .

حکایت

شنیدم که مردی صد سالهٔ کوز پشت (۱) بر عصا تکیه کرده میرفت ، جوانی بریش خند ، او را گفت . ای شیخ ! این کمان بچند خریده ای تا من نیز یکی بخرم ؟ جواب بداد : که اگر عمر یابی و صبر کنی ، رایگان بتو بخشند ، هرچند که بدان نمی ارزی .

اما با پیران ابله منشین ، که صحبت جوانان عاقل ، بهترازپیران ابله . و تا جوانی جوان باش و چون پیر شدی پیری میکن ، از آنکه در وقت پیری جوانی نزیبد ، پیری که جوانی کند ، همچنان باشدکه کسی در وقت هزیمت بوق زند ، چنانکه گفته اند :

بیت

پیری کـه جـوانی کند انـدر گه پیری
چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت

(۱) ل. صفحهٔ ۳۳، ن. صفحهٔ ٤۱ « کوز » ه . صفحهٔ ٤۳ « کوژ » و کوز و کوژ هردو بمعنی پشت خمیده ودوته شده « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

و پیر رعنا مباش و بترس از پیران ناپاك و بی انصاف و انصاف پیری بیش از آن ده‌که انصاف جوانی ، زیرا که چندان که جوانی ، ترا امید پیری باشد و پیرانرا بجز مرگ امید نباشد ، ازآنکه چون غله سفید گشت ، اگر ندروند بریزد ، همچنان میوه که پخته شد اگر نچینند از درخت بیفتد.

رباعی

گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت
ورهمچو سلیمان شوی از دولت وبخت
چون عمرتوپخته گشت بربندی رخت
میوه چو بشد پخته بیفتد ز درخت

اذا تم أمر دنا نقصه   توقع زوالا اذا قیل تم

و چنین دان که ترا چنین نگذارند تا همی‌باشی ، چون جوانی تو از کار بیفتد ، در گویائی و بینائی و شنوائی و لمس و ذوق ، جمله برتو بسته گردد ، نه تو اززندگانی خود شاد باشی و نه‌کس از تو، و بر مردمان وبال گردی، پس مرگ از چنان زندگانی بهتر. ومثال عمر مردم چون آفتابست وآفتاب جوانان درافق‌مشرق باشد و آفتاب‌پیران در افق مغرب ، چنانکه گفته ام :

قطعه

کیکاوس ای درکف پیری شده عاجز
تدبیرشدن سازکه شصت وسه‌درآمد
روزت بنماز دگر آمد بهمهٔ حال
شب زود درآید چو نماز دگرآمد

ازاین سبب نباید که پیر بعقل و فعل جوان باشد ، و بر پیران همیشه برحمت باش ، که پیری بیماریست که کسی بعیادت او نرود ، و پیری علتی است که هیچکس داروی او نداند الا مرگ ، ازآنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و هر علت که بمردم رسد ، اگر ازآن علت نمیرد ، بهتر شود ، مگر علت پیری ، که هر روز بتر بود و امید بهتری نبود ، از آنکه در کتاب خوانده ام که مرد تاسی و چهارسال هر روز زیاده باشد در قوت و ترکیب و بعد از آن تا چهل همچنان بماند . زیاده و نقصان نکند ، چنانك آفتاب که میان آسمان رسد (۱) بطی‌السیر بود (۲) تا وقت فروگشتن ، و از چهل سال تا پنجاه سال ، هر سال در خود نقصانی بیند ، که درآن سال گذشته ندیده باشد ، واز پنجاه سال تا شصت سال ، هرماه درخود نقصانی‌یابد ، که در ماه گذشته نیافته باشد. وازشصت سال تا هفتاد سال ، هرهفته در خود نقصانی بیند که در آن هفتهٔ گذشته ندیده باشد . واز هفتاد سال بهشتاد ، هر روز اندر خویش‌نقصانی بیند ، که دی ندیده باشد. واگراز هشتاد بگذرد ، هر ساعت در خود دردی و رنجی بیند ، که درآن ساعت دیگر ندیده باشد ، و حد لذت عمر تا چهل‌سال‌است . و چون چهل شد ، بر نردبان پایهٔ بالا نشستست ، (۳) همچنانکه بر رفتهٔ فرود آئی بیشك . پس

(۱) ، (۲) ل. صفحهٔ ۳٤ «رسید، شد» ن صفحهٔ ٤۳ « برسید ، بود » ه. صفحهٔ ٥٥ « رسد، بود»

(۳) ل. صفحهٔ ۳٤ «وچون چهل‌شد بر نردبان پایهٔ بالا نشست‌است» وصحیح آنست: نشستست «صیغهٔ ماضی نقلی قدیم» یا نشسته است. حافظ میگوید:
تخت زمرد زدست گل بچمن☆ راح چون لعل آتشین دریاب «چاپ‌قزوینی وقاسم غنی‌صفحهٔ ۱۱ »

بقیه پاورقی درصفحهٔ ٥۱

نا خوشنود (۱) کسی باشد ، که هر ساعت دردی و رنجی بیند، که در ساعت گذشته نبوده باشد. پس یا ولدی و یا قرة عینی ، شکایت پیری دراز کردم با تو ، از آنکه مرا ازو رنج است ، و عجب نیست، که پیری مرا دشمن است و از دشمن جای گله باشد ، چنانکه من گفته ام :

بیت

اگر کنم گله از وی عجب مدار از من
که او بلای من است و گله بود ز بلا

و با دوست تر کسی گلهٔ دشمنان کنند ، أرجو من الله عز وجل که تو این گله با فرزند خود کنی ، و مرا در این معنی دو بیت است :

قطعه

آوخ گله از پیری پیش که کنم من
کین دردمرا داروجزتوبه دگر نیست
ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم
زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست

ورنج پیری ، بهتر از پیران کسی نداند .

ن. صفحهٔ ٤٣ «چون نردبان چهل پایه بررفتن بیش راه نیابی» ه صفحهٔ ٥٦ «چون چهل پایه نردبان بر رفتی»

(۱) ل صفحهٔ ٣٤ «بخوشنودی» ن. صفحهٔ ٤٣ «وخوشنود» ه صفحهٔ٥٦ «ناخوشنودی».

« ناخوشنود کسی باشد» ظاهراً صحیحتر است، واگر نه ، باید که عبارت ه « ناخوشنودی کسی بود » بطریق اضافت وگذاشتن کسره زیر «ی» خوانده شود. « آقای عبدالعظیم قریب»

حکایت

از جملهٔ حاجبان پدرم حاجبی بود ، او را مجاهد حاجب کامل گفتندی ، پیر بود و از هشتاد در گذشته ، خواست که اسپی خرد . رایضی اسپی آورد ، فربه و نیکورنگ و درست قوایم ، اسپ را بدید و بپسندید و بها فروداشت ، چون دندانش بدید ، پیر بود ، نخرید ، مرد دیگر بخرید ، من او را گفتم : ای حاجب ، آن اسپ فلانکس خرید ، تو چرا نخریدی ؟ گفت : او مرد جوان است ، وازرنج پیری و ضعف و آفت او ، من خبر دارم ، آنگاه اسپ پیر خرم معذور کی باشم ؟

اما جهد کن تا چون پیر شدی ، بیك موضع قرار گیری ، که در پیری سفر کردن ، از خرد نیست ، خاصه کسی که توانا(۱) نباشد ، که پیری دشمن است و نا توانائی دشمن دیگر ، پس با دودشمن سفر کردن نه ازدانائی باشد . اما باضطرار اگر سفری افتد و از خانهٔ خود دورافتی و ایزدتعالی در آن سفر برتو رحمت کند و در آن غربت و سفر نیکوئی پدیدآید بهتر از آنکه در حضر بوده باشد ، هرگز آرزوی خانه مکن وهمانجا که کار خود را بینی ، قرارگیر . وزاد و بود ، آن جایگاه راشناس ، که ترا نیکوئی باشد ، هر چند گفته اند : (الوطن الأم الثانية) (۲) اما تو برآن مشغول مباش ، رونق روزگار خودنگاهدار ، که گفته اند : نیکبختانرا ، نیکی آرزو کند ، و بدبختان را زاد و بود ، اما چون خود را رونق بدیدی ، و شغل سودمند بدست آوردی ، در آن کوش تا

(۱) ل . صفحهٔ ۳۵ «توانائی»

(۲) ل. صفحهٔ ۳۵ ، ن. صفحهٔ ٤٤، هـ. صفحهٔ ۵۷ «الوطن ام الثانی» واین اشتباه است. ومعنی این عبارت: وطن مادر دوم است.

آن شغل را ثبات (۱) دهی و مستحکم گردانی ، (۲) و در آن ثبات که یابی ، بیش طاب نباید کرد ، که در آن طلب بیشی بکمی افتی ، که اگر چیزی نیکو نهاده باشد ، نیکوتر منه ، تا بطمع محال از آن درنمانی ، اما درعمر گذرانیدن بی ترتیب مباش ، اگرخواهی که بچشم دوست و دشمن با آبرو (۳) باشی ، باید که نهاد و درجهٔ تو از مردم عام پدیدار باشد .

باب دهم ـ در ترتیب طعام خوردن

بدان ای پسر! که مردمان عامه رادرشغلهای خود، اوقات وترتیب پدید (٤) نیست ، وقت و بیوقت ننگرند و بزرگان و خرد مندان ، کار خودرا وقتی پدیدکرده باشند و بیست و چهار ساعت شبانه روزرا بر کار های خود قسمت کرده باشند و هر کاری را حدی ، و وقتی را اندازه پیداکرده ، تا کار های ایشان بیکدیگر نیامیزد وخدمتکاران را نیز معلوم بود که در هر وقتی بچه کارمشغول باید بود تا همه کارها بر نظام باشد . اما اول حدیث طعام خوردن ، بدانکه عادت مردمان بازار باشد که طعام بشب خورند ، و آن نیك زیانکارست ودایم با تخمه باشند، و مردمان لشکری راعادت چنانست که در وقت ننگرند، هر وقت که بیابند میخورند ، و این عادت ستوران است که هرگاه‌که

(۱) ل.صفحهٔ ۳۵ «اثبات»ن. صفحهٔ ٤٤، ه. صفحهٔ۵۷ «ثبات»

(۲) ل. صفحهٔ ۳۵ «دانی» ن. صفحهٔ ٤٤، ه. صفحهٔ ۵۷ «گردانی»

(۳) ل. صفحهٔ ۳٦ «بآبرو» ن. صفحهٔ ٤٤، ه. صفحهٔ ۵۷ «بابها»

(٤) ل. صفحهٔ ۳٦«پذیر» ن. ٤۵، ه . صفحهٔ ۵۸«پدید»

علف می‌یابند بخورند ، ومردمان خاص ومحتشمان، یك وقت بیش، طعام نخورند ' و این خویشتن داری نیکوست ولیکن تن ضعیف گردد و مردم پیوسته بیقوت باشند ' پس چنان صوابتر که محتشمان بامداد بخلوت، اندك مایه تناولی کنند و بکدخدائی خویش شوند ' تا نماز پیشین آن راتبی که رسم باشد رسیده بود و آن کسان را که با ایشان نـان خورند حاضر کنند و طعام بخورند ' اما باید که بشتاب نخورند و آهسته باشند ، و شاید که بر سر طعام با مردمان سخن کنند 'که شرط اسلام است ' ولیکن سر در پیش افکنده دار و در لقمهٔ (۳) مردمان منگر .

حکایت☆

شنیدم که وقتی صاحب اسماعیل بن عباد ' نان میخورد باکسان خود ' مردی لقمهٔ از کاسه بر آورد و موی در لقمهٔ او بود ' مرد نمیدید ، صاحب گفت : ای فلان ! آن موی از لفمه بردار ' آن مرد لقمه از دست نهـاد و برخاست و برفتن ایستاد ' صاحب فرمود تا اورا بیارند ، پرسید : که ای فلان ! چرا نیم خورده از خوان ما برخاستی ؟ آن مرد گفت : مرا نان آنکس نباید خورد که موئی در لقمهٔ من بیند، صاحب خجل شد .

اما تـو بخود مشغول باش ' نخست در خوردن درنـگ کن ، آنگاه کاسه فرمای نهادن ' و رسم محتشمان دو گونه است : بعضی ، اول کاسه پیش خود فرمایند نهادن ، آنگاه پیش

(۱) ل. صفحهٔ ۳٦ «لقمه» ن. صفحهٔ ٤٥ ، ه . صفحهٔ ٥٨ «لقمهٔ»

☆ در اصل نبود

مهمان ، و بعضی محتشمان ، نخست کاسه پیش مهمان فرمایند نهادن و این نیکو تر است ، که طریق کرم است و آن طریق سیادت ، اما بفرمای تا چون کاسه آرند بنوع ، زودکار بندند ، که همه شکمها یکسان نباشند ، چنان باید که چون از خوان بر خیزند ، کم خوار و بسیار خوار همه سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی باشد و پیش دیگران نباشد ، باید که دیگران را از آن نصیب کنی و بر سر طعام خوردن ترش روی مباش ، و با (۱) خوان سالار بر سفره جنگ مکن ، که ، عادتی نیکو نیست ، و این سخن در زمانی دیگر گفته آید ، (۲) چون ترتیب نان خوردن بدانستی ، ترتیب شراب خوردن بدان .

باب یازدهم ـ در ترتیب شراب خوردن

اما حدیث شراب خوردن ، نگویم که شراب بخور و نیز نتوانم گفتن که مخور ، که جوانان بقول کس از فعل خود باز نگردند ، که مرا بسیار گفتند و نشنودم ، تا از پس پنجاه سال رحمت کردگار توبه ارزانی داشت ، (۳) اما اگر نخوری ، سود دو جهانی تو باشد ، و خوشنودی ایزد تعالی بیابی و هم از ملامت خلقان و مجالست بی عقلان وفعل محال رسته باشی و درکد خدائی بسیار توفیر باشد ، از چندین

(۱) ل . صفحهٔ ۳۷ « بر » ن . صفحهٔ ٤٦ ، هـ ، صفحهٔ ۵۹ « با » و با مناسبتر بنظر میرسد .

(۲) ل صفحهٔ ۳۷ « در باب دیگر گفته آمد » ن . صفحهٔ ٤٦ « زمانی دیگر گفته آید »

(۳) داشت در اینجا بمعنی « داد » آمده است .

روی ، اگر نخوری دوست تر دارم . ولیکن جوانی و دانم که رفیقان نگذارند که نخوری وازاینجا گفته‌اند : (الوحدة خیرمن جلیس السوء) پس اگر بخوری، باری ، دل بتوبــه دار و ازایزد تعالی توفیق توبه همی خواه ، ازکردار خود پشیمان همی باش ، مگرتوفیق توبهٔ نصوح ارزانی دارد ،(١) بفضل خویش ، بهمه حال اگر نبیذ خوری ، باید که بدانی که چگونه بـاید خورد، که اگر ندانی ، خوردن زهر است واگر بدانـی ، خوردن پازهر . علی الحقیقة همه مأکولات و مشروبات (٢) که خوری ، اگراسراف کنی ، زهر گردد ، و ازین سبب گفته‌اند :

بیت

که پازهر زهرست ار افزون شود ☆ وز اندازهٔ خویش بیرون شود

باید که چون نان خورده باشی ، در وقت ، نبیذ نخوری تا سه بارتشنه نگردی و آب یافقاع بکار بری، واگر تشنه نگردی ، مقدار سه ساعت پس از نان خوردن توقف کن ، از آنکه هرچند معده درست و قوی باشد ، اگر ، چند بار طعام و شراب خورده شود ، بهفت ساعت هضم کند ، بسه ساعت به پزاند و سه ساعت دیگرقوت طعام بستاند وبجگر رساند ، تا جگر قسمت کند بر اعضا ، ازآنکه (٣) قسام اوست . وبیك ساعت دیگر آن ثفل که مانده باشد ، بروده فرستد ، ساعت هشتم

---

(١) یعنی « دهد »

(٢) ل . صفحهٔ ٣٧ «مأکولات مطعمه ومشربه» ن صفحهٔ ٤٧ «مأکولات و مشروبات » ه . صفحهٔ ٦٠ « مأکولاتی مطعمه و مشروباتی مشربه » ر . « همهٔ مطعومات و مأکولات »

(٣)ل . صفحهٔ «آنچه» ن . صفحهٔ ٤٧، ه . صفحهٔ٦١، ر «آنکه»

باید که ، خالی شده باشد ، هر معده که نه برین قوت باشد ، کدوباشد نه معده ، پس از این جهت گفتم ، که سه ساعت ازطعام گذشته ، نبیذ خور ، تا هم از طعام بهره ور باشی و هم از شراب . امـا آغاز سیکی خوردن از نماز دیگر کن ، تا چون مست گردی ، شب در آمده باشد و مردمان مستی تو نبینند ، و بمستی تنقل مکن ،که نه محمود باشد ، که گفته اند : (النقلة مثلة) و در دشت و باغ سیکی مخور و اگر خوری ، مستی را بخانه باز آی و مستی بخانهٔ (۱) خود کن ،که آنچه درشیب آسمانه شاید کردن، درزیر آسمان نتوان (۲) وسایهٔ (۳) سقف‌خانه‌به ازسایهٔ(۳) درخت . از آنکه مردم در چهار دیوار خویش ، چون پادشاهی بود در ملك خویش ، ودردشت ، مردم چون غریبی باشد و پیدا بود که دست غریب تا کجا رسد ، و همیشه ازنبیذ چنان برخیز که هنوز دو پیاله را جای باشد ، و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و از قـدح مستی ،که سیری و مستی‌نه ازهمهٔ طعام و شراب بود ، بلکه سیری از لقمهٔ بازپسین باشد ، چنانکه مستی در قدح بازپسین ، پس لقمهٔ نان و قدح سیکی کمتر خور ، تا از فزونی هر چیز ایمن باشی ، و جهد کن تا همیشه مست نباشی ، که ثمرهٔ سیکی خوردن (٤) دو چیز است : بیماری ودیوانگی ، از آنکه سیکی خوار، مست بود یا مخمور، چون

(۱) ل . صفحهٔ ۳۸ « بخانه» (۲) یعنی نتوان کرد . (۳) ل . صفحهٔ ۳۸ درسایه »

(٤) ل . صفحهٔ ۳۸ « ثمره سیکی خوارگانرا » ن . صفحهٔ ٤٨ « ثمرهٔ سیکی خوردن » هـ .صفحهٔ ٦٢ « ثمرهٔ شراب خوارگان » ر. «ثمرهٔ سیکی خواران »

مست باشد ، از جملهٔ دیوانگان بود و چون مخمور بود ، از جملهٔ بیماران ، پس خمار نوعی است از بیماری ، پس چرا بکاری مولع باید بودن که ثمرهٔ آن (۱) بیماری بود ویا دیوانگی ؟ و من میدانم ،که تو بدین سخن از نبیذ دست باز نداری و نصیحت من نپذیری ، باری تا بتوانی صبوح مکن ، که عادت صبوح را خرد مندان ناستوده‌داشته اند ونخست شومی، آنست که نماز بامداد فوت شود ، دیگر آنکه خمار دوشین از سر و دماغ بیرون نرفته ، بخار امروز با وی یار شود وثمرهٔ آن جز مالیخولیا نباشد ، دیگر بوقتی که مردم خفته باشند ، تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا ناچار بباید خفتن ، چون همه روز بخسپی ، هرآینه همه شب بیدار باشی ، همه اعضای تو خسته و رنجور بود . و کم صبوحی باشد که درو عربده نبود ، یا چیزی کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد (۲) یا خرجی بناواجب کرده نشود (۳) ، اما اگر باوقات ،گاهی صبوحی واقع شود ، رواباشد ، اما عادت نباید کرد که نامحمود است ، واگرچند بر نبیذ خوردن مولع باشی ، عادت کن که اندر شب آدینه نخوری ، هرچند نبیذ درآدینه وشنبه هر دو روزحرام است ، اما آدینه را حرمتست ، از بهر حرمت جمعه وآدینه که نبیذ نخوری ، یکهفته نبیذ خوردن خویش ، بر دل مردم خوش گردانی وزبان عامه بر تو بسته گردد ، و بدان جهان ثواب باشد و بدین جهان نیز نامی بحاصل آید . و چون نام بحاصل آید ، نگاه باید داشت‌ودر

(۱) ل . صفحهٔ ۳۸ « ثمره »
(۲) ل . صفحهٔ ۳۹، هـ . صفحهٔ ۶۲ « نخیزد» ن . صفحهٔ ۴۸ « خیزد »
(۳) صفحهٔ ۳۹ « شود » هـ . صفحهٔ ۶۲ « نباید »

اسراف نباید کوشید تا بهتر باشد.

باب دوازدهم ـ درمهمانی کردن ومهمان شدن

ای پسر! مردمان بیگانه را هر روز مهمانی مکن، که هر روز بسزا مهمانی نتوانی داشت، نگرکه در یکماه چند بار میزبانی کنی، آنچه پنج بار کنی بیکبار کن، و آنچه اندر (١) آن پنج بار خرج خواهی کرد، در یك بار بکن، تا خوان تو از همه عیبها بری بود و زبان عیبجویان بر تو بسته شود. و چون مهمانان در خانهٔ تو آیند، هر یکی را پیش بازمی رو و عزتی میکن، و در خور ایشان تیمار بسزا همی دار، چنانکه بوشکور بلخی گوید:

بیت

کرا دوست مهمان شود یا نه دوست
شب و روز تیمار مهمان بر اوست

و اگر وقت میوه باشد، پیش از نان خوردن میوهای تو پیش آر تا بخورند. ویك ساعت توقف کن، آنکه مردم را طعام آر و تومنشین تا آنگاه که مهمانان بگویند (٢) بنشین، اما مساعدة کن و بگوی، بگذارید تاخدمت کنم، چون تکرار کنند، بنشین، باایشان نان خور، اما فروتر از همه بنشین. و اگرمهمان‌نیك بزرگ باشد، نباید نشست،

(١) ل. صفحهٔ ٣٩ «وآنچه که از آن» ن. صفحهٔ ٥٠ «وآن سه بار اندرو» ه. صفحهٔ ٦٣ «ونفقاتی که اندرآن» ر. «وخرجی که اندر»
(٢) ل. صفحهٔ ٤٠، . «نگویند» ن. صفحهٔ ٥٠ «بگویند» ه صفحهٔ ٦٤ «نگویدت» ر. «گویند»

و از مهمان عذر مخواه ، که عذر خواستن ، کار بازاریان باشد . وهر ساعت مگوکه نان نیکوبخور و هیچ نمیخوری' بجان تو که شرم مدار و من خودسزای توچیزی نتوانم‌ساخت ، مگر که بار دیگر این ساخته شود ، که این سخنان اهل همت نباشد' این کسی گوید که سالها یك بار مهمانی کند ' ازچنین گفتار ها ، آن مردم شرم زده گردند وچیزی نتوانند خورد ونیم‌سیر از خوان تو برخیزند . و ما رابگیلان رسمیست نیك خوب ، که چون مهمانرا بخوان برند ، کوزهای آب خوردن در میان خوان بنهند وصاحب دعوت و کسان او از آنجا بروند و یك تن از دور بایستد از بهر کاسه نهادن ، تا چنانکه خواهند بمراد خود نان بخورند . وپس از دست شستن' گلاب و عطر فرمای و چاکران و بندگان مهما را نیك تعهد کن 'که نام نیك' ایشان بیرون برند . و در مجلس اسپرغم بسیار فرمای و مطربان خوش آواز استاد حاضر کن ، و تا نبیذ خوش نبود' نزد مهمان میار ، که خود مردمان همه روز نان بخورند و سماع وشراب‌باید که خوش باشد' تا اگر درخوان و کاسه تقصیری افتد ، آن عیب بدان پوشیده گردد . ونیز شراب خوردن بزه است و چون بزه خواهی کرد ، باری بزهٔ بی مزه مکن' شراب که خوری، خوشتر خور وسماع که شنوی ، خوشترشنو. واگرحرام کنی ' باکسی نیکوکن ، تا اگر بدان جهان مأخوذ مانی ، در این جهان مذموم و معیوب نباشی' چون این همه که گفتم کرده باشی' خویشتن را برمهمان هیچ حق مدان و ایشان را بر خود حق بسیار بدان .

حکایت

چنان شنودم که پسرمقله ، نصـربن منصورتمیمی را عمل بصره داد ، سال دیگر بازش خواند و حسابش کرد ، نصر مردی منعم بود ، و خلیفه را برو طمع افتاد ، حسابش بکردند ، مال بسیار بروی جمع شد ، پسر مقله گفت : این مال بگذار یا بزندان رو ، نصر گفت : ای مولانا ! مرامال هست ، اما درینجا حاضر نیست : یك ماه مرا امان ده که بدین مقدار بزندان نباید رفت ، پسر مقله دانست که نصر را این مال گذاردن دشوار نیست و راست میگوید ، گفت : از أمیرالمؤمنین فرمان نیست که توباز جای خویش روی تا این مال بگذاری ، اینجا در سرای من درحجره بنشین واین ماه مهمان من باش ، نصر گفت : فرمان بردارم ، در سرای پسرمقله محبوس بنشست ، اتفاقاً اول ماه رمضان بود ، چون شب درآمد ، پسرمقله گفت : فلان را بیارید تا هر شب روزه با ما گشاید ، نصریکماه روزه با او کشاد، چون عید بکردند ، روزی چند برآمد ، پسرمقله بدو کس فرستاد که آن مال دیرمی آرند ، تدبیر این کارچیست ؟ نصر گفت : من آن مال گذاردم . پسرمقله گفت : که را دادی ؟ گفت : ترا دادم ، پسرمقله طیره شد و گفت : ای خواجه ! مرا مال کی دادی ؟ گفت : زربتو ندادم ولیکن این ماه رمضان ، نان ترا رایگان خوردم، برخوان توروزه گشادم، اکنون که عید آمد ، حق من اینست که ازمن زرنخواهی ، پسرمقله را خنده آمد و گفت : برات بستان و برو، که آن زربدندان مزد بتودادم ومن ازبهرتوبگذارم ، نصر بدین سبب ازمصادره برست .

پس ازمهمان منت پذیروتازه روی باش ولیکن نبیذ کم خور ودر

پیش مهمان مست مشو، چون دانستی که مردم نیم مست شدند، آنگاه از خود شروع سکرهمی نمای ویاد دوستان همی گیر و خوش خلقی و تازه روئی همی کن، میخور و میده، اما بیهوده خند (۱) مباش، که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست، چنانکه کم خندیدن دوم سیاستیست
چون مهمان مست شود وبخواهد که رود، یکبارو دوبار خواهش کن وتواضع نمای ومگذار که برود وبارسیم درروی میاویزو بتلطف بگذارش واگرچاکران توخطائی بکنند، درگذار وپیش مهمان روی ترش مکن وبا ایشان جنگ میاغازومگوی که این نیکست وآن بد، واگرچیزی ترا پسندیده نیاید، باردیگر چنان مفرمای کردن و این بارصبر کن، و اگرمهمان تو هزار محال بگوید وبکند، برو محال مگیر وحرمت او بزرگ دار.

حکایت

شنودم که وقتی معتصم مجرمی را پیش خود فرمودگردن زدن، آن مجرم گفت: ای أمیرالمؤمنین! بحق خداورسول خدا که مرا بیك شربت آب مهمانداری کن آنگه هرچه خواهی بفرمای که نیك تشنه ام. معتصم بحکم سوگند، فرمود تا اورا آب دادند (۲) نابخورد، وبرسم

(۱) ل. صفحهٔ ٤١، ن. صفحه ٥٢ «خنده» ه. صفحهٔ ٦٦ «خند»
(۲) ن صفحهٔ ٥٢ «دهند» ه. صفحهٔ ٦٧ «دهید» و دادند، دهند هر دو صحیح است اما دهید غلط است که بعد از «تا» فعل امردوم شخص مفرد و جمع استعمال نمیشود «آقای عبدالعظیم قریب»

عرب گفت : (کثرالله خیرك یاأمیرالمؤمنین) مهمان تو بودم بدین شربت آب ، اکنون اگر طریق مردمی ، مهمان کشتن واجب کند ، بفرمای تا بکشند ، واگرنه عفو کن تا بردست تو توبه کنم ' معتصم گفت : راست میگوئی ، حق مهمان بزرگست ' ترا عفو کردم ' توبه کن که پس ازین خطائی نکنی ، آن مرد توبه کرد ، واورا آزاد فرمود .

اما بدان که حق مهمان داشتن واجب است ولیکن حق مهمانی که بحق شناسی ارزد نه چنانکه هر نا اهلی را بخانه بـری ، آنگاه چندین تواضع کنی که این میهمان من است ' باید دانست که این مروت وتقرب باکه باید کرد .

موعظه

اگرمهمان روی ☆ ، مهمان هر کسی مرو☆ ، که حشمت را زیان دارد . وچون بروی نیك گرسنه مرووسخت سیر نیزمرو(۱) که اگرهیچ نخوری میزبان بیازارد واگر بافراط خوری زشت باشد . وچون درخانهٔ میزبان روی ، جائی نشین که بنشانند وجـای تو باشد . واگرچه خانهٔ آشنای تو بود وترا کاری بود در آن خانه ' برسر نان و نبیذ کارفرمائی مکن وبا چاکران میزبان مگوی : ای فلان ؛ این طبق را فلان جای بنه واین کاسه را فلان جای بر، یعنی من ازآن (۲) خانه‌ام ؛ مهمان فضول مباش وبنان وکاسهٔ مردم تقرب منمای وچاکرخود را زله (۳) مده ، و

☆ ن . صفحهٔ ۵۲ ، ه . صفحهٔ ۶۸ «شوی ، مشو»

(۱) ل . صفحهٔ ۴۲ « مشو » ن صفحهٔ ۵۲ ؛ ه . صفحهٔ ۶۸ « مرو »

(۲) ن . صفحهٔ ۵۳ ، ه . صفحهٔ ۶۸ « ازخانه » و «آن» مناسبتراست .

بقیه پاورقی درصفحه بعد

مست خراب مشو، چنان برخیز که در راه اثر مستی برتوپیدا نشود و مستی نه چنان مستولی که ازچهرهٔ آدمیان بگردی. وتمامی مستی بخانهٔ خودکن و اگر بمثل یك قدح نبیذ خورده باشی وکهتران توصدگناه بکنند، هیچکس راادب مکن، اگرچه مستوجب ادب باشد، که هیچکس آنرا ازروی ادب نشمارد وگویند عربده میکند، هرچه خواهی کردن، نبیذ ناخورده کن، تا بدانندکه این قصدیست نه عربده، که در آنوقت همه چیزهابعربده شمارند، چنانکه گفته اند: (الجنون فنون) دیوانگی گونه گونه است. ومستی نیز نوعی است از دیوانگی، ودرمستی بسیار گفتن عربده است. و بسیار دست زدن وپای کوفتن وبسیارتقرب کردن بناواجب، عربده است درمستی وهشیاری. پس ازین هرچه گفتم که عربده است یاجنون زنهار. وپیش هیچکس بیگانه مست خراب مشو(١)، مگرپیش عیالان وبندگان خود، وازمطربان، سماع همه راههای سبك مخواه، تابرعنایی(٢) وسبکی منسوب نباشی، هرچندکه بیشترجوانان، راههای سبك خواهند وحزین.

---

(٣) زله درعربی طعامی باشدکه مردم فرومایه از جایی بردارند و برند « برهان قاطع باهتمام دکترمحمد معین »
ن. صفحهٔ ٥٣ « نواله مده » هـ. صفحهٔ ٦٨ زله مده » و در ن، هـ. بعدازاین عبارت آمده است: « که گفته اند الزلة ذلة »

(١) ل. صفحهٔ ٤٢ « مرو» ن. صفحهٔ ٥٣ هـ صفحهٔ ٦٧ «مشو»

(٢) ل. صفحهٔ ٤٣ « برعنای » ن. صفحهٔ ٥٣ « برعنایی » هـ. صفحهٔ ٦٩ « برعنائي»

باب سیزدهم - اندرمزاح کردن ودرنردوشطرنج باختن

بدان ای پسر! که بتازی گفته اند : (المزاح مقدمة الشر) یعنی مزاح پیش روشراست ، تابتوانی ازمزاح پرهیز کن ، خاصه ازمزاح سرد واگرمزاح کنی درمستی مکن ،که شردرمستی بیشترخیزد . واز مزاح ناخوش وفحش ، شرم دار درمستی وهشیاری ، خاصه در نرد و شطرنج باختن ،که درمیان این هردوشغل ، مردضجرترباشد ومزاح کم بردارد. ونرد وشطرنج باختن بسیار، عادت مکن واگربازی باوقات باز و بگرو مبازمگر بمرغی یا بمهمانی‌وماننداین ، زنهاربسیم‌و زرنبازی (۱)،که بی درهم باختن ادبست وبازروسیم باختن مقامری . واگرچند نیك توانی باختن ، باکسی که بمقامری معروف باشدمباز،که تو نیزبمقامری معروف

---

(۱) بعد از زنهار و تا که بمعنی زنهار است ، گاهی فعل مضارع منفی بجای نهی استعمال میشود .

در گلستان سعدی چاپ آقای عبدالعظیم قریب آمده است : ــ

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ ﴾ زنهار تا بیك نفس نشکنی بسنگ

« صفحهٔ ۲۰۲ »

الا تــا نخواهی بلا بر حسود ﴾ که‌آن بخت برگشته خود در بلاست

« صفحهٔ ۲۰٦ »

الا تــا نشنوی مدح سخنگوی ﴾ که اندك مــایه نفعی از تو دارد

« صفحهٔ ۱۹۵ »

و در بوستان چاپ آقای قریب آمده است : ــ

زصاحب غرض تــا سخن نشنوی ﴾ که گرکار بندی پشیمــان شوی

« صفحهٔ ۲۵ »

گردی ؛ و اگر باکسی محتشم ترازخود بازی ، درنرد وشطرنج ، ادب هردوآنست ، که نخست دست بمهره نکنی تا اول آنکس نبازد ، و با مستان ومعربدان وگران جانان هرگز بگرومباز، تا خصومت نیفتد . و اگرممکن گردد، بی گروهم مباز، وبرنقش کعبتین باحریف جنگ مکن وسوگند مخورکه توفلان زخم زدی ، اگرچند توراست گوئی ، کسی گویدکه دروغ میگوید ، واصل همه شروعربده ازمزاح دان وپرهیزاز مزاح کردن ، هرچند مزاح کردن نه عیب ونه بزه ،که رسول‌علیه‌السلام مزاح کرده است .

درخبرآمده است :که پیرزنی بود در خانهٔ عایشه رضی‌الله عنها ، روزی از رسول علیه السلام پرسید : که یا رسول الله ! روی من روی بهشتیان است یاروی (۱)دوزخیان ؟ رسول‌علیه‌السلام‌بطریق‌مزاح فرمود که هیچ پیرزن دربهشت درنیاید ، آن پیرزن دلتنگ شد وبگریست ، آنگه رسول علیه السلام فرمود : مگری‌که سخن من خلاف نباشد ، من راست میگویم ، هیچ پیرزنی دربهشت نیاید ، ازآنکه روز قیامت همه خلق جوان خیزند ازگور، آن پیرزن خوشدل شد .

ومزاح شاید کرد ، اما فحش نشاید گفت ، پس‌اگرگوئی وکنی باکمترازخودمگوی ومکن، تاحشمت حود را درسپرجواب‌اونکنی(۲) اگرناچاربود ، آنچه گوی با همسران خودگوی ، تا اگرجواب گویند ، عیب وزشت نباشد . وهرهزلی که‌گوئی با جد آمیخته‌گوی و از فحش

(۱) ل · صفحهٔ ٤٣ «یااز» · ن . صفحهٔ ٥٤ . ه صفحهٔ ٧٠ «یا روی»
(۲) ه . صفحهٔ ٧٠ « تا حشمت خود را از جواب او نبری »

پرهیز کن ، هرچند مزاح بی هزل نبود ،که خوار کنندهٔ همه قدرهامزاح است ، هرچه بگوئی ناچاربشنوی وازمردمان همان چشم دار،که ازتو بمردمان‌رسد ، اما با هیچ‌کس جنگ مکن ،که جنگ نه کارمحتشمان است ، بلکه‌کارزنان وکودکان خورد است ، پس اگر اتفاق افتدکه با کسی جنگ‌کنی، هرچه بدانی وبتوانی‌گفت ، مگوی ، وجنگ‌چندان کن‌که آشتی را جای باشد وبیکباربی‌آزرم ولجوج مباش وازعادتهای مردمان فرومایه ، لجوجی‌وبی‌آزرمی دان . وبهترین عادتها تواضع‌دان که تواضع‌نعمت ایزدست‌که‌کسی بروحسد نبرد . وبهرسخن مگوی‌که ای مرد ،که این ای مرد گفتن بی حجت ، مرد را از مردمی بیفکند ، اما شراب خوردن ومزاح‌کردن‌کار جوانان است ، چون حد واندازه نگهداری ، برنیکوترین وجهی بتوان‌کردن (١)وهم پرهیز کردن‌بتوان، چون خرد راکارفرمائی ، اندرسیکی خوردن ومزاح‌کردن ، اینها همه برتوبسته شود . چون درین معنی لختی گفته ام ، اکنون درباب عشق ورزیدن لختی ازآنچه دانم بگویم ،که با دل داوری‌کردن دشوارست.

باب چهاردهم ـ درعشق ورزیدن

بدان ای پسر! تاکسی لطیف طبع نبود ، عاشق نشود ، ازآنکه عشق از لطافت طبع خیزد وهرچه ازلطافت طبع خیزد لطیف بود ، و او چون لطیف است ، درطبع‌لطیف آویزد ، نه بینی‌که جوانان بیشترعاشق

---

(١) ل . صفحهٔ ٤٤ « بتوان » ن . صفحهٔ ٥٥ ، ه صفحهٔ ٧١ « بتوان کردن »

شوند ازپیران ازآنکه طبع جوانان لطیف تر باشد ازطبع پیران ؟ و نیز هیچ‌غلیظ طبع گران جان هرگزعاشق نشود ،که این علتی‌است که‌خفیف روحان را بیشتر افتد ، اما جهد کن تا عاشق نشوی و از عاشقی پرهیز کن ،که کارعاشقی کاربا بلاست خاصه درهنگام مفلسی ،که هرعاشق که مفلس باشد بمراد نرسد ،خاصه‌که پیربود ، از آنکه غرض جزبسیم حاصل نشود، پس درخوردن‌خون خویش‌رفته باشد، چنانکه دراین‌معنی گفته ام :

نظم

بی سیم بدم ، برمن از آن آمد درد
وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد
بی سیم ز بازار تهی آید مرد

پس اگروقتی اتفاق افتدکه تورا باکسی خوش وقت‌گردد ، اسیر دل‌مباش‌وپیوسته دل‌راباعشق‌باختن میاموزودایم متابع شهوت مباش ،که این کارخردمندان نبود ، ازآنچه مردم‌عاشق ، یا دروصال بودیا درفراق، ویکساله راحت وصل ، بیکروزه رنج فراق نیرزد ،که سرمایهٔ عاشقی رنج است وددرد دل ومحنت . وهرچندکه درد خوش است. اما اگر در فراق باشی درعذاب باشی واگردروصال باشی و معشوق از دل توخبر دارد ، نازوکارخیره وخوی بد اوچون بینی ، لذت وصال‌ندانی . واگر وصال باشدکه پس اوفراقی باشد ، آن وصال ازفراق بدتربود ، واگر فی‌المثل معشوقهٔ توفرشته باشد ، درهیچوقت‌ازملامت خلقان خالی‌نباشی

ازآنکه عادت مردمان چنین رفته است ٬ پس تا توانی خود را نگهدار وازعاشقی پرهیزکن که جزخردمندان ازعشق پرهیزنتوانند کردن ، از آنکه ممکن نبودکه بیك دیدارکسی عاشق گردد . نخست چشم بیند ، آنگاه دل‌بیندیشد ، وچون بدل پسندافتاد ، طبع برومایل شود ٬آنگاه متقاضی دیدارگردد . واگرتوشهوت خود را در فرمان دل‌کنی و دل را متابع شهوت (۱)گردانی ٬ بازتدبیرآن‌کنی‌که یکباردیگراورا به بینی چون دیداردوباره شد(۲)٬ میل طبع بدوزیاده‌گردد وهوای دل غالب‌تر شود وپس قصد دیدارسوم بارکنی ودر حدیث آئی وچون سخن گفتی و جوابی شنیدی ، مثل چرخست (۳) ورسن ، جملهٔ خرد وهوش تودربند او شود ٬ و از همه کار ها بازمانی ٬ پس ازآن اگر خواهی‌که خود را نگاهداری نتوانی ٬که‌کارازدست رفته باشد ٬ وهرروزعشق زیاده‌گردد پس از آن بضرورت متابع دل باید بود ، اما اگر بدیدار اول خود را نگاهداری، چون‌دل (٤) تقاضاکند ٬ خرد را بر دل گماری تا بیش نام اونبرد ودل خود را بچیزی (٥) مشغول میداری و جای دیگر استفراغ شهوت میکنی ، وچشم ازدیداراوبرمی‌بندی ٬ همهٔ رنج دل یکهفته باشد

---

(۱) ل . صفحهٔ ٤٥ « متابع گردانی » ن . صفحهٔ ٥۷ ، ه . صفحهٔ ۷۳ «متابع شهوت گردانی»

(۲) ن . صفحهٔ ٥۷ ، ه . صفحهٔ ۷۳ «شود»

(۳) ن . صفحهٔ ٥۷ ، ه . صفحهٔ ۷۳ « خرفت و رسن برد »

(٤) ل . صفحهٔ ٤٦ « چون تقـاضا » ن . صفحهٔ ٥۷ ، ه . صفحهٔ ۷۳ « چون دل تقاضا »

(٥) ل ، صفحهٔ ٤٦ « بچیز » ن . صفحهٔ ٥۷ . ه . صفحهٔ ۷۳ بچیزی »

وبیش یاد نیاید ، زود خویشتن ازبلابتوانی رهانیدن ، لیکن چنین کردن نه کار هر کسی بود ، مردی باید عاقل با عقل تمام تا این علت را مداوا تواند کرد ، از آنکه عشق علتی است ، چنانکه محمد بن زکریاء رازی درتقاسیم العلل آورده است سبب علت عشق وداروی وی یاد کرده است، چون روزه داشتن پیوسته وبار گران برداشتن وسفر دراز کردن وآنچه بدین ماند ، اما اگر کسی را دوست داری ، که تواز دیدار وخدمت او راضی باشی ، روا دارم ، چنانکه ابوسعید ابوالخیر گفته است : که آدمی را ازچهارچیز ناگزیراست : اول نانی دویم خلقانی سیوم ویرانی چهارم جانانی☆ . هر کسرا بحد ومقداراوازروی حلال☆ . ولیکن دوستی دیگر است وعاشقی دیگر ، ودرعاشقی هیچکس را وقت خوش نباشد . آن مرد عاشق بیتی میگوید درمعنی خویش :

بیت

این آتش عشق توخوشست ای دلکش
هرگز دیدی آتش سوزنده و خوش

وبدانکه دردوستی مرد همیشه دلخوش باشد ودرعاشقی ، دایم اندرمحنت باشد . ودیگراگر بجوانی عشق بازی کنی ! آخرعذری باشد ومردم نیز معذوردارند وگویند جوان است ، جهد کن تا به پیری عاشق نشوی، که

☆ : . . . . ☆ مقابل این عبارت در ه . صفحهٔ ۷٤ ـ آمده است : « و هر کس را بحد و اندازهٔ خویش آرزوئی خیزد از روی حرام یا ازروی حلال »

پیرانرا هیچ عذری نیست ، اگر چنانکه از جملهٔ مردمان عام باشی کار آسانتر باشد ، پس اگر پادشاه باشی و پیرباشی ، زینهار باین معنی اندیشه نکنی ، وبظاهر ، دل بکسی نه بندی ، که پادشاه پیرراعشق باختن دشوار کاری بود .

حکایت

بروزگارجد من‌شمس‌المعالی ، خبردادندی که دربخارا بازرگانی غلام دارد ، که بهای وی دوهزاردیناراست ، احمد سعد ☆ پیش امیراین حکایت کرد ، که ما راکسی باید فرستادن تا آن غلام را بخرد ، امیر گفت : ترا شایدرفتن، احمد سعد☆ ببخارا آمد ونخاس را بدید وآن غلام را حاضر کردند وبهزارودویست دیناربخرید وبگرگان آورد، امیر بدیدوپسندید وغلام‌رادستارداری داد ، چون دست بشستی ، دستاربوی دادی تا دست خشك کردی ، چندگاه برآمد ، روزی امیردست بشست این غلام دستاربوی داد ، امیردست پاك کرد ودرغلام‌همی‌نگریست وی را خوش آمده بود دیداروی ودستاربوی بازداد، وبرین زمانی بگذشت ابوالعباس عالم☆ راگفت ، این‌غلام را آزادکردم وفلان ده اورابخشیدم تا بدانی(۱) منشورش بنویس وازشهردخترکدخدائی را ازبهروی بخواه

☆ ه . صفحهٔ ۷٤ « جغد » و در متن ن . صفحهٔ ۵۸ « سعدی » و در پاورقی آن صفحه آمده است :
« خ : جغدی و ظاهراً در اصل سغدی بوده است »
☆ ن . صفحهٔ ۵۸ « غانم » ه . صفحهٔ ۷۵ « غانمی »
(۱) این عبارت « تا بدانی » فقط در ل صفحهٔ ٤۷ ـ آمده است . ودر ن . صفحهٔ ۵۸ ، ه . صفحهٔ ۷۵ نیست .

وبگوی تا درخانه بنشیند تا موی روی بر آرد ، آنگاه پیش من بیاید ، ابوالعباس عالم وزیر بود ، گفت : فرمان خداوند راست ، اما اگر رای خداوند اقتضا کند ، بنده را بگوید که ازین مقصود چیست ؟ امیر گفت : امروز حال چنین وچنین رفت ، سخت زشت باشد که پادشاه پس از هفتاد سال عاشق شود ، ومرا بعد ازهفتاد(۱) سال بنگاهداشت بندگان خدای تعالی مشغول می باید بود و بصلاح رعیت ولشکرو مملکت خود . من بعشق باختن مشغول گردم ، نه بنزد خدای تعالی معذور باشم ونه بنزد خلق .

اما جوان هرچه کند معذورباشد ولیکن یکباره عشق‌ظاهر نباید بود ، هرچند جوان باشی با طریق حکمت و حشمت وسیاست باش ، تا خلل بکارتوراه نیابد ، که ازبزرگی چنین شنوده ام که :

حکایت ✡

سلطان‌مسعودرا ده غلام بودند جامه‌داران‌خاص‌او ، وازایشان‌یکی‌بود که اورانوشتگین گفتندی ، مسعود اورادوست داشتی، چند سال بر آمد وهیچکس ندانست که سلطان که را دوست دارد ، از آنکه هر عطائی که بدیشان دادی یکسان‌بودی ، تا ازین‌پنجسال بر آمد ، روزی‌درمستی فرمود که هرچه پدرمن ایازرا فرمود ، نوشتگین را بنویسید ، آنگاه معلوم شد که مقصود اونوشتگین بوده است .

---

(۱) ل . صفحهٔ ٤٧ ، ن . صفحهٔ ٥٩ « بعد هفتاد » ه . صفحه ٧٥ بعداز هفتاد »

✡ در اصل نبود .

اکنون ای پسر! هرچند من این قصه بکردم ، اگرترا اتفاق افتد دانم که بقول من کار نکنی ، که من نیز ازسرحسب حال‌میگویم :

رباعی

هر آدمی کـه حی ناطق باشد

باید که چو عذرا و چو وامق باشد

هر کو ، نه چنین بود منافق باشد

آدم نبود هر که نه عاشق باشد

وهرچند که من چنین گفتم ، تو بدین دوبیتی‌من کار مکن و جهد کن تا عاشق نباشی، پس اگر کسی‌را دوست داری ،کسی رادوست‌دار(۱) که بدوستی بیرزد . واگرچه معشوق همه بطلمیوس و افلاطون نباشد ، ولیکن باید که با اندك مایه خرد باشد. ونیز دانم که یوسف بن یعقوب نباشد، اماهم ملاحتی‌باید که‌دروی‌باشد ، تازبان بعضی‌مردمان‌بسته‌باشدو عذرتومقبول‌دارند، که‌خلقان‌ازعیب کردن‌وعیب‌جستن‌مردمان‌فارغ نباشند چنانکه‌یکی‌را گفتند: که‌عیب‌داری؟ گفت: ندارم. گفتند: عیب‌جوی‌داری ؟ گفت: بسیار. گفتند: چنان‌دان که‌معیوب‌ترین‌خلقان‌توئی. واگرمهمان‌روی، معشوق را با خود مبر، و اگر بری ، پیش بیگانگان بوی مشغول‌مباش و دل برو بسته مدار ، که او را کسی نتواند خوردن . و مپنـدار که او بچشم همه کس چنان نماید که بچشم تو ، چنانکه شاعر گفت :

(۱) ل . صفحهٔ ٤٨ ، ن . صفحهٔ ٥٩ « کسی را دار » ه . صفحهٔ ٧٦ « کسی را دوست دار »

بیت

ای وای بمن گر تو بچشم همه خلقان
زین گونه نمائی که بچشم من درویش

چنانکه بچشم تو نیکو تر از همه خلقان نماید، باشد که بچشم دیگران زشت تر نماید. و نیز هر زمان، او را میوه مده و تفقد مکن و هر ساعتی او را مخوان و در گوش او سخن مگوی، ☆ که من سود و زیان ترا باز میگویم ☆، بباید که بکوشی تا مردمان بر تو عیب نگیرند. .

باب پانزدهم ـ در تمتع گرفتن

بدان ای پسر! که اگر کسی را دوست داری، پیوسته در مستی و هوشیاری بمجامعت مشغول مباش، که آن نطفه که از تو جدا گردد معلوم است که تخم جانی و شخصی بود، پس اگر کنی در مستی مکن، که بمستی زیانکار تر بود، اما بوقت خمار صوابتر و بهتر آید. و هر وقتی که یاد آید بدان مشغول مباش، که آن فعل بهایم بود که وقت هر شغل را ندانند. و هر وقت که می یابد میکنند، اما باید که آدمی را وقت پیدا باشد تا فرق بود میان وی و بهایم، اما از زنان و غلامان، میل خویش بیک جنس مدار، تا از هر دو گونه بهره ور باشی واز دو گونه یکی دشمن تو نباشد.

☆ . . . . ☆ مقابل این عبارت در ن صفحهٔ ٦٠ « که سود و زیان میگویم، که دانند که باوی چیزی نگفتی » و در هـ . صفحهٔ ۷۷ « یعنی که من سود و زیانی همی گویم که مردمان دانند که تو چه گوئی » آمده است.

وهمچنانکه گفتم که مجامعت بسیار کردن زیان دارد، ناکردن نیز زیان دارد، پس هرچه کنی باید باشتها کنی وبتکلف نکنی، تازیان کمتر دارد، اما باشتها(۱) و بی اشتها بپرهیز در گرمای گرم وسرمای سرد، که دراین دو فصل مجامعت زیان کار تر باشد، خاصه پیرانرا. و از وقتها، (۲) وقت بهار سازگار تر بود، که هوا معتدل باشد و چشمهای آب زیادت باشد وجهان روی بخوشی دارد، پس چون عالم کبیر(۳) جوان شود، و نیروی تن ماکه عالم صغیر(۳) است همچنان شود، طبایع که در تن مختلف است معتدل شود وخون اندر رگها زیادت شود، منی اندرپشتها زیادت شود، بی قصد مرد محتاج معاشرت و تمتع گردد، پس چون اشتهای طبیعت صادق شود، آنگاه زیان کمتر دارد. و رگ زدن همچنین، تا توانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن، واگرخون زیادت بینی تسکین کن بشرابهای سرد، و تابستان میل بغلامان کن و در زمستان میل کن بزنان، و درین باب سخن مختصر باید که گران کند.

باب شانزدهم ـ در آئین گرمابه رفتن

بدان ای پسر! که اگر بگرمابه روی، برسیری مرو، که زیان

---

(۱) ل صفحهٔ ٤٩ « اشتها » ن . صفحهٔ ٦١، ه . صفحهٔ ۷۷ «باشتها»
(۲) ن . صفحه ٦١ « واز همه فصلها » ه . صفحهٔ ۷۷ «وازهمه فصلی» و بعد از همه بهتر است و مناسبترست که اسم مفرد استعمال شود مثل همه شب، همه روز یعنی همهٔ روزها، همهٔ شبها .
(۳) ل . صفحهٔ ٤٩ « کبری ـ صغری » ن . صفحهٔ ٦١ ، ه . صفحهٔ ۷۷ « کبیر ـ صغیر»

دارد . و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول مباش ، خاصه در گرمابهٔ گرم ، محمد زکریاء رازی گوید : که عجب دارم از کسی که سیرخورده درگرمابه جماع کند ، وبمفاجا نمیرد، اماگرمابه سخت خوب چیزیست وتا حکیمان بناها نهاده اند ، ازگرمابه بهترچیزی نساخته اند و لیکن باهمه نیکی ، هرروز بگرمابه رفتن سود ندارد ، بلکه زیان دارد ، که اعصاب ومفاصل را نرم کند وسختی وی ببرد و طبیعت عادت کند هرروز بگرمابه شدن و چون یك روزنروی ،آنروزچون بیمارباشی واندامهای تو درست نشود ، پس‌چنان بایدکه هردوروز یکبارشوی . واول درخانهٔ سرد یکرمان توقف کن ، چندانکه طبع از وی حظی یابد ، آنگاه در خانهٔ میانگین‌رو وآنجا زمانی‌بنشین تا ازآن خانه نیزبهره بیابی،آنگاه در خانهٔ گرم رو و ساعتی همی باش تا حظ خانهٔ گرم نیز یابی ، چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد ، درخلوت خانه برو و سر آنجا بشوی و باید که در گرمابه بسیارمقام نکنی و آب سخت گرم و سخت سرد بر خود نریزی، بایدکه معتدل بود و اگر گرمابه خالی‌باشد غنیمتی‌بزرگ دان، که حکیمان گرمابهٔ خالی را غنیمتی‌دانند از جملهٔ غنیمتها . وچون ازگرمابه بیرون‌آئی ، هم برآن ترتیب بیا که در رفته باشی . و موی ، سخت خشك باید کردن ، آنگاه بیرون رفتن ،که کارخرد مندانست و ازآن محتشمان ونیز ازگرمابه بیرون‌آمده با موی تر، پیش‌بزرگان نشاید رفتن ، که بی ادبی بود ، نفع و ضرر گرمابه اینست که‌گفتم، اما از خوردن‌آب و فقاع درگرمابه بپرهیز،که سخت زیان دارد و باستسقا اداکند ، مگر سخت مخمور باشی،آنگاه روا باشد که اندکی‌بخوری تسکین خمار را ، تا زیان‌کمتر دارد .

باب هفدهم ـ در خفتن و آسودن

بدان ای پسر! که رسم حکیمان روم آنست، که چون از گرمابه بیرون آیند، زمانه در مسلخ گرمابه بخسپند، آنگاه بیرون روند. و هیچ قوم دیگررا چنین رسم نیست، اما حکما خواب راموت الأصغر خوانند، از بهر آنکه چه خفته و چه مرده هردورا ازعالم آگاهی نیست و بیش از این نیست یکی مرده است بی نفس ویکی مرده است با نفس وبسیارخفتن عادت ناستوده‌است، تن را کاهل کند وطبع را شوریده کند وصورت روی را از حالی بحالی برد. و شش چیزست که چون بمردم رسد، در وقت، صورت روی را بگرداند و متغیر کند، یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم پیری. چون مردم پیرشوند از صورت خویش بگردند و آن خود نوع دیگرست، اما مردم خفته، نه درحکم زندگان باشند و نه درحکم مردگان، چنانکه برمرده قلم نیست، برخفته هم نیست. و گفته اند:

رباعی

هرچند بجفا پشت مرا دادی خم ៰៰ من مهر تو در دلم نگردانم کم
از تو نبرم از آنك ای شهره صنم ៰៰ تو خفته و بر خفته نرانند قلم

و همچنانکه خفتن بسیار زیانکار است، نا خفتن نیز زیان دارد، که اگر آدمی را هفتاد ودو ساعت بقصد نگذرانند. که بخسپد وبستم بیدار دارند بیم مرگ مفاجا باشد. اما هر کاری را اندازهٔ است و حکیمان چنین گفته اند: که شبانه روزی بیست و چهار ساعت باشد، دو بهره

بیدار باشی و یك بهره بخسپی : هشت (۱) ساعت بطاعت خدای تعالی و بکدخدائی خویش (۲) مشغول بـاید بود ، و هشت ساعت بعشرت و طیبت مشغول باید بود و روح خویش تازه باید داشتن ، و هشت ساعت بیارامیدن، تااعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته باشند آسوده شوند. وجاهلان ازین بیست وچهار ساعت ، نیمی بخسپند و نیمی بیدار باشند، وعاقلان یك بهره بخسپند و دو بهره بیدار باشند بدین قسمت که یاد کردیم،هر هشت ساعت بلونی دیگر باید بودن . وبدانکه حق تعالی شب را از برای آسایش بندگان آفریده است،چنانکه در کلام خود فرموده:ـ(وجعلنا اللیل لباساً وجعلنا النهار معاشاً) و حقیقت بدان که همهٔ زندگانی بجانست وتن مکانست وجان متمکن است وسه خاصیت است جانرا، چون زندگانی وسبکی وحرکت. وسه خاصیت است تن را، مرگ(۳) وسکون وگرانی، تاتن وجان بیك جای باشد، (٤) جان بخاصیت خویش تن را نگاهدارد وگاه در کار آردو گاه تن را بخاصیت خویش از کارها بازداردو اندرغفلت کشد. هرگه که تن خاصیت خویش پدید کند،مرگ وگرانی وسکون فروخسپند ومثل فروخفتن خانهٔ بود که بیفتد،

---

(۱) ل . صفحهٔ ۵۱ ، ن . صفحهٔ ٦۳ « و هشت » هـ . صفحه ۸۰ «هشت»

(۲)ل صفحهٔ ۵۱ « بطاعت خدای تعالی مشغول » ن . صفحهٔ ٦۳ « بطاعت حق تعالی و بکدخدایی مشغول » هـ . صفحهٔ ۸۰ « بطاعت خدایتعالی و بکدخدائی خویش مشغول »

(۳) ل . صفحهٔ ۵۱ ، ن . صفحهٔ ٦٤ «مرگ و . . . » هـ . ۸۱ « چون مرگ و . . . »

(٤) ن . صفحهٔ ٦٤ ، هـ . صفحهٔ ۸۱ « باشند » و هردو « باشد، باشند» صحیح است .

چون خانه بیفتد، هر که درخانه بود فروگیرد ، پس تن که فروخسپد ، همه ارواح مردم‌رافراگیرد ، تا نه سمع بشنود ونه بصر به بیند ونه‌ذوق چاشنی‌داند ونه لمس گرانی وسبکی ونرمی ودرشتی را دریابد ونه‌نطق گویابود ، پس هرچه در مکان خویش خفته بود ، ایشانرا فرو گیرد و حفظ وفکرت بیرون مکان خویش باشد ، ایشانرا فرونتواند گرفت ، نه بینی که چون تن بخسپد ، فکرت خواب همی‌بیند گوناگون و حفظ یاد میدارد ، تا چون بیدارشود بگوید که چنین وچنین دیدم ؛ واگراین دو نیز درمکان خویش‌بودندی ، هر دو را فروگرفتی ، نه فکرت توانستی دیدن ونه حفظ توانستی نگاهداشتن ، واگرنیز نطق‌درمکان‌خویش‌بودی تن در خواب نتوانستی شد ، و اگر درخواب شدی وسخن گفتی، خود خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی ، که همه آسودن جانوران در خواب است . پس حق تعالی هیچ چیز بی حکمت نیافرید ، اما خواب روز را بتکلف از خویشتن دورکن واگر نتوانی اندك مایه باید خفت ، که روزرا شب گردانیدن نه از حکمت باشد ، اما رسم‌محتشمان ومنعمان چنان است، که در تابستان نیم روز بقیلوله بیاسایند ، اما طریق تنعم آنست، که چنانکه رسم بود بیاسایند یك ساعت، وباکسی که وقت ایشان با وی خوش باشد خلوت کنند تاآفتاب فروگردد وگرما شکسته شود، آنگاه بیرون آیند ، فی‌الجمله ، جهد باید کردن تا بیشتر عمر در بیداری گذرانی ، که خفتن بسیار در پیش است ، اما بروز وشب ، هر گاه که بخواهی خفت ، تنها نبـاید خفت ، با کسی بـاید خفت که روح ترا تازه دارد ، از بهر آنکه خفته و مرده ، هر دو بقیاس یکی

باشند (۱) هردو را ازعالم خبرنباشد ، لیکن یکی خفته باشد با حیوة و یکی خفته بی حیوة ، اکنون فرقی باید میان این دو خفته ، که آن یکی را تنها همی باید بود بعذرعاجزی ، و این خفته را که اضطراری نیست ، چرا چنین خسپد که آن عاجز به اضطرار ؟ پس مونس بستر این جان ، روح افزای باید ، که مونس در آن بستر نیست ، تا خفتن زندگان ازخفتن مردگان پیدا باشد ، لیکن بگاه خاستن عادت باید کرد ، چنانکه پیش از آفتاب برآمدن برخیزی تا وقت طلوع فریضهٔ حق تعالی گذارده باشی . و هرکه بوقت آفتاب برآمدن برخیزد ، تنگ روزی بود ، ازبهر آنکه وقت نمازازوی درگذشته باشد ، شومی آن ویرا دریابد پس بگاه برخیز و فریضهٔ خدا بگذار آنگاه آغاز شغلهاء خویش کن . واگر بامداد شغلی نباشد وخواهی که بتماشاروی ، روا باشدکه بشکاروعیش مشغول باشی .

باب هیژدهم ـ درنخچیر کردن

بدان ای پسر! که براسپ نشستن وشکارکردن کارمحتشمان است خاصه بجوانی ، اما هرکاری را حد واندازه باید وهمه روزشکارنتوان کردن وهفته هفت‌روزباشد: دوروزبشکاررو، سه روزبطاعت مشغول باش و دوروز بکدخدائی خویش ، اما چون بر اسپ نشینی ، بر اسب خرد منشین ، که مرد اگرچه منظرانی باشد ، بر اسپ خرد حقیر نماید .

(۱) ل . صفحهٔ ۵۲ « یکی باشد » ن صفحهٔ ٦٥ « یکی باشند » ه . صفحه ۸۲ « یکیست »

واگر مردی حقیر باشد و براسپ بلند نشیند ، بزرگ نماید . و براسپ راهوار جز درسفر منشین ،که چون اسپ راهوار بود ، مـرد خویشتن را فکنده دارد . واندرشهر ومحلت ، براسپ تیزو جهنده نشین ، تا از تندی اسپ ازخویشتن غافل نباشی. ومادام راست نشین ، تازشت رکاب ننمائی ودرشکار،اسپ برخیره متاز،که‌اسپ بربیهودگی تاختن ،کارکودکان و غلامان است . ودر عقب سباع درنده متاز که در شکار سباع هیچ فایده نباشد وجزخطرجان هیچ حاصل نباشد ، چنانك ازاصل ما ، دو پادشاه بزرگ درشکارسباع هلاك شده اند ، یکی جد پدر من امیر وشمگیر ودیگری پسرعم من امیرشرف‌المعالی . پس بگذارتاکهتران توبتازند ، مگرپیش پادشاهان بزرگ ،که آنجا از بهر نام جستن وخویشتن را باز نمودن ، رواباشد ، پس اگرشکار دوست داری ، بشکار باز و چرغ (۱) وشاهین ویوزوسگ مشغول باش تا هم شکار کرده باشی وهم مخاطره نباشدوآنچه بگیری‌بکار آید نه چنانك گوشت سباع ، وی نه خوردن‌را شاید و نه پوست او پوشیدن را ، پس اگر شکارباز کنی ، پادشاهان‌بر دوگونه کنند : ملوك خراسان بازبدست خویش نپرانند وملوك عراق را رسم آنست که بدست خویش پرانند . هر دو گونه روا بود . و اگر پادشاه نباشی چنانکه میخواهی میکن و اگـر پـادشاه بـاشی و خواهی که خود پرانی رواست . اما هیچ باز را بیش ازیك بار میران که پادشاهانرا نشاید که بازی را دوبارپرانند . یکبارپران ونظاره همی کن اگرصید گیرد نیك ، واگرنه ، پس بازی دیگربستان وپیران .

---

(۱) جانوریست‌شکاری مشهور ومعروف ،ازجنس سیاه چشم ، وعربی‌آن صقر است «برهان قاطع باهتمام دکترمحمد معین»

مطلب

و مقصود پادشاه از شکار ، باید که تماشا بود نه طعمه . واگر پادشاه با سگ شکار کند ، پادشاه را نشاید سگ گرفتن ، باید که در پیش او بندگان همیگشایند ☆ واو نظاره همیکند . وازپس نخچیر، اسپ متاز، واگر شکار یوز کنی، ازپس پشت خود یوز را براسپ نگیری(۱) که زشت بود که پادشاه یوزداری کند ، وهم شرط نیست سبعی را از پس قفای خود گرفتن ، خاصه ملوك را ، اینست شرط تمامی شکار کردن .

باب نوزدهم ـ درچوگان زدن

بدان ای پسر! که اگر نشاط چوگان زدن کنی ، مادام عادت مکن که بسیار کس را ازچوگان زدن بلا رسیده است .

حکایت

چنین گویند که عمرو بن لیث بیك چشم نابینا بود . وچون امیر خراسان شد . روزی بمیدان رفت تا گوی زند ، اورا اسپهسالاری بود ، که اورا ازهرخر گفتندی ، گویند این بیامد وعنان او بگرفت و گفت : نگذارم که تو گوی زنی وچوگان بازی، عمرو بن لیث اورا گفت : چون است که شما گوی زنید وروا ندارید که من چوگان زنم ؟ گفت: از بهر آنکه ما را دوچشم است ، اگر گوی درچشم ما افتد ، بیك چشم کور

«☆ ه . صفحهٔ ۸٤ « همی تازند»

(۱) ن. صفحهٔ ٦٧، ه. صفحهٔ ۸٤ «مگیر» .درجواب شرط ممکنست فعل امر یا نهی یامضارع التزامی مثبت یامنفی استعمال شود، اما استعمال فعل امر یا نهی فصیحتر وروانتر است. « آقای عبدالعظیم قریب گرکانی استاد دانشگاه تهران»

شویم (۱) یك چشم بماند بدان جهان به‌بینیم (۱) و تویك چشم داری ، اگر ناگاه اتفاق افتد که گوی برچشم توافتد ، امیری خراسان پدرود باید کردن.عمروبن‌لیث گفت : باهمه خری که هست (۲)راست گفتی،پذیرفتم که تا من باشم گوی نزنم .

اما اگر درسالی یك دوبار نشاط چوگان کنی روا دارم اما سواری بسیار کردن نباید، که‌مخاطره باشد . سوار، ازجمله، بایدکه‌ازهشت نفر بیش نباشد (۳) پس شاید که توبرسرمیدان بایستی‌ودیگری بآخرمیدان وشش کس در میدان‌گوی زنند ، هرگه گوی بسوی تو آید ، توگوی بازگردان. واسپ رابتقریب می‌بر و درکروفر مباش ، تا ازصدمه ایمن باشی ومقصود تونیزازتماشا حاصل آمده باشد ، اینست طریق چوگان زدن محتشمان .

باب بیستم - درکارزار کردن با دشمنان

چون‌تودرکارزارباشی، آنجا سستی ودرنگ شرط‌نیست، چنان بایدکه‌پیش ازآنکه دشمن برتوشام خورد، توبروی‌چاشت خورده‌باشی. وچون درمیان کارزارافتی،هیچ تقصیرمکن وبرجان خود مبخشای، که کسی راکه بگورباید خفت ، بخانه نخسپد بهیچ حال ، چنانکه من دوبیتی گفته ام درین معنی :

---

(۱) ل.صفحهٔ ٥٤ «شوم- بینم» ن . صفحهٔ ٦٨،ه .صفحهٔ ٨٥ « شویم- بینیم »
(۲) ه. صفحهٔ ٨٥ «باهمه خری تو».
(۳) ن . صفحهٔ ٦٨ «سوارهشت بیش‌نباید» ه. صفحهٔ ٨٥ « درجمله سوار بیش ازهشت نباید باشند»

رباعی

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت
با شیر با شمشیر سخن خواهم گفت
آنرا که بگور باید خفت بی جفت
با جفت بخـان خویش نتواند خفت

ودر معرکه ، تایك گام پیش می‌توانی نهادن ، یك گام پس منه . وچون در میـان خصمان گرفتار آمدی ، از جنـگ میاسای ، که از جنـگ ، خصمانرا بچنـگ‌توان آوردن . وتا با تو حرکات روزبهی می‌بینند، ایشان نیز از تومی‌شکوهند . واندرآن جای ، مرگ را بر دل خوش گردان و البته مترس و دلیرباش ، که شمشیر کوتاه دردست دلاوران ، دراز گردد. و درکوشیدن هیچگونه تقصیرمکن، که اگر ازتوترسی و سستی پیدا آید ، اگر ترا هزار جان بـاشد ، یکی را بیرون نتوانی بردن و کمترین‌کس بر تو چیره گردد وآنـگاه یا کشته شوی یا نامت ببد نامی برآید. و چون تو بنامردی ، در میان مردان معروف شده باشی و در چنان جاگاهی ، سستی و تهاون‌کنی و از یار خود بازمانی ، میان یاران و همساران (۱) خود شرم زده باشی ونام وناز نماند و درمیـان اقران و یاران خود شرم‌زده بمانی ، ومرگ ازآن‌زندگانی بهترباشد، و بنام نیکو مردن ، اولیتر ازآن باشدکه آنچنان بدنام زندگانی کردن . اما بخون نا حق دلیرمباش و خون هیچ مسلمانرا حـلال مدار ، الا خون

(۱) ن .صفحهٔ٦٩ «همسران» . سارهم بمعنی‌سر باشد که بعر بی‌رأس گویند، وبمعنی شبه ونظیر ومثل ومانند،هم‌آمده‌است .«برهان‌قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

صعلوکان و دزدان و نباشان و خون کسی که در شریعت، خون وی ریختن (۱) واجب شود، که بلای دوجهان، بخون نا حق بسته باشد، اول آنکه درروز قیامت، مکافات آن بیابی و اندرجهان زشت نام گردی و هیچ کهتر برتو ایمن نباشد و امید خدمتکاران از تو منقطع گردد و خلق ازتو نفورشوند و بدل، دشمن تو باشند، و نه همه مکافات درآن جهان بخون ناحق باشد، که درکتابها خوانده‌ام وبتجربه معلوم کرده، که مکافات بدی‌هم بدین جهان‌برسد بمردم. پس‌اگراین کسرا طالع نیك افتاده باشد، ناچار باولاد برسد، پس بر خویش و فرزندان خویش ببخشای و خون نا حق مریز اما بخون حق‌که صلاح درآن‌بسته باشد، تقصیرمکن، که از تقصیر، فساد متولدگردد.

حکایت ☆

چنانکه از جد من شمس المعالی حکایت کنند، که وی مردی سخت قتال بود، و گناه هیچکس‌را عفونتوانستی کردن، که مردبدبود. و از بدی او لشکر بروکینه ورگشتند و با عم من فلك المعالی یکی شدند. وی بیامد و پدرخویش شمس‌المعالی را بگرفت بضرورت، از آنکه لشکر گفتند: که‌اگرتو درین‌کاربا ما یکی‌نباشی، ما این ملك را به بیگانه دهیم. چون دانست که ملك از خاندان ایشان بخواهد شد، بضرورت از جهت ملك، این کار بکرد. مقصودآنست، که چون این کاربکرد واورابگرفتند و بندکردند ودرمهدی نهادند وبروی موکلان

(۱) ل صفحهٔ ۵۵ «خون‌ریختن» ن. صفحهٔ ۷۰ «خون‌وی‌ریختن».
☆دراصل نبود.

بگماشتند و اورا بقلعهٔ چناشك فرستادند، واز جملهٔ موکلان او مردی بود، اورا عبدالله جمازه‌بان گفتند. و درآن راه که‌میرفتند، شمس‌المعالی این‌مرد راگفت: یا عبدالله: هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود، که بدین بزرگی‌شغلی‌برفت و من نتوانستم دانست؟ عبدالله گفت: این کاررا فلان و فلان کردند، پنج سپهسالار را نام برد که این شغل بکردند ولشکررا بفریفتند. و در میان این شغل، من بودم که عبدالله‌ام! وهمه رامن‌سوگنددادم واین کار، من‌بدین جایگاه رسانیدم. ولیکن تو این کاراز من مبین، از خود بین، که ترا این شغل ازکشتن بسیارافتاد نه ازگشتن لشکر. شمس‌المعالی گفت: توغلط کردهٔ، مرااین شغل از مردم ناکشتن افتاد، اگراین شغل برعقل رفتی، تراباااین‌پنج کس میبایست‌کشتن و اگراین چنین‌کردمی، کارمن بصلاح بودی ومن بسلامت بودمی.

و این بدان‌گفتم‌که در عدل وسیاست تقصیر نکنی وآنچه ازآن نگزیرد، سهل نگیری، و نیز خادم کردن (۱) عادت نکنی، که این برابرخون‌کردن‌است، ازآنکه بهرشهوت خویش، نسل مسلمانی‌ازجهان کم‌کنی، ازین بزرگتر بیدادی نباشد. و اگرخادم (۲) باید، خودخادم کرده بدست‌آر، که نفع آن ترا بود، و بزهٔ‌آن درگردن دیگری باشد و تو خود را ازین‌گناه، باز داشته باشی، اما در حدیث کار زار کردن، چنانك فرمودم چنان باش وبرخود مبخشای، که تاتن خویشرا خوردنی

(۱) خادم کردن= خواجه کردن- بریدن اعضای تذکیر ـ مقطوع النسل کردن

(۲) خادم = مقطوع‌النسل شده

سگان نکنی، چون نام خویش را نام شیران توان کرد؟ پس بکوش تا نام و نان بدست آید، وچون بدست آوردی، جهد کن که مال جمع کنی، وچون جمع کردی، نگاه میدار و برموجب اندازه خرج میکن.

باب بیست ویکم ـ در جمع کردن مال

ای پسر! ازفراز آوردن چیز(۱) غافل مباش، لیکن از جهت چیز، خویشتن را درخطر مینداز. وجهد کن تا هرچه فراز آری، از نیکوترین وجهی باشد تا بر تو گوارنده باشد. وچون فراز آوردی، نگاه دار و بهر باطلی ازدست مده (۲) که نگاه داشتن سخت تر ازفراز آوردن است. وهنگام دربایست که خرج کنی، جهد کن تا عوض آن زود بجای نهی، که اگر برداری وعوض بجای بازننهی، اگر گنج قارون بود، سپری شود، و نیز در آن چندان دل مبند که آنرا ابدی شناسی، تا اگر وقتی سپری شود، اندوهمند نباشی. واگر چیز بسیار باشد، تو بقدر واندازه بکار می بر، که اندك بتدبیر بهتر از بسیار بی توفیر، واگر بسیاری ازتو بازماند، دوست تر از آن دارم، که نیازمند باشی، که گفته اند: چیزی بدشمنان ماندن بهتر که ازدوستان حاجت خواستن وسخت داشتن به که سخت جستن. واگرچند کم مایه چیزی بود، نگاهداشتن واجب دان، که هرکه اندك مایه نگاه دارد، بسیارهم بتواند نگاهداشتن، وکارخویش کردن، به از کارکسان دان، وازکاهلی ننگ دار، که کاهلی شاگرد بدبختی است ورنج بردارباش،

(۱) چیز = مال

(۲) ل. صفحهٔ ۵۷ «ندهی» هـ. صفحهٔ ۸۹ «مده»

که چیزازرنج گرد شود وچنانکه‌ازرنج زایدشود (۱) از کاهلی ازدست بشود ، که حکیمان گفته اند : که درکوشیدن باش ، تا آبادان باشی، و خرسند باش ، تا توانگرباشی ، وفروتن باش تا بسیاردوست باشی . پس آنچه از رنج و جهد بدست آید، از کاهلی و غفلت از دست دادن، کار خردمندان نبود ، که دروقت حاجت پشیمان شوی وسود ندارد . ولیکن چون‌رنج،خودبری،جهدکن تا هم خود خوری . ومال هرچندعزیز باشد، ازسزاواران‌دریغ مدار، که بهمه حال کس چیزرا بگورنبرد ، اما خرج باید کرد که باندازهٔ دخل باشد تانیازمند نباشی، که نیازنه همه درخانـهٔ درویشان‌بود، بلکه‌درهمه‌خانها بود ، فی‌المثل،درمی‌دخل باشد و درمی وحبه خرج کنی ، همیشه نیازمندباشی، بایدکه چون درمی دخل باشد ، درمی حبه‌کم خرج کنی تا هرگزدرآن خانه نیازنباشد . وبدانچه داری قانع باش (۲) که‌قناعت دوم بی نیازیست . وهرآن روزی که قسمت‌تست بتورسد. وهرآن کاری که ازسخن وشفاعت مردمان نیك‌شود،مال‌درآن کاربذل مکن ، تا درم توبخیره ضایع نشود، که کارمردم بی‌چیزرا، هیچ قدرنباشد ، وبدانکه مردم عامه،همه توانگرانرا دوست دارند ، بی‌نفعی وهمه درویشانرا دشمن دارند ، بی ضرری ، که بدترین حال مردم نیاز است، وهر خصلتی که آن مدح توانگرانست ، همان خصلت،نکوهش درویشانست. وآرایش‌مردم ، درچیزی دادن بین و قدر هر کس بمقدار آرایش شناس . امااسراف را دشمن خدا دان وهرچه خدای تعالی آنرا

---

(۱) زایداسم فاعل عربی است. یعنی «زیادشود»
ن. صفحهٔ ۷۲،ه صفحهٔ ۹۰ «فرازآید»
(۲) ل . صفحهٔ ۵۸ «باشی» ن. صفحهٔ ۷۳ ، ه . صفحهٔ ۹۰ «باش»

دشمن دارد . به بندگان شوم بود . چنانکه خدای تعالی در کلام مجید فرموده‌است : (ولاتسرفوا انه لایحب‌المسرفین) چیزی که خدای‌تعالی آنرا دوست ندارد ، تونیز آنرا دوست مدار. وهر آفتی را سببی‌است . و سبب فقر را اسراف دان ، و نه همه اسراف خرج نفقات بود ، در خوردن و گفتن و کردن‌ودرهرشغلی که بود، اسراف نباید کردن . ازبهر آنکه اسراف تن را بکاهد ونفس را برنجاند وعقل زنده را بمیراند ، نه بینی که زندگانی چراغ ازروغن است ، پس‌اگر بی حد واندازه‌اندر چراغ روغن کنی (۱) چنانکه ازنوك چراغ دان بسرفتیله رود ، درحال چراغ رابمیراند، وهمان روغن سبب مردن شود ؛ اگر باعتدال بودی ، سبب‌حیوة او بودی؛ چون اسراف کرد، سبب ممات اوشد . پس معلوم‌شد که چراغ‌ازروغن زنده بود وچون‌ازاعتدال بگذرد واسراف پدیدآید، بدان روغن که زنده بود هم بدان بمیرد ، خدای تعالی اسراف را بدین سبب دوست‌ندارد، وحکما نیز نپسندیده‌انداسراف کردن‌را درهیچ کاری، که عاقبت اسراف همه زیانست . اما زندگانی خویش را تلخ مدارو در روزی برخود مبندوخویشتن رانیکوداروازآنچه دربایست بود، تقصیری مکن، که هر که زکارخویش‌تقصیر کند، ازسعادت، توفیر نیابد وازغرضها بی بهره ماند . وبرخویش آنچه داری وترا دربایست باشد، نفقه‌کن، که آخراگرچندچیزعزیزاست، ازجان عزیزتر نیست . فی‌الجمله جهد کن که آنچه‌بدست‌آری، بصلاح بکاربری . وچیز خویشرا جز بدست بخیلان مسپار. ومقامروشراب خواره را هیچ استوارمدار وهمه کس را دزدپندار

(۱) ل.صفحهٔ ۵۸ «کنی» ن صفحهٔ ۷۳ «روغن کنی» ه . صفحهٔ ۹۱ «روغن بی اندازه‌اندر چراغدان کنی»

تا چیز تو ازدزد ایمن بود . ودرجمع کردن چیز تقصیر مکن که تن آسانی اول ، درد آخر باشد . ودرد نخست ، تن آسانی آخر باشد . چنانکه آسایش امروز، رنج فردا باشد ، ورنج امروز، آسایش فردا بود . اگر برنج و بی رنج بدست آید ، جهد کن تا ازدرمی دودانگ خرج خانهٔ خویش کنی وازآن عیال خویش (۱) واگرچه دربایست باشد و محتاج باشی ، بیش ازین خرج مکن . وچون این دودانگ را بکاربردی، دو دانگ ذخیره نه ازبهرضرورت وپشت بروی کن وبهرخللی ازوی یادمیار وازبهروارثان بگذارتا ایام ضعیفی واوان(۲) پیری را فریادرس تو بود . و آن دودانگ دیگر که باقی مانده، بتجمل خویش صرف کن وتجمل آن کن که نمیردو کهن نشود . چون جواهروزرینه وسیمینه وروئینه وبرنجینه ومسینه ومانند این . و اگر بیشتر باشد بخاك ده که هرچه بخاك دهی بازیابی، ومایه، دایم برجای بود . وچون تجمل ساختی، در هر بایستی و ضرورتی که ترا باشد ، تجمل خانه را مفروش و مگوی : که اکنون ضرورتست بفروشم ووقتی دیگر بازخرم ، که از بهرهرخلل ، تجمل خانه نشاید فروختن بامیدعوض بازخریدن که خریده نشود وآن ازدست برود و خانه تهی ماند . پس دیر نباشد که مفلس ترازهمه مفلسان تو باشی ، و بهر ضرورتی که ترا پیش آید وام مکن وچیزخویش گرومنه والبته زربسود مده ومستان، ووام خواستن ذلیلی بزرگ دان وتابتوانی هیچکس رایك درم سیم وام مده ، خاصه دوستانرا ، که اندر وام بازخواستن از دوست بزرگترین آزاری بود ، پس چون وام دادی، آن درم را ازخواستهٔ(۳)

(۱) یعنی خرج خانه وخرج عیال خویش کنی.
(۲) ل . صفحهٔ ۵۹ «آوان»
(۳) خواسته = مال

خویش مشمر ودردل چنین دان که این درم بدین دوست بخشیدم وتا وی باز ندهد از مطلب، که بسبب تقاضا، دوستی منقطع شود، که دوست را دشمن زود توان کرد . اما دشمن را دوست گردانیدن،نیك دشوارست. آن کار کودکا . .ت واین کار پیران . وازهر چیزی که ترا باشد ، مردمان مستحق را بهره کن وبچیزمردمان طمع مدارتا بهترین‌مردمان توباشی. وچیزخویش‌رااز آن‌خویش دان وچیزمردمانرااز آن مردمان ، تابامانت معروف باشی ومردمانرابرتواعتمادافتد وازین فعل همیشه‌توانگرباشی.

باب بیست ودوم ـ درامانت نهادن

اگر کسی بتو امانتی بدهد ، بهیچ حال مپذیر و چون پذیرفتی نگاهدار ، ازآنکه‌امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن بود ، از بهر آنکه عاقبت آن ازسه چیزبیرون نباشد: یا (۱) این امانت را بوی بازدهی، چنانکه ایزد عز وعلا در محکم تنزیل خود میفرماید که (أن تؤدوا الأمانات الی أهلها) که طریق مردمی‌وآدمی گری و جوانمردی‌آنست، که‌امانت نپذیری ، و چون پذیرفتی نگاه داری ، وبسلامت بخداوند بازرسانی .

حکایت

چنین شنودم که مردی بسحرگاه از خانه بتاریکی بیرون آمد تا بگرمابه رود، ودرراه دوستی را ازآن خویش بدید گفت : موافقت کنی

(۱) ل .صفحهٔ ٦۰ «تا» ه صفحهٔ ۹٤، پاورقی ل‌صفحهٔ ٦۰ «یا »ن .صفحهٔ ۷٦ «اگراین امانت بوی باز دهی»

تا بهم بگرمابه رویم ؟ دوست گفت : تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم ، ایکن درگرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم . تا بنزدیك گرمابه باوی رفت ، بسر دوراهی رسیدند، پیش از آنکه آن دوست را خبر دادی باز گشت ، و براهی دیگر برفت ، اتفاقاً طراری از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود بطراری خویش، قضارا این مرد بازنگریست ، طراررا دید و هنوز تاریك بود، پنداشت که آن دوست اوست، صددینار در آستین داشت ، دردستارچه بسته، از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت : ای برادر؛ این امانت بگیر، تا من از گرمابه بیرون آیم ، بمن باز دهی ، طرار زر از وی بستاند وهمآنجا مقام کرد. تا وی از گرمابه بر آمد روشن شده بود ، جامه بپوشید و روان شد ، طرار او را بخواند و گفت : ای جوانمرد؛ زرخویش بازستان و برو، که من امروزازشغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو ، گفت : این امـانت چیست و تو چه مردی ؟ طرار گفت : من طرارم و تو این زر بمن دادی تا از گرمابه بر آئی، مرد گفت: اگر طراری چرا از من نبردی ؟ طرار گفت : اگر این بصناعت خویش بردمی ، اگر هزار دینار بودی ، بستاندمی و یك جو باز ندادمی، و لیکن تو بزینهار دادی و سپردی، و در جوانمردی نباشد که چون بزینهار آمدی من خیانت کنم .

پس این بدان گفتم که طراری حرمت امانت چنین میدارد ، تـا بدانی که امانت قبول کردن کاری عظیم خطرناك است ، که اگر بردست تو مستهلك شود بی مرادتو ، اگرعوض باز خری و بدهی نیك بود ، و اگر خود دیو، ترا ازراه ببرد وطمع دروی کنی ، آن خود سیاه روی دنیا و آخرت باشد ، و اگر بخداوند حق بازرسانی ، و آن چندان رنجهـای

نگاه داشتن برده باشی ، خداوند امانت از تو هیچ منتی ندارد وگوید که چیزمن بود و بمن باز داد ، وآن چندان رنج تو بی‌منت بماند (۱) و مزد تو ، آن کرد بود (۲) که جامه بپالاید (۳) ، اما اگرمستهلك شود وتو در آنجا هیچ خیانتی نه اندیشیده باشی ، هیچکس قبول نکند و بنزدیك جملهٔ مردمان خاین باشی ومیان امثال و اقران حرمت توبرود ونیزکسی دیگر برتو اعتماد نکند ، و اگرحبه ازآن مال با تو بماند حرام بود ، ووبالی عظیم درگردن تو بماند ، و درین جهان برخور دار نباشی ، و درآن جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود .

فصل

اما اگربکسی ودیعتی نهی ، پنهان منه ، بلکه دوگواه عدل بگیرو بدانچه دهی حجتی ازو بستان تاازداوری رسته باشی ، پس اگربداوری افتد ، دلیر مباش ، که دلیری نشان ستمکاریست و تا توانی هرگز سوگند دروغ و راست مخور وخود را بسوگند خوردن هرگز معروف مکن ، تا اگروقتی سوگندی بایدت (٤) خوردن وضرورت شود ، مردمان

(۱) ل .صفحهٔ ٦۱ « وازچندان رنج تو بی‌منت بماند »
ن . صفحهٔ ۷۷ « بس رنج کشیدن بی‌منت برتو بماند »
ه . صفحهٔ ۹٥ « پس رنج کشیدن بی منت بتو بماند »
ر . « پس رنج کشیدن تو بی‌منت بماند »
(۲) کرد یعنی کردار.
(۳) ازپالودن یاپالیدن بمعنی پاك ساختن وصاف کردن است .
ل.صفحهٔ ٦۱ « ومزدتوآن کرد که جامه بپالاید » ن . صفحهٔ ۷۷ « ومزدتوآن بود که جامه بپالاید »
(٤) ل . « وقتی بایدت » ن . صفحهٔ ۷۷ ، ه . صفحهٔ ۹۷ « وقتی سوگندی بایدت »

ترا بدان سوگند راست گوی دارند و هرچند توانگر باشی ، چون نیکنام وراستگو نباشی ، ازجملهٔ درویشان باشی ' که بد نام ودروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد . وامانت راکاربند ' که امانت را کیمیای زر گفته اند . وهمیشه توانگرزی ' یعنی امین باش وراستگوی ، که مال همه عالم امینان و راستگویان راست . وبکوش تا فریبنده نباشی وحذر کن تا فریفته نشوی ☆ خاصه در ستد و دادی که درشهوت بسته باشد ☆

باب بیست وسیم ـ در برده خریدن

چون خواهی که برده خری، هشیارباش که آدمی خریدن علمیست دشوار. که بسیاربنده نیکو بود ، که چون بوی بعلم نگری . خلاف آن باشد و بیشترخلق چنان گمان میبرند، که برده خریدن از جملهٔ دیگر بازرگانیهاست ' ندانند که برده خریدن وعلم آن از علوم فیلسوفیست و هر کس که چیزی خرد ، که آنرا حق المعرفة نشناسد ' در آن مغبون آید. و صعبترین شناختها ، شناخت آدمی است ' که عیب و هنر آدمی بسیاراست ، یك عیب باشد که صد هزارهنر بپوشد ویك هنر باشد که صد هزارعیب را بپوشد . وآدمی را نتوان شناخت الا بعلم فراست وتجربت. وتمامی علم فراست علم نبوتست، که بکمال آن ، کسی نرسد الا پیغامبری مرسل' که بفراست بتواند دانستن نیك و بد باطن مردم را ، اما آنچه شرطیست اندرشرای ممالیك وعبید، وازهنروعیب ایشان ، بگویم بقدرطاقت خویش تا معلوم شود . بدانکه اندرشرای ممالیك سه شرطست : یکی شناختن عیب وهنرظاهروباطن ایشان ازفراست، دیگراز علتهای نهان و

☆ . . ☆ه . صفحهٔ ۹٦ « خاصه درستدوداد که ازبهر شهوت بود»

آشکارا بعلامت آگاه شدن ، دیگردانستن‌جنسها وعیب وهنرهرجنسی.
اما اول‌شرط‌فراست آنست، که چون بنده‌خری ، نیك تأمل باید کردن ،از بهر آنکه‌بندگانرا مشتری‌ازهر گونه‌باشد، کسی‌باشد که‌بروی‌بنگرد وبتن‌و اطراف ننگرد ، وکسی باشد که بشحم ولحم بنگرد ، اما هر کسی که در بنده نگرد ، اول باید که در روی نگرد ، که روی او پیوسته توانی دیدن وتن او باوقات بینی ، پس بچشم و ابرو نگاه‌کن ، آنگاه در بینی ولب و دندان ، پس درموی او نگر ، که خدای عزوجل ، همه آدمیانرا نیکوئی در چشم و ابرو نهاده است ، و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان ، و طراوت در پوست ، و موی سر را مزین اینهمه گردانیده است ، ازبهر آنکه موی ازبهرزینت آفرید ، پس چنان باید که‌اندرهمه نگاه‌کنی ، چون‌درچشم و ابرو نیکوئی بود ، ودربینی ملاحت ، و درلب و دندان حلاوت ، ودرپوست طراوت ، آن بنده را بخر وباطراف تن او مشغول مباش ، پس اگر اینهمه نباشد ، بـاید که ملیح بود ، که بمذهب من ، ملیح بی نیکوئی ، بهتر که نیکوئی (۱) بی ملاحت ، وگفته اند که بنده هر کاری را شاید ، بباید دانست که بچه فراست باید خریدن وبچه علامت: هربنده که‌ازبهرخلوت ومعاشرت خری ، باید که معتدل بود بدرازی وکوتاهی و فربهی ولاغری وسفیدی وسرخی‌وسطبری‌وباریکی‌وبجعدی و ناجعدی موی،چون‌غلامی‌بینی ، نرم گوشت و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون موی و سیاه مژه وشهلا چشم و سیاه ابرو وکشاده چشم و کشیده بینی و باریك میان و

(۱) ه .صفحهٔ ۹۸ ،ر «نیکوئی» ن . صفحهٔ ۷۹ «نیگوی»

گرد زنخدان و سرخ لب وسفید دندان و هموارددندان وهمه اعضاء در خور اینکه گفتم ، هرغلامی که چنین باشد زیبا ومعاشر باشد وخوش‌خو ووفادار ولطیف طبع وسزاوار، (۱) وعلامت غلام دانا و روزبه باید که راست قامت باشد ومعتدل موی ومعتدل گوشت وپهن کف وکشاده میان انگشتان ، پهن پیشانی ، رنگ‌لعل‌فام ، شهلاچشم‌وکشاده‌رو، بی خنده، این چنین غلام ، در علم آموختن و خازنی کردن و بهرشغلی شایسته بود ، وعلامت غلامی که ملاهی راشاید ، نرم گوشت وکم گوشت باید که بود ، خاصه برپشت و باریك انگشت ، نه‌لاغر ونه فربه ، و هرغلام که برروی او گوشت بسیار بود ، هیچ نتواند آموختن ، اما باید که نرم کف بود وکشاده میان انگشتان و روشن چهره و تنگ پوست ، مویش نه سخت دراز بود و نه سخت کوتاه ونه سخت سیاه ، و به که زیر کف پای او هموار باشد ، چنین غلام هرپیشه که دقیق بود زود آموزد ، خاصه خنیاگری ، وعلامت غلام که سلاح داری را شاید ، سطبرموی بود وتمام بالا ، راست قامت وقوی ترکیب وسخت گوش‌وسطبراستخوان ودرشت پوست و اندام او درست بود . سخت مفاصل ، کشیده عروق . ورگ و پی همه برتن پیدا و انگیخته . و پهن کتف و فراخ سینه وسطبر گردن وگرد سر واگراصلع بود به باشد . وتهی شکم و بر چیده سرین ، و ساق پای وی چون همیرود ، کشیده میشود . و باید که سیاه چشم بود و هرغلامی که‌اوچنین بود ، مبارز و شجاع و روزبه بود ، و علامت غلام

---

(۱) ن صفحهٔ ۷۹،ه. صفحهٔ ۹۸ ، ر «سازگار» سزاوار = شایان وموافق «فرهنگ نفیسی»

که خادمی سرای زنانرا شاید ، سیاه پوست وترش روی ودرشت بود . و خشك اندام وتنك موی وباریك آوازوباریك پای وسطبرلب وپخج بینی وکوتاه انگشت ، منحنی قامت وباریك گردن، چنین غلام ، خادمی سرای زنانرا شاید . اما نشاید که سپید پوست بود وسرخ گونه ، و پرهیز کن از اشقر، خاصه ازافتاده موی ، ونشاید که درچشمش رعونت وتری بود ، که چنین یا زن دوست بود یا قواده ، وعلامت غلام که بی شرم بود وعوانی وستوربانی را شاید ، باید که کشاده ابرو و فراخ چشم بود . وپلکهای چشم وی منقط بود بسرخی . ودرازلب ودندان وفراخ دهن بود . چنین غلام سخت بی شرم وبی باك بود وبی ادب. وعلامت غلامی که فراشی و طباخی را شاید ، پاك رووپاك تن باید ، وگرد روی وباریك دست وپای بود ، وشهلاچشم که بکبودی گراید ، وتمام قامت وخاموش وموی سروی میگون وفرود افتاده ، چنین غلام این کارها را شاید.اما شرطی که گفتیم چنین باید داشت ، وعیب وهنرهریك جنس که بباید دانست ، یاد کنیم : بدانکه ترك نه یك جنس است . وهرجنسی را طبعی و گوهریست . ودر میان ایشان ازهمه بدخوتر، غزوقپچاق باشند . وازهمه خوش خوی تر و فرمان بردارتر، ختنی وخلخی وتبتی . وازهمه دلیرتروشجاع تر، ترقای بود . وازهمه رنجورتروبلاکش تروسازنده‌تر، تاتاری ویغمای بود . و از همه سستتر، چگلی☆ وبجمع معلوم بود نیکوئی وزشتی اینها . وهندو بضداست ☆ چنانکه بترك نگاه کنی بتفصیل ، سربزرگ وروی پهن و

☆ . . . ☆ ن صفحهٔ ۸۰ « و بجمع معلوم کند که از ترك نیکوئی بتفصیل وزشت بی‌تفصیل نخیزد و هندو بضد اینست .»

ه صفحهٔ ۱۰۰ «و بجمع معلوم کند که ازترك نیکوی بتفسیر وزشت بی تفسیر نخیزد ، وهندو بضد این‌است.»

چشمها تنگ و بینی پخج ولب ودندان نه نیکو، چون بتفصیل نگری نیکو نباشد ' اماهمه را بنگری وجمع کنی نیکو باشد ، وصورت هندو بخلاف اینست ، چون یـك یك بنگری بذات خویش ' نیکو نمـاید ، ولـیکن بجمع بنگری ، چون صورت تـرکان ننمـاید . اول تـرك را رطوبتی ذاتی وصفائی هست که هندورا نیست . وترکان بطراوت از همه جنسها سبق برده اند . لاجرم ازترك هرچه خوب باشد ، درغایت خوبی باشد. وآنچه زشت باشد ، بغایت زشتی. وبیشترعیب ایشان آنست(۱)، که کند خاطر ونادان ومتکبر وشغبناك ونـاراضی وبی انصاف وبی بهانه آشوبگر وبد زبان باشند . وبشب بد دل باشند ' وآن شجاعت کـه بروز نمایند ' بشب نتوانند نمودن . اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند وبی ریا ، ظاهردشمن ومتعصب بهرکاری که بدیشان سپاری . وازبهرتجمل بهتر از ایشان جنسی نیست ، وسقلابی وروسی والانی نزدیك اند بطبع ترکان ولیکن ازترکان بردبارتر. اما الانی بشب دلیرترازترك اند ' وخداوند دوست تر' واگرچه بفعل برومی نزدیکتر، همچون ترك(۲) نفیس باشند. لیکن درایشان چند عیب هست ، چون دزدی وبی فرمانی ونهان گویی وبی شکیبائی وکندکاری وسست طبعی وخداوند دشمنی وگریزپائی . اما هنرایشان آن باشد .که نرم طبع ومطبوع باشند وگرم فهم و آهسته کارودرست زبان ودلیرو راهبرویادگیر. وعیب رومی آن باشد که بدزبان

(۱) ل . صفحهٔ ٦٤ «است» ن . صفحهٔ ۸۱ ، ه . صفحهٔ ۱۰۱ «آنست»
(۲) ل . صفحهٔ ٦٥ «ازآنکه ایشان» ن. صفحهٔ ۸۱ ، ه صفحهٔ ۱۰۸، حاشیهٔ ل «همچون ترك . »

بود وبد دل وسست طبع و کسلان وزود خشم وحریص و دنیا دوست . وهنرشان آن بود، که خویشتن دارو مهربان وخوشخوی و کدخداسر(۱) وروزبه و زبـان نگاهدار باشند ، اما عیب ارمنی آن بود که بد فعل و گنده دهن ودزد وشوخ وگریزنده وبی فرمان وبیهوده گوی ودروغ زن و کفردوست وخداوند دشمن وسرتاپای وی بعیب نزدیکتر بود ، ولیکن تیزفهم وکارآموزباشد . واما عیب هندوآن بودکه بد زبان بود ، و در خانه کنیزك ازوی ایمن نباشد . اما اجناس هندونه چون قوم دیگر باشند ازبهر آنکه همه خلق با یکدیگر آمیخته اند مگر هندوان . که ازروزگار آدم علیه السلام بـاز، عادت ایشان چنین است که هیچ پیشه ور بخلاف یکدیگر پیوند نکنند ، چنانکه بقالان دختر به بقالان دهند و قصابـان بقصابان وخبـازان بخبازان و لشکری بلشکری. پس ایشان ، هرجنسی ازایشان طبعی دیگردارند ومن شرح هریك نتوانم داد ،که کتاب از حال خود بگردد . اما بهترین ایشان که هم مهربان بود و هم شجاع و کدخدا بود ، برهمن باشد یا راوت یاکرار. امابرهمن عاقل بود وراوت شجاع و کرار کدخدا بود وهرجنسی ازجنسی بهتربود . اما نوبی وحبشی بی عیب ترند . وحبشی ازنوبی به بود ،که درستایش حبشی بسیار چیز است ازپیغمبر صلعم .

این بود معرفت اجناس و هنر و عیب هریك ، اکنون شرط سیوم آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبهـای ظاهر وباطن بعلامات ،وآن

(۱) ن . صفحهٔ ۸۱ « و کدخدای سرای» ه . صفحهٔ ۱۰۲ «و کدخدارو» ر «و کدخدای »

چنانست که دروقت خریدن غافل مباش و بیك نظر راضی مشو، که باول نظر بسیارخوب باشد که زشت نماید، وبسیارزشت باشد که خوب نماید ☆ دیگر آنکه چهرهٔ آدمی پیوسته برنگ خود نباشد ☆گاه بخوبی گراید وگاه بزشتی، ونیك نگاه باید کرد اندرهمه اندام وی، تا بر توچیزی پوشیده نگردد، که بسیارعلتهای نهانی بود، که قصد آمدن کنند، وهنوز نیامده باشد، تا چند روز بخواهد آمدن، آنرا علامتها بود، چنانکه اگردرگونهٔ وی زرد فامی باشد ورنگ لبش گشته بود وپژمرده باشد، دلیل بواسیر باشد. واگر پلك چشم مادام آماس دارد، دلیل استسقا بود وسرخی چشم وممتلی بودن رگهای پیشانی، دلیل صرع بود. وموی کندن وجنبانیدن مژگان ولب خائیدن، دلیل مالیخولیا بود. وکژی استخوان بینی وناهمواری بینی، دلیل ناسور بود. وموی سخت سیاه چنانکه جای جای سیاهتر بود، دلیل بود که موی اورنگ کرده باشد. و برتن، جای که نه جای داغ بود، داغ بینی، نگاه کن تا زیر اوبرص نباشد. وزردی چشم وگشتن رنگ ازروی، دلیل یرقان بود. وهنگام خریدن، غلام را باید که ویرا بستانی وبخوابانی وهردوپهلوی ویرا بمالی وتنگ بنگری، تاهیچ دردی وآماسی دارد، پس اگردارد، درجگروسپرز باشد، چون این علتهای نهانرا تجسس کردی، آشکارا رانیز بجوی، از بوی دهان وبینی وگرانی گوش وسستی گفتارو ناهمواری سخن ورفتن نه بطریق ودرشتی مفاصل وسختی بن دندانها، تابرتوغدری نکنند. آنگاه چون این همه که گفتیم دیده باشی ومعلوم گردانیده، اگر بخری، ازمردم

☆... ☆ ه صفحهٔ ۱۰۳ «و دیگر چهرهٔ آدمی بر یك حال نباشد»

بصلاح خر، تا درخانهٔ تو نیز بصلاح باشد . و تاعجمی یابی تازی گوی مخر، که عجمی را بخوی خود توانی بر آوردن و تازی گوی نتوانی ، و بوقتی که شهوت بر تو غالب شود ، کنیزك پیش تو میار، که غلبهٔ شهوت، زشت را بچشم توخوب نماید ، نخست تسکین شهوت کن و آنگاه بخریدن مشغول شو. و آن بنده که بجای دیگر عزیز بوده باشد مخر، که اگر ویرا عزیز نداری ، ازتو منت ندارد یا بگریزد ویا فروختن خواهد ویا بدل دشمن توشود وچون عزیز داری، ازتو منت ندارد ، چون خود جای دیگر همچنان دید باشد . و بنده ازجائی بخر که ویرا در آن خانه بد داشته باشند(۱) ، تا باندك مایهٔ نیاك داشت تو، سپاس دارد و ترا دوست گیرد . و هرچند گاهی بندگانرا چیزی بخش و نگذار که پیوسته محتاج درم باشند ، که بضرورت بطاب درم روند وبندهٔ قیمتی خر ، که گوهر هر کسی بمقدار قیمت وی بود . و آن بنده که خواجه بسیار داشته باشد مخر ، که زن بسیار شوی و بندهٔ بسیار خواجه را ستوده ندارند . و آنچه خری ، روزافزون خر و چون بنده بحقیقت ، فروختن خواهد ، مستیز و بفروش ، که هر بنده که فروختن خواهد وزن که طلاق خواهد، بفروش و طلاق ده ، که از آن هر دو شادمان نباشی . و اگر بنده بعمدا کاهلی کند و درخدمت تقصیر کند نه بسهوی وخطائی ، ویرا ستم روزبهی میاموز وچشم مدار ، که وی بهیچگونه جز دوروزبه نشود ، زود بفروش که خفته ببانگی توان بیدار کردن ، و تن مرده را ببانگ صد بوق و دهل توان بیدار کردن و عیال نابکار بر خود جمع مکن ، که کم عیالی دویم توانگریست و خدمتکار چنان دار که نگریزد ، و آنرا که داری ، بسزا نیکو دار ، که

(۱) ل . صفحهٔ ٦٧ «باشد» ن . صفحهٔ ۸۳ «». صفحهٔ ۱۰٤ «باشند»

اگر یك تن را ساخته داری ، به که دو تن نا ساخته ، ومگذار که بندهٔ تو در سرا برادر خوانده گیرد وکنیزکان با ایشان خواهر خواندگی گیرند ،که آفت آن بزرگ باشد. و بار بر بنده و آزاد بقدر طاقت ایشان نه ، تا از بی‌طاقتی بی فرمانی نکنند ، و خود را بانصاف آراسته دار ، تا از آرستگان باشی☆ و بنده باید که برادر و خواهر ومادر و پدر ، خواجهٔ خویشرا داند☆ و بندهٔ نخاس فرسوده مخر ، کـه بنده از نخاس چنان ترسان بود که خر از بیطار ، و بنده که بهر وقت وبهر کار فروختن خواهد و از خرید و فروخت خویش باك ندارد ، دل بروی منه ، که از وی فلاح نیابی ، زود بدیگری بدل کن ، و چنان طاب که گفتم ، تا مراد حاصل آید و در رنج نشوی .

باب بیست وچهارم ـ در خانه وضیاع خریدن

ای پسر ! بدان که اگر ضیعت و خانه وهرچه خواهی ، بخری ، حد شرع‌را باید که نگاه داری. و هرچه خری در وقت کاسدی خر (۱) وهرچه بفروشی بوقت روائی فروش ،و سود طاب کن وعیب مدار ،که گفته‌اند: که‌بباید چمید اگر خواهی خرید. وازمکاس کردن غافل مباش که مکاس یك نیمهٔ از تجارتست ، اما آنچه بخری ، باندازهٔ سود وزیان باید خرید و اگر خواهی که مفلس نگردی ، از سود نا کـرده خرج مکن . و اگر خواهی که در مایه زیان نکنی ، از سودی که عاقبت آن

☆ . . . ☆ ه صفحهٔ ۱۰۵ «وبنده باید که پدر و مادر خویش ، خداوند خویش‌را داند.»

(۱) ل صفحهٔ ٦٨ «خری» ن صفحهٔ ۸۵ «بخر» ه صفحهٔ ۱۰۵ «خر»

زیان خواهد بود ، پرهیز . و اگر خواهی که با خواستهٔ بسیار باشی و درویش نباشی ، حسود مباش ودرهمه کارها صبور باش ، که صابری دویم عاقلیست . و اندر همه کارها از صلاح خویش غافل مباش ، که غافلی دویم احمقیست . و چون کار بر توپوشیده شود و در شغل بر تو بسته گردد، زود بر سر رشته شو وصبور باش ، تا روی کار پدید آید ، که هیچ کار از شتاب زدگی نیك نشود . و چون بر سر بیع و شری رسی ، اگر خواهی که خانه خری ، درکوئی خر که مردم مصلح باشند ، و بکنارهٔ شهر مخر و در زیر بارهٔ شهر مخر و از بهر ارزانی ، خانهٔ ویران مخر . واول همسایه را بنگر ، که گفته‌اند : (الجار ثم الدار) . بزرجمهر گوید : چهار چیز بلای بزرگست : همسایهٔ بد و عیال بسیار و زن ناسازوار و تنگ دستی . ودرهمسایگی علویان و دانشمندان ، خانه مخر ، از جهت آنکه حق حرمت ایشان نگاه داشتن دشوار است . و بهمسایگی خادمان مخر، وجهد کن که درکوی سرا خری که توانگر تر از تو نباشند . اما همسایهٔ مصلح گزین ، وچون خانه خری ، همسایه را حق وحرمت نگاه دار ، که گفته‌اند :(الجار أحق) وبامردمان کوی محلت خود زندگانی نیکو کن ، وبیماران را پرسیدن رو و خداوندان عزارا تعزیت دار وبجنازهٔ مردمان حاضر شو وبهر شغلی که همسایه را باشد موافقت کن ، اگرشادی بودباوی شادی کن ، وبطاقت خویش هدیه فرست تا محتشم ترین کوی باشی ، و کودکان کوی را بپرس و بنواز ، وپیران کوی را بپرس وحرمت دار ، و درمسجد کوی، جماعت برپای دار ، و در ماه رمضان در شمع وقندیل فرستادن تقصیر مکن ، که مردمان باهر

کسی آن راه نگاه دارند ، که ایشان با مردمان همی‌دارند. وبدانکه هرچه مردم‌را(١)باید ازنیك‌وبد، ازورزیدهٔ‌خود یابد (١). پس ناکردنی مکن وناگفتنی مگوی ، که هرآنکس که آن‌کندکه نباید کرد ،آن بیندکه نبایددید. و تا بتوانی وطن خویشرا اندر شهرهای بزرگ ساز ، واندرآن‌شهر باش‌که‌تراسازگارتر باشد. وخانه چنان خرکه بام توبلند تر از بام دیگران باشد ، تاچشم مردمان بر خانهٔ تو نیفتد ، ولیکن‌تو رنج نگریستن خود ازمردمان دور دار ، واگر ضیعت خری ، بی‌همسایه وبی‌معدن مخر ، وهرچه خری بفراخ سال خر ، و تا ضیعت مقوم و بی شبهت نباشد مخر (٢) وخواستهٔ بی‌مخاطره ضیعت را شناس ، اما چون ضیعت خری ، پیوسته در اندیشهٔ عمارت ضیعت باش ، وهرروز عمارتی نو همیکن تا بهروقتی دخلی نو همی یابی ،والبته ازعمارت کردن ضیاع وعقار میاسای ، که ضیاع بدخل عزیز بود ، و اگر بی‌دخل روا باشد ، چنان‌دان‌که همه‌بیابانها ضیاع تست ، که ده خدایرا بدیه وضیاع‌قیمت بود ، و ضیاع‌را بدخل ، و دخل را جز بعمارت نتوان یافت .

---

(١) ل . صفحهٔ ٦٩ «مردمانرا ــ یابد» ن . صفحهٔ ٨٦ ، ه . صفحهٔ ١٠٧ «مردم‌را ــ یابد»

(٢) ل صفحهٔ ٦٩«و تا ضیعت مقوم و بی‌شبهت باشدمخر»
ن صفحهٔ ٨٦« وتا ضیعت بی مقسوم‌و بی‌شبهت‌یابی ،با مقسوم و با شبهت مخر »
ه . صفحهٔ ١٠٧ ، ر«و تا ضیعت مقسوم‌وبی شبهت یابی ،نا مقسوم و با شبهت مخر »

باب بیست و پنجم - در خریدن اسپ

ای پسر! اگراسپ خری، هوشیار باش تابرتوغلط نرود ،که جوهر اسپ و آدمی یکسانست، ازجهت آنکه اسپ نیك را ومرد نیك را هر قیمتی که تقدیرمیکنی، روا بود . چنانکه اسپ بد راومرد بد را هرچند نکوهی ، بتوان نکوهیدن . و گفته اند : که جهان بمردمان برپایست ، ومردمان بحیوان . ونیکوترین حیوانی ازحیوانات ،اسپ است ، که تعهد وی هم ازکدخدائی است وهم ازمروت . ودرمثل است :که اسپ وجامه را نیکودارتا اسپ وجامه ترا نیکو(۱) دارند . ومعرفت نیك وبد اسپ ازآن مردم دشوارتراست ، ازآنکه مردم را با دعوی معنی موجوداست، ودعوی اسپ دیداراوست ، تا از معنی خبریابی ، نخست بدیداراونگر، که اغلب اسپ نیك را صورت نیك باشد وبد را بد ، بایدکه دندان پیوسته وباریك وسفید بود ، ولب زیرین درازترازلب زبرین باشد ، وبینی بلند وفراخ وکشیده، وپهن پیشانی واملس بناگوش ودرازگوش وسرگوش تیز وبلند ، ومیان گوشها کشاده ، وآهخته گردن وباریك تنگ گاه وبن گردن وگوش ، سطبرخورده گاه ، وزبرین قصبه کوتاه تراززیرین ، خردموی ، درازوسیاه سم ، گرد پاشنه ، بلند پشت وکوتاه تهی گاه و فراخ سینه ، میان دست وپایها کشاده ، دم کشن(۲) ودراز، پرۀدم باریك وکوتاه ، سیاه خایه ، سیاه مژه ، سیاه چشم ، ودرراه رفتن هوشیار، ومالیده خورده گاه،

---

(۱) ل صفحۀ ٦٩ «آنیکو»

(۲) بفتح کاف . و فتح و سکون و کسر شین = انبوه و بسیار و فراوان «فرهنگ نفیسی»

معلق سرین ، عریض کفل ، درون سوی ران پر گوشت وبهم در رسته ، چون مرد برخود حرکت کند ، باید که ازحرکت مرد آگاه شود ، واین هنرها که گفتم ، باید که درهریك باشد علی‌الاطلاق. وآنچه دریك اسپ باشد ، دردیگری نباشد . ازرنگها بهتر کمیت راگویند ، وخرما گون هم نیکو باشد ، درگرما وسرما صبورباشد ورنج کش باشد ، واگر خایه ومیان رانها وکون ودم ودست وپایها وبرو ناصیه سیاه باشد، نیکو باشد. واسپ زرده هم نیکو باشد که بغایت زرد بود ، وبروی درم درم بود ، وبر و ناصیه ودم وخایه وکون ومیان ران وچشم ولب او، این همه سیاه بود. واسپ سمند باید که همچنین باشد . و گلگون باید که یکرنگ باشد ، وهیچ ابلقی نزند . وادهم باید که سیاه وبراق باشد ونشاید که سرخ چشم باشد ، که بیشتر اسپ سرخ چشم دیوانه ومعیوب(۱) بود . و اسپ دیزه که سیاه قوایم بود ، بدان صفت که زرده راگفتم نیك باشد . واسپ ابلق ناستوده است ونیك نداشته وبیشتر بد خو باشد ، وچون هنرهای اسپان بدانستی ، عیبهای ایشان هم بدان : عیبی بود که بکارزیان دارد و بدیدارزشت بود ، ولیکن صاحب گشن(۲) بود ، وعیبی باشد که علتها و خویهای زشت باشد که از آن بعضی بتوان برد وبعضی که نتوان بردن. وهرعیبی وعلتی را نامی است که بدان نام بتوان دانستن چنانکه یاد کنیم:

---

(۱) ل . صفحهٔ ۷۰ «دیوانه معیوب» ن . صفحهٔ ۸۸ «دیوانه باشد و معیوب» هـ . صفحهٔ ۱۰۹ «دیوانه بود و معیوب»

(۲) بضم گاف وسکون شین، طالب ماده شدن نر ، طالب نر شدن ماده «فرهنك نفیسی»

بدانکه علت اسپ یکی آنست که گنگ باشد، واسپ گنگ را بها بسیار کم، و علامتش آنست که چون مادیان بیند، اگرچه نره فروهلد بانگ نکند، واسپ اعشی یعنی شب کور، علامت وی آنست که بشب چیزی که اسپان از آن ترسند، وی نترسد ونرمد، وهرجای بد که برانی برود وپرهیز نکند، واسپ کر بد بود، وعلامت وی آنست که بانگ اسپان نشنود وجواب باز ندهد، ومادام گوش بازافکند، واسپ چپ بدبود وخطا بسیار کند، وعلامت وی آنست که چون اورا بدهلیزی درکشی، دست چپ پیش نهد واشناه نداند، اسپ اعمش بد بود که روز نبیند، وعلامت وی آنست که حدقهٔ چشم وی سیاه بود که بسبزی زند، ومادام چشم گشاده دارد چنانکه مژه برهم نزند، واین دریك چشم باشد وباشد که درهردوچشم باشد، هرچند که بظاهر معیوب بود اما عرب وعجم برآن اتفاق کرده اند که مبارك باشد، وچنین شنیده ام که دلدل احول بوده است یعنی کژچشم، وارجل آن باشد که یك پای یایك دست سفید باشد، اگر پای ودست چپ سپید بود شوم بود، و ازرق اگر بهردوچشم بود روا بود و اگر بیك چشم ازرق بود، معیوب بود خاصه که چپ بود، ومغرب بدبود یعنی سپید چشم، و اسپ بوزه نیز بد بود، اقود نیز بد بود یعنی راست گردن ودر چنین اسپ ننگرند، واسپ خررنك هم بد بوداز بهر آنکه هردو پایش کژ بود، و بفارسی کمان پای خوانند وبسیار افتد، و اسپ قالع شوم بود، آنکه بالای کفل وگرد پای موی دارد، و مهقوع همچنین آنکه گرد پای وزیر بغلش(۱) موی بود، و اگر بهردوجانب بود شوم تر بود، وهم شوم شود که گرد پای بالای سم دارد، درون سو وآن بیرون سو رواباشد، و اسدق نیز بدبود یعنی سم درنوشته، وآنرا احنف نیز گویند، وآنکه دستش یا

(۱) ل. صفحهٔ ۷۱ «نعلش» ن. صفحهٔ ۸۹، ه. صفحهٔ ۱۱۱ «بغلش»

پایش درازبود هم بدبودبه نشیب وفراز، وآنراافرق خوانند☆ اعزل هم بد بود ، کژدم☆ ویرا اکشف نیز خوانند ، یعنی عورتش پیدا باشد، سگ‌دم نیز بد بود ، و اسپ افحج نیز بد بود ، آنکه پای برجای دست نتواند نهاد ، و اشهق هم بد باشد که دایم لنگ بود ، و او آن بود که در مفاصل دست علتی دارد ، واگر در مفاصل پای دارد ، افرن خوانند ، هم بد بود ، ومانع الرکاب وسرکش وگزنده و بسیار بانگ و ضراط و لکدزن و آنکه در سرگین افکندن درنگ کند و آنکه نره فرو نهد بد بود . واسپ‌زاغ چشم، شب‌کور بود .

حکایت

شنیدم که گله بان احمد فریغون ، روز نوروز پیش وی رفت بی هدیهٔ نوروزی وگفت : زندگانی خداوند دراز باد ! هدیهٔ نوروزی نیاوردم از آنکه بشارتی دارم به از هدیه ، احمد فریغون گفت : بگو! گله بان گفت : گلهٔ تودوش هزار کرهٔ زاغ چشم زاده است ، احمد ویرا صد چوب فرمود زدن ، گفت : این چه بشارت بود که مرا آوردی ، که هزار کرهٔ شب کور بزاد !

اکنون چون این بگفتم و علتهای اسپان دانستی بدانکه هر یکی را نامیست ، چون اسار و کفان و دجلس و فتق و عدن و سقیق وجهر وحمع و ناموره وحلام و برص وسرطان و نمله وملح و نفخه وقندان ونقاق وتبق ومهبا وجان ورنوم ومقل وعضاض وسمل سفتنی وریوم وسمار

☆ . . . ☆ ن صفحهٔ ۹۰ ، ه صفحهٔ ۱۱۱ « و اسب اعزل بد بود یعنی کژدم »

ر «و اسب اعزل نیز بد بود که کژدم باشد»

وسمه وبره ، این علتها راکه بگفتم ، اگرهمه را تفسیرکنم درازگردد ، واین‌همه که گفتم‌عیب است ، وازین عیبها بترپیریست ،که با این عیبهاکه گفتم بتوان کاری بسر بردن ، واما با پیری نتوان بردن ، اما اسپ بزرگ خر،که اگرچه مرد فربه ومنظرانی بود ، بر اسب حقیر خورد نماید ، وبدانکه درپهلوی‌چپ، ازپهلوی راست استخوان زیادت باشد بشمار، و اگرهردوبا یکدیگرراست بود، بخربزیادت ازآنچه ارزد ،که هیچ‌اسپ ازوی بهترنباشد ، وهرچه خری ازچهارپای و ضیاع ،آن‌چنان خرکه تا زنده باشی ، منافع آن بتورسد ، وپس ازتوبهمالان ووارثان تومیرسد . بی‌شك‌آخر، ترازن باشد و فرزندان ، چنانکه گویند: هرکه‌مردست ، جفت او زن بود .

باب بیست وششم - درزن خواستن

ای پسر!اگرزن خواهی حرمت ویرا نیکودار، واگرچه چیزعزیز است، اززن وفرزندعزیزترنیست . وچیزاززن‌وفرزندخویش دریغ‌مدار، ولیکن از زن صالحه و فرزند فرمان بردار ، و این کاریست بدست تو، چنانکه دربیتی گفته ام :

بیت

فرزندچه پروری وزن چه داری چون نیست‌ازهردوترابرخورداری

اما چون زن خواهی ، طلب مال زن مکن ودرکارزن بنگر ودر بند نیکی روی زن مباش ،که بسبب نیك روئی معشوقه گیرند ، زن‌باید که پاکیزه وپاك دین وکدبانوودوست دارشوی وشرم ناك وپارسا باشد،

وکوتاه زبان و کوتاه دست وچیزی نگاه دارنده باشد تا نیك بود ،که گفته اند :که زن نیك آنست که عاقبت اندیش بود. واگرچه زن مهربان وخوب روی بود وپسندیده ، بیکبار خود را بدست او مده و زیرفرمان اومباش ،که اسکندررا گفتند :که چرا دختر دارا را بزنی نکنی که بس خوب روی است ؟گفت: زشت باشد که ما چون برمردمان جهان غالب شدیم ، زن برما غالب شود . اما زن محتشم ترازخود مخواه و باید که دوشیزه خواهی ، تا دردل اوجزمهرتو، مهرکسی دیگر نباشد ، و پندارد که همه مردمان یك گونه باشند وطمع (۱) اوبمردی دیگر نیفتد . وازدست زن دراززبان بگریز، که گفته اند :کدخدازود گریزد چون زن باامانت(۲) نبود . ونباید که چیزترا دردست گیرد ونگذارد که توبرچیزخود مالك شوی ، پس توزن باشی ومرد او، وزن ازخاندان بصلاح خواه . وزن را از برای کدبانوئی خواهند نه ازبرای تمتع ،که ازبهرشهوت دربازارکنیزکان توان خرید ،که چندین خرج ورنج نباشد . باید که زن تمام ورسیده و عاقله باشد ،که بانوئی درخانهٔ مادروپدرخود دیده باشد ، اگرچنین زن یابی ، درخواستن وی تقصیرمکن وجهدکن تا ویرا بخواهی وبکوش تا ویراازهیچ روی غیرت ننمائی ، اگر رشك نمائی زن نخواهی بهتر باشد ، که زنانرا رشك نمودن نا پارسا آموختن باشد ، و بدانکه زنان بغیرت ، مردانرا بسیار هلاك کنند ، ونیزتن خود را فدای کمترکسی دهند ، واز رشك وحمیت باك ندارند ، اما اگر زن را رشك ننمائی ونیکو داری و

---

(۱) ل . صفحهٔ ۷۳، ن . صفحهٔ ۹۳ «طمع» ه. صفحهٔ ۱۱۳ ، ر« وطمع»
(۲) ل. صفحهٔ ۷۳ «باامانت» ن . صفحهٔ ۹۳ « باامانت » وهردو صحیح است

بدانچه حق تعالی ترا داده باشد ، ازوی دریغ نداری ، ازمادرو پدر برتو مشفق‌تر باشد . پس خویشتن را ازوی دوستر مدان، واگر رشك نمائی، ازهزار دشمن دشمن تر بود ، وازدشمن بیگانه حذرتوان کرد وازوی نتوان کرد. وچون زن خواستی و بسیاردوست داری ، اگرچه مولع باشی هرشب با وی صحبت مکن(۱) ، و گاه گاه کن، تا پندارد که همه کس چنین باشد ، تا اگروقتی ترا عذری بود یا سفری افتد ، این زن ازبرای توصبر کند ، که اگرهرشب چنین عادت کنی ، وی همچنان آرزو کند ودشوارصبر کند. و زن را برهیچ مرد استوارمدار، اگرچه پیربود وزشت . وهیچ خادم را در خانهٔ زنان راه مده اگرچه سیاه باشد وپیروزشت . وشرط غیرت نگاه دار، ومردبی غیرت رامرد مشمر، که هرکه را غیرت نباشد، اورا دین نباشد . چون زن خویش رابرین موجب داشتی، اگرخدای عزوجل ترا فرزندی دهد ، اندیشه کن به پروردن فرزند .

باب بیست وهفتم ـ درپروردن فرزند

ای پسر! اگرپسرت آید ، اول باید که نام نیکونهی ، که ازجملهٔ حق فرزندان برپدران آنست که نام خوب نهند ، ودویم آنکه فرزندان را بدایگان عاقل و مهربان سپاری وبوقت سنت کردن سنت کنی وبحسب طاقت خویش ، درآن ختنه ، سوری رونقی وشادی لازم داری ، آنگاه قرآن بیاموزی تا حافظ شود ، وچون بزرگ شود ، او را بعلم سلاح و سواری تعلیم دهی ، وسلاح نگاهداشتن وطریقت آن بیاموزی ، تا بداند که بهرسلاح کارچون باید کردن . وچون ازسلاح فارغ شود شناه کردن

(۳) مجامعت مکن

بیاموز، چنانکه من چون ده‌ساله شدم ، ما را حاجبی بود واو را منظر گفتندی ، اورایضی وفروست نیکودانستی ، و خادمی حبشی بود نام او ریحان، واو نیزهنرها، نیکودانستی ، پدرمن‌مرابدیشان‌سپرد تا مراسواری وزوبین انداختن وتیرانداختن ونیزه باختن بیاموختند ، و چوگان زدن و طبطاب وکمان افکندن وهرچه ازادب وهنر بود مرا بیاموختند ، پس حاجب منظروریحان پیش امیرشدند وگفتند : ای خداوند ! هرچه ما دانستیم خداوند زاده آموخت ، خداوند فرمان دهد تا فردا بشکارگاه برخداوند عرضه کنند ، پدرم گفت :که نیك آید ، روز دیگر برفتم ، هرچه‌دانستم بروی عرضه‌کردم ، پدرم ایشان راخلعت داد وگفت : این فرزندم آنچه آموخته‌است نیکست‌ولیکن بهترازین‌هنری‌هست که‌نیاموخته است ،گفتند آن چه هنرست ؟ پدرم گفت : ازینها هرچه داند، ازمعنی‌علم وفضل ، این جمله ازآنست که اگر نتواند، کسی‌دیگراز بهراو بکند ، اما آن هنر که اورا باید کردن ازبهرخویش ، وهیچکس از برای اونکند و نتواند کردن ، او را نیاموخته اید ، وآن شناه کردن است که ازبرای او کس نتواند کردن جزاو، پس بفرمود تادوملاح جلد را بیاوردند ومرا بدیشان سپرد تا مرا شناه بیاموختند‌بکراهیت نه‌بطبع، اما نیك‌آموختم. تا اتفاق افتاد درآن سال‌که بحج میرفتم ازراه شام ، ما را بردر موصل قطع‌راه افتاد وقافله‌را بزدند ، وچون‌عرب بسیاربود،ما‌باایشان بسنده(۱) نبودیم . فی‌الجمله من برهنه بموصل‌آمدم وهیچ چاره ندانستم وبدجله اندرکشتی نشستم وبه بغداد رفتم وآنجا شغل من نیکوشد وایزد تعالی

(۱) ل صفحهٔ ٤٧ « مارامایشان » ن . صفحهٔ ٩٦ ، ه صفحهٔ ١١٦ « ما با ایشان » وعبارت ل غلط نیست اما شاذ است .

مرا توفیق حج کرامت کرد. غرض من آنست که پیش از آنکه به بغداد(۱) رسند ٬ جائی مخوف است و گردابی صعب ، ملاحی دانا باید که از آنجا بگذرد ، واگر علم آن نداند که آنجا چون گذرد وچگونه باید کردن کشتی هلاك شود ، وماچند کس اندر آن کشتی بودیم ، پس آنجارسیدیم، آن ملاح استاد نبود وندانست که چون باید رفت ، بغلط اندر میان گرداب انداخت کشتی را ، وکشتی خواست که غرق شود، من وچندمرد بصری وبندهٔ از آن من زیرك نام ٬ خودرا ازکشتی در آب انداختیم وبشناه بیرون آمدیم ٬ وآن دیگران جمله هلاك شدند ٬ بعداز آن مهر پدر بردل من زیادت شد ، واز برای وی صدقها دادم و رحمت بسیار فرستادم و بدانستم که آن پیر چنین روزی را پیش دیده بود ، که مرا شناه زدن بیاموخت . پس باید که آنچه آموختنی باشد از فضل وهنر فرزندانرا بیاموزی ، تاحق پدری وشفقت پدران بجای آورده باشی ٬ که از حوادث روزگار ایمن نتوان بودن ، و نتوان دانستن که بر سر مردمان چه گذرد ازنیك وبد(۱) وهرهنروفضلی روزی بکار آیدش، پس درفضل خویش وهنرفرزندان تقصیر نباید کردن ، ودرآموختن علم وهرعلم که آموزی حریص باید بودن ، و اگر معلمان ، فرزند ترا از بهر تعلیم بزنند ، بر آن شفقت مبر وبگذارتا بزنند ٬ که کودك علم وهنر وادب را بچوب آموزد نه بطبع ، اما اگر ازکودك بی‌ادبی آید وتواز وی بخشم شوی بدست خویش ویرا مزن ، و بمعلمان اورابترسان ، وادب ، ایشانرافرمای

(۱) ن . صفحهٔ ٩٦ ، ه . صفحهٔ ۱۱٦ « بعبکره »

(۲) ل صفحهٔ ۷۵ « واز نیك وبد» واین‌عبارت در نسخه‌های دیگرنیست. و بنظرم « و » اینجا زاید است.

تابکنند ، تا کینهٔ تواندر دل او نماند ، اماتو بروی همیشه بهیبت باش تا ترا خوار نه‌بیند ودایم ازتو ترسان باشد ، و سیم و زر ، آنقدر که اورا باید دریغ مدار ، تا ازبرای سیم ، مرگ‌تو نخواهد ، ✡ ودر ادب آموختن، اورا بانواع، تقصیرمکن ✡ و اگرفرزند بدروز وبدبخت باشد، نعوذبالله، توآنچه‌شرط پدری بودکرده باشی ، وعهده‌درگردن تو نباشد، واگر رشیدباشد ونیکبخت ، خودبایدکه تعلیم دریابد و تجربه بیابد وبکمال رسدازنظر زیرکی و تجربهٔ روزگار ، که‌گفته اند : (من‌لم‌یؤبه والده أدبه‌اللیل والنهار) و بقول دیگر (من لم یؤدبه الأبوان أدبه الملوان) اما توشرط پدری نگاه دار ،واو خود چنان‌زید که‌بروی تقدیر کرده باشند ، که مردازعدم چون بوجودآید ، خلق و سیرت وی باوی موجود بود ، وروزبروز که نشوونما می یابد ، هرچندکلان می شود ، خلق وسیرت وی نیز تربیت می‌یابد ، تاکه بکمال رسد ، تمامی روز بهی او وادباری پیداشده باشد . و لیکن تونصیب خویش از وی دریغ مدار . وپسر مردمان خاصه را، میراث هیچ بهتر از فضل و هنر نیست ، و فرزندعام را ، هیچ بهتر ازپیشه وادب نیست ، هرچند که پیشه نیز کار فرزند محتشمان است ، هنر دیگر است و حرفه دیگر اما پیشه بنزدیك ما بهترین هنرست‌از روی‌حقیقت. و اگر فرزندان‌خاص واصیل صدپیشه دارند وازآن‌کسب نکنند، عیب نباشد بلکه هنرباشد. و صنعت و هنرورزی روزی بردهد و ضایع نماند

✡ . . . ✡ ن . صفحهٔ ٩٦ « اندرآموختن ادب وی تقصر مکن»
ه . صفحهٔ ١١٨ « واندر ادب وآموختن تقصیر مکن»

حکایت

چون گشتاسف از مقر خـویش بیفتاد ، وآن قصه درازست اما مقصود آنکه او بروم افتاد و درشهر قسطنطنیه رفت وبا وی ازمال‌دنیا هیچ‌نبود واز سؤال‌کردن و طعام ازکسی خواستن ، ننگ می‌آمدش و عیب می‌داشت . مگر درکودکی درسرای پدرخویش آهنگران‌را دیده بود که کـاردها وتیغها وپیکانها می ساختند. واز حکم طالع ، اورا در آن صناعت دیدار افتاده بود ، هر روزگـرد او همیگشتی و میدیدی و ازآن صناعت چیزی آمـوختی، وآن‌روز که‌بروم اندرآمد هیچ حیلت نمیدانست . بدکان آهنگری رفت و گفت : من اندرین صناعت چیزی دانم ، تا اورا بمزدگرفتند و آنقدر که در آن علم میدانست ، مزدش دادند و آنرا خرج نفقات خویش میکرد ودست سؤال پیش‌کسی دراز نکرد ، تاآن وقت‌که بوطن خویش رسید و بسر مملکت خویش باز آمد ، آنگاه‌منادی فرمودکه هیچکس فـرزند خود را از آمـوختن صناعت بازندارد و عیب نداند ، که بسیـار وقت‌باشدکه ابوت وشجاعت مرد را سود ندارد وهردانشی‌که بدانی‌روزی‌بکارآید . بعدازآن‌درعجم آن‌رسم افتاد وهیچ محتشم نبودی‌که صنعت ندانستی، هرچندکه او را حاجت نبودی بعادت کردی

پس هرچه بتوانی آموختن بیاموز ، که منافع آن‌بتو بازگردد ، اما چون پسربالغ گشت ، دروی بنگر ، اگرصالح بود وسرکد خدائی دارد و دانی‌که شغلی تواندکـرد وازآن، چیزی بدست تواند آورد و دروی روز بهی داني ، تدبیر زن خواستن اوکن وزنش بده ، تااین‌حق

نیز گزارده باشی وباخویشان‌خویشی‌مکن وزن ازبیگانگان خواه،اگر بااقربای خودوصلت کنی ، ایشان چون گوشت تواند ، پس‌از قبیلهٔ‌دیگر زن خواه، تا بیگانه راخویش کرده باشی ویك قوت دو گردد واز هردو جانب ترا معاونان باشند. واگردانی که‌پسرسرکدخدائی‌وروزبهی‌ندارد، دختر مسلمانی را در بلا میفگن ، کـه هردو از یکدیگر رنج بینند ، بگذار تا چون بزرگ‌شود چنانکه خواهدکند . واگر ترا دختر باشد بدایگان‌مشفق‌بسپار ونیکوش پروروچون بزرگ‌شودبمعلمش‌ده تااحکام شریعت و شرط فرایض بیاموزد ولیـکن دبیری میاموز، که‌آفت بزرگ باشد وچون بزرگ شود،جهدکن تازود بشوهردهی که دختر نابوده به‌و چون بوده‌باشد ، بشوهر به‌یادر گور . چنانکه صاحب شریعت محمد مصطفی صلعم فرموده‌است:(دفن‌البنات من المکرمات)اماتا درخانهٔ‌تست باوی برحمت باش ،که دختران اسیران مادران و پدران اند . وپسرانرا اگرمادروپدرنباشد ، چون پسرباشند ، توانند خود را داشتن وشغلی کردن ازهرروی که‌باشد ، اما دختربیچاره بود وهیچ کاری نتواندکردن، آنچه توانی ، برگ دختربسازوشغل اورا ست‌کن واورا درگردن‌کسی بند تا ازغم وی برهی ، اما اگردختربکرباشد ، داماد بکر نیزطلب‌کن تا چنانکه زن دل درشوی بندد ،شوی نیزدل درزن بندد وجزوی‌کسی دیگررا نخواهد ازبهرآنکه‌کسی دیگررا نشناخته باشد .

حکایت

چنان شنودم‌که دخترشهریارعجم را ازعجم بعرب اسیرآوردند ، عمرخطاب رضی‌الله عنه ، فرمود تااورا بفروشند ، چون اورا به بیع گاه بردند ، أمیرالمؤمنین علي کرم‌الله وجهه ، آنجا رسید وگفت : (قال‌النبي

صلعم : لیس البیع علی أبناء الملوك) چون این خبر بداد ، بیع ازشهربانو برخاست ، ویرا نزد سلمان فارسی بنشاندند تا بشوی دهند ، چون سخن شوی بروی عرضه کردند ، شهربانو گفت : تا من مرد را بچشم خود نه بینم نخواهم، مرا برمنظری بنشانید وسادات عرب را برمن گذرانید ، تـا آنکـه اختیار من باشد شوی من وی بـاشد . در خانهٔ سلمان فارسی، ویرا برمنظری نشاندندوسلمان پیش او نشست و آن قوم را تعریف همی کرد ومیگفت : این فلان است و آن فلان است ، و اوهر کسی را چیزی همی گفت و نمی پسندید . تـا حضرت أمیرالمؤمنین وامام المتقین علی بن ابی طالب رضی الله عنه بروی بگذشت ، پرسید . این کیست ؟ گفتند : أمیرالمؤمنین علی است ، پسرعم حضرت مصطفی صلعم. شهربانو گفت : خوش بزرگواریست وسزاوارمن است ولیکن بدان جهان مرا از فاطمهٔ زهرا شرم آید، ویرا ازین وجه نخواهم . پس حسن بن علی بگذشت، چون از نسب وسیرت او باز دانست گفت : این در حور من است اما شنودم که او بسیار نکاح دارد. تا حسین بـن عـلی بگذشت ، چون حال او پرسید گفت : شوهر مـن باید که وی باشد ، که من هرگز شوی نکرده‌ام و او نیز زن نکرده است ؛ ما سزاوار یکدیگـریم . فی الجمله بحسین بن علی نکاح کردند.

اما باید که داماد نیکو روی باشد ، کـه دختر خوب روی ، دل بشوهـر زشت روی ندهد و ازآنجا رسوائی حاصل شود ، از برای آنکه دختر کسی دیگر راکه خوب روی باشد، معشوق گیرد و بدنامی بوجودآید، پس داماد بایدکه پاك روی و پاك دین باشد و از اصل پاك و بصلاح و

از خاندان بزرگان . و باید که داماد از تو کمتر باشد، تا او بتو فخر کند نه تو بدو . و تا دختر براحت و پربزرگی (۱) زید . و چون چنین باشد که گفتم، از وی هیچ طلب مکن، و دختر فروش مباش ، که او خود مروت خویش فرو نگذارد ، تو آنچه داری بذل کن و جهد کن تا دختر در خانهٔ تو نماند وزود بشوهر ده و خود را هر چه زودتر (۲) ازمحنت باز رهان و جملهٔ دوستانرا همین پند ده که درین بسیار فایده هست ،

باب بیست و هشتم ـ در دوستی و دوست گرفتن

بدان ای پسر؟ که مردمان را تا زنده باشند، از دوستان ناگزیرست. که اگر مردم را برادر نبود، بهتر که بی دوست . از حکیمی پرسیدند: که دوست بهتر یا برادر ؟ گفت : برادر نیز دوست بهتر . پس اندیشه کن از کار دوستان ، به تازه داشتن رسم هدیه دادن ومردمی کردن ، زیرا که هر که از دوستان نه اندیشد، همیشه بی دوست ماند ، پس عادت کن با هر کسی دوستی گرفتن ، زیرا که از دوستان بسیار ، عیبهای مردم پوشیده و هنرها آشکارا شود ، وچون دوستان نو گیری ، پشت بدوستان کهن مکن ، تا همیشه بسیار دوست باشی ، که گفته اند : که دوست نیك ، گنج بزرگیست و نیز اندیشه کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند و نیم دوست باشند ، باایشان نیکوئی وسازگاری کن و بهر نیك و بدی با ایشان متفق باش و بساز، تا چون از تو همه مردمی بینند ، دوست یکدل شوند ، که چون اسکندر را

---

(۱) ل . صفحهٔ ۷۸ « وپربزرگی » ه . صفحه ۱۲۲ « و بزرگی »

(۲) ل . صفحهٔ ۷۸ « ازهرچه زودتر » این عبارت درسه نسخهٔ دیگر نیست وبنظرم «از» در این عبارت اشتباه چاپی است.

پرسیدند: که بدین اندك مایه روزگار، چندین مملکت بچه خصلت بدست آوردی؟ گفت: بدست آوردن دشمنان بتلطف و بجمع کردن دوستان بتعهد. ودوست دار دوستانی راکه دوستان ترا دوست دارند: و بترس از دوستانی که دشمن ترا دوست دارند، از آنکه روا بودکه دوستی ایشان باآن دشمن تـو، از دوستی تو زیادت گردد، پس باك ندارند از بدکردن باتو از قبل دشمن تو. وبپرهیز از دوستی که از تو بی بهانه وحجتی بیگانه شود، بر دوستی او اعتماد مکن. واندرجهان بی‌عیب کسی رامدان؛ اما بر دوستی دوست هنر مند باش، که هنرمند، کم عیب باشد. و دوست بی هنر مدار، که از دوست بـی هنر فلاح نیاید. ودوستان قدح را از جملهٔ ندیمان شمر نه از جملهٔ دوستان، که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو وبانیکان وبدان دوستی کن وبا هردو گروه دوست باش، باگروه نیکان بدل دوست باش، وبابدان بزبان دوستی نمای، تادوستی هردو گروه ترا حاصل شود، که مردم را نه همه حاجت بنیکان افتد، وقت بـا شد که از بـدان نیز حاجتی برآید، (۱) از آنکه هر کاری از دست دیگری برنیاید، و اگرچه از پیوستگی تو بابدان نیکانرا خوش نیاید و ازپیوستگی بانیکان بدان‌را خوش نیاید، اما تو بهر دوگروه زندگانی چنان کن که دل آن گروه دیگر از تو نیازارد و بکلی با یك گروه چنان در مپیوند که آن گروه دیگر با تودشمن شوند. وبطریق حکمت وعلم برو وجانب‌را نگاه دار تا سلامت باشی، اما با بی خردان هرگـز دوستی مکن، که دوست

(۱) ن. صفحهٔ ۱۰۱ «وقت باشد که بدوستی بدان نیز حاجت افتد»
ه. صفحهٔ ۱۲٤ «وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت»

بی‌خرد بنادانی خودکار می‌کند که دشمن بخرد نکند ، و دوستی با مـردم هنرمند و نیك عهد و نیك محضر دار ، تا تونیز بدان هنر ها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بدان معروف و ستوده باشند ، وتنهائی بهتر از همنشین بد دان ، چنانکه گفته اند :

رباعی

ای دل رفتی چنانکه در صحرادد نه انده من خوردی ونه انده خود
همجالس بد بدی و تو رفته بهی تنهائی به بسی ز هم جالس بد

وباید که حق وحرمت دوستان بنزدیك خود ضایع نکنی تاسزاوار ملامت نگردی ، که گفته اند : دو گروه مردم ، سزاوار ملامت باشند : یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان و دیگر ناشناسندهٔ کردار نیکو. وبدانکه مردم را بدوچیز بتوان شناختن که دوستی را شاید یا نی : یکی آنکه چون دوست اورا دست تنگی شده باشد ، چیزخود را ازوی دریغ ندارد وبحسب طاقت خویش بوقت دست تنگی ازوی بر نگردد واگر دوستی ازآن وی ازین جهان بیرون شود ، فرزندان وی راطلب کند وپرسد و در حق ایشان شفقتها کند و بهر وقتی بزیارت تربت آن دوست رود ، هرچندکه آن نه تربت دوست او بود چه تربت قالب دوست او بود ،

حکایت

چنان شنودم که سقراط را برده بودند تا بکشند ، و اوراعذاب میکردند . که بت پرست باش ؟ سقراط میگفت : که معاذالله که من صنع صانع را پرستم ، قومی ازشاگردان باوی همیرفتند وزاری همیکردند و اورا پرسیدند : که‌ای حکیم! اکنون که دل بر کشتن نهادی ، ماراوصیتی

کن تا ترا کجا دفن کنیم ، پس او تبسمی کرد و گفت : اگر چنان که مرا باز یابید ، هرجا که خواهید دفن کنید . یعنی آن نه من باشم کالبدمن باشد.

دیگر آنکه با مردمان ، دوستی میانه دار ، وبر دوستان به امید دل مبند و مگوی که دوستان دارم ، دوست خاصهٔ خویش باش و از پس و پیش خود نگر و بر اعتماد دوستان از خویشتن غافل مباش ، که اگر ترا هزار دوست باشد ، از تو دوست تر کسی نباشد . ودوست را بوقت تنگی آزمای ، که بوقت فراخی ، همه کس ترا دوست دارد . و با دوستان دروقت گله همچنان باش که دروقت خوشنودی ، وفی الجمله دوست آنرا دار که او ترا دوست دارد . و با دوست از راز های خود چیزی مگوی که اگر وقتی میان شما جنگی حادث شود و بدشمنی انجامد ، آن ترا زیان دارد وبعد ازآن پشیمانی سود ندارد . واگر تو درویش باشی ، دوست توانگر مطلب ، که در ویش را کسی دوست نباشد خاصه توانگران ، پس دوست را بدرجهٔ خود گزین و اگر توانگر باشی و دوست درویش داری روا باشد . اما در دوستی مردمان دل بر جای دار و استوار باش در آن تا کار های تو استوار بود . واگر دوستی بی گناهی دل از تو بر دارد و بیازارد ، تو بباز آوردن او مشغول مباش ، که نه ارزد ، و آنکس که این عادت دارد ، دل اندرو مبند . و از دوست طامع دور باش ، که او باتو بطمع ، دوستی کند وبا مردم حقود هرگز دوستی مدار ، کـه دوستی رانشاید ، از آنکه حقد هرگز از دل حقود دور نشود ، و چون همیشه آزارنده و کینه ور بود ، دوستی تو اندر دل او نباشد ، و چون

حال و حکم دوست گرفتن بدانستی ، اکنون آگاه باش از حال و کـار دشمن و نیکو بشنو و یاد دار و بدان کار کن تا فلاح یابی .

باب بیست و نهم ـ در اندیشه کردن از دشمن

جهد کن ای پسر تا دشمنی نورزی ، اگـر دشمن باشد، مترس و تنگ دل مباش که هر کرادشمن نبود ، دشمن کام بود. ولیکن در نهان و آشکاراازکار وی غافل مباش، واز بدکردن وی میاساى ودایم بتدبیر مکر کردن و بدی ساختن او باش و بهیچ حال از حیلت ومکراو ایمن مباش وازحال‌وراى دشمن پرسنده‌باش‌وگوش وهوش خویش را بدان آگاه دار تا در آفت و بلا برخود بسته باشی . و تاروی کار در استظهار تمام نباشد ، (۱) با دشمن دشمنی پیدا مکن . و خویشتن‌را بر دشمن، بزرگ نمای ، و اگرچه افتاده باشی ، غیرت وحمیت کار بند و خود را (۲) از افتادگان منمای و بگفتار نیك و کردار نیك دشمن اعتماد مکن و دل در دشمن مبند و برسن او درچاه مشو . و اگراز دشمن شکر یابی شرنگ (۳) شمار و از دشمن قوی همیشه ترسان باش ، که گفته اند: از دوکس بباید ترسیدن :یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدار . و دشمن خرد را بظاهر خوار مدار و مگوی :که خود او کیست ؟ و با دشمن ضعیف همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی .

---

(۱) ن. صفحهٔ ۱۰۳ «تازوی کار نباشد» ه صفحهٔ ۱۲۶ « وتاروی کار باتو نباشد»

(۲) ل . صفحهٔ ۸۱ «خودرا»

(۳) شرنگ بر وزن پلنگ مطلق زهر را گویند « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

حکایت

شنودم که در خراسان عیاری بود محتشم و نیک‌مرد ومعروف، نام او مهذب، روزی در راه میرفت، پای او بر پوست خربزه آمد، پایش بلغزید و بیفتاد. کارد برکشید، در پوست خربزه زد! چاکران او گفتندی: که ای سرهنگ! تو مرد محتشمی و عیاری، شرمت نمی‌آید که بر پوست خربزه کارد می زنی؟ مهذب جواب داد: که مرا پوست خربزه افکند، دشمن اوست، دشمن را خوار نشاید داشت اگر چه حقیر بود، هر که دشمن را خوار دارد، زود خوار گردد.

پس پیوسته در تدبیر هلاك دشمن باش از آن پیش که او در هلاك تو کوشد. اما بر کسی که دشمنی کنی، چون بر وی چیره گردی، او را منکوه و زنهار که دشمن خود را بعاجری منمای، که ترا بس فخری نبود، نه بینی که جون پادشاهی فتحی کند، اگر چه آن خصم چنان بزرگ نباشد، اما چون دبیران نامهٔ فتح نویسند اول، خصم را قادری نام نهاده، بشیری و اژدهائی تشبیه کنند و لشکریان خصم را بسیار بستایند، سوار و پیادهٔ او را و مصاف لشکر و قلب و جناح سالاران لشکر خصم را، هرچند بتوان ستود بستایند و آنگاه گویند: لشکری بدین عظمی را، چون خداوند فلان رسید، همه را بیك حمله هزیمت کرد و نیست گردانید، تا صفت مخدوم خود گفته و قوت لشکر خود نموده باشند.

حکایت

شنودم ای پسر که وقتی در شهر ری پیر زنی بود، ملك زاده و عفیفه و زاهده و دختر عم مادر من بود و زن فخرالدولة بود. و چون

فخرالدولة فرمان یافت ، او را پسری ماند خورد ، مجدالدولة لقب نهادند و نام پادشاهی بر وی افکندند ، پادشاهی مادرش می‌راند ، چون مجدالدولة بزرگ شد ، نا خلف آمد وشایستهٔ پادشاهی نبود و وی در خانه باکنیزکان مشغول بودی و مادرش سی و نه سال پادشاهی کرد . مقصود من از این حکایت آنست که جد تو سلطان محمود، بدو رسول فرستاد و گفت : باید که خطبه و سکه بنام من کنی و گر نه بیایم و ری‌را بستانم و ترا نیست گردانم . چون رسول بیامد و پیغام بگذارد ، سیده گفت : که سلطان محمودرا بگو : تا شوهر من فخرالدولة زنده بود ، مرا این اندیشه همی بود که ترا رای افتد که قصد ری کنی ، چون فرمان یافت و شغل بمن افتاد ، این اندیشه از دل من بر خاست ، گفتم :که سلطان محمود پادشاهی عاقلست ، داند که چون اوپادشاهی‌را بجنگ زنی نباید آمدن ، که شیر هم نر بود وهم ماده . واگر آید ، حق تعالی داناست ، که نخواهم گریختن و بجنگ ایستاده ام ، از آنکه از دو وجه بیرون نبود : یاظفر مرا بود یاشکست بر من افتد ، اگر ظفرمرا بود و ترا بشکنم ، بهمه عالم نویسم که سلطان محمود را بشکستم ومرا فخری بود وتو سلطانی باشی که صد ملکرا بیش مقهور کرده باشی و اکنون که من ترا بشکنم بعالم بر آید که زنی سلطان محمودرا قهر کرد و بشکست و نام توباطل گردد وهیچ عارو ننگ ترا ازآن بتر نباشد ، که گویند زنی سلطان محمودرا بشکست . واگر ظفر ترا باشد و مرا بشکنی ، هیچ فخری و نامی ترا نخواهد بودن و نه شعر فتح برین بگویند ،که از شکستن زن نامی وفخری حاصل نشود . چون این سخن و پیغامرا بسلطان محمود رسانیدند ، تاعمر وی

بود ، دیگر قصد ری نکرد و آن عزم بدین یك سخن بماند .

پس دشمن خودرا بسیار منکوه واز دشمن بهیچ حال ایمن مباش ، و بیشتر از دشمن خانگی بترس ، که بیگانه راآن اطلاع و دیده نیفتد درکار تو که خانگی‌را افتد . و چون ازتو بریده گشت ، دل وی هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد و از احوال تو پرسان باشد و دشمن بیرونی آن نداند که وی داند ، پس با هیچ دشمن دوستی یك دل مکن ولیکن دوستی مجازی می نمای ، مگر آن مجازی حقیقت گردد ، که از دشمنی دوستی خیزد و از دوستی دشمنی . و جهد کن تا دوستان تو اضعاف دشمنان باشند و بسیار دوست وکم دشمن باش ، و نیز بامید هزار دوست ازیك دشمن غافل مشو ، ازآنکه هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل باشند وآن دشمن از دشمنی تو غافل نباشد . وبادشمنی که از تو قوی‌تر باشد ، آغاز دشمنی مکن وآنراکه ضعیفتراز توباشد از دشخواری نمودن‌اومیاسای . ولیکن‌اگر دشمنی از تو زینهارخواهد، اگر چه سخت دشمن بود وبا تو بدکردار بود ، اورا زینهار بده وآن غنیمتی بزرگ‌شناس ، که گفته اند: که دشمن چه‌مرده و چه گریخته و چه بزنهار آمده . ولیکن چون زبون یابی ، یکباره منشین . و اگر دشمنی بردست توهلاك شود ، روا بود اگر شادی‌کنی ، اما اگر بمرگ خویش بمیرد ، بس شادمانه مباش ! وآنگاه شادی‌کن که تو بحقیقت دانی‌که نخواهی مردن ، هر چند حکما گفته اند : که هرکه بیك نفس بیش از دشمن بزید ، آنراغنیمت بباید دانست . اما چون دانیم که همه بخواهیم مردن ، بس شادمانه نباید بودن ، چنانکه من گفته ام :

رباعی

گر مرگ بر آورد ز بد خواه تو دود
زان دود چنین شاد چرا گشتی زود؟
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود
بر مرگ کسان شاد چرا باید بود

حکایت ✡

شنودم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت وهمه عالم مسخر خویش بکرد و بازگشت و قصد خانه نمود. چون بدامغان رسید، وصیت کرد که مرا در تابوتی نهید وتابوت را سوراخی کنید و دستهای من ازآن سوراخ برون کشید کفها کشاده، وهمچنان همی برید تامردمان به بینند، که همه عالم بگرفتم و با دستهای تهی میروم - و دیگر گفت که مادرم را بگوئید: که اگر خواهی که روان من از تو شادمانه باشد، غم من با کسی خور که اورا عزیزی نمرده باشد.

پس ای پسر هر کرا بدست بیندازی بپای همی کش، (۱) ازآنکه ریسمان تا بحد واندازه تابی، تای در یکدیگر همی پیوندد، وچون زیادت بتابی. از هم بگسلد. پس اندازهٔ کارها نگاهدار، خواه دردوستی و خواه در دشمنی، که اعتدال جزویست ازعقل کل. و باسفیهان بردبار باش ولیکن باگردن کشان گردن کش باش ودرهر کاری که باشی طریق مردی نگاه دار و بوقت خشم، برخود واجب کن خشم فرو خوردن. و

✡ در اصل نبود

(۱) ن. صفحهٔ ۱۰۹ «وهر کسی راکه بپای بیندازی، بدست همی گیر»
" صفحهٔ ۱۳۱ « واگر کسی را بدست بیندازی بپای همی گیر»

قدر خود بدان ، و بر داشتن سردوگرم از مردمان عار دان ؛که هرکه مقدار خویش نداند درمردی او نقصان بود . و با دوست ودشمن گفتار آهسته کن و چرب گوی باش ،که چرب گوئی ، دوم جادوئیست. وهرچه گوئی از نیك وبد ؛ جواب آن چشم‌دار وهرچه خواهی که نشنوی کسی را مشنوان و هر چه پیش مردمان نتوانی گفت ،از پس مردمان مگوی. و برخیره مردمان را تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگو: که چنین کنم ، که گفته ام :

رباعی

از دل صنما مهر تو بیرون کردم   وآن کوه غم تراچو هامون کردم
امروزنگویمت که‌چون‌خواهم کرد   فردا دانی که گویمت چون کردم

وکردار بیش ازگفتار شناس، اما زبان خویش دراز مدار بر آنکس که اگر خواهد، زبان خویش برتو بتواند گشاد ، وهرگز دو روئی مکن و از مردم دو روی دور باش واز اژدهای دمنده مترس و از مردم سخن‌چین بترس ،که هر چه وی‌بساعتی بشکافد، بسالی نتوان دوخت . حکیم گوید: که ده خصلت پیشه کن تا ازبسیار بلاها رسته باشی : اول اگر چه محتشم وبزرگ باشی، باکسی که از توقوی تر پیکارمکن و با کسی که تند بود لجاجت مکن وبا بخیلان صحبت مدار و با نادانان مناظره‌مکن و باکسی که غیوربودو همچنین بامعر بد (۱) شراب‌مخور وبازنان بسیارنشست‌مکن‌وسرخودباکسی‌مگوی،که‌آب‌بزرگی‌وحشمت خودنبری واگر کسی برتوعیب گیرد، آن چیز رابجهد ازخویشتن‌دورکن

(۱) ل . صفحهٔ ۸۵ «بمعر بد»واین دراستعمال قدیم‌صحیح‌است

وخویشتن‌را برتکلف مبر تا به بی‌تکلفی فرونیائی، و هیچ کس راچندان مستای تااگر وقتی حاجتی آیدکه بنکوهی، نتوانی نکوهیدن وچندان نیز منکوه که اگر وقتی حاجت بود تابستائی، نتوانی ستودن، و هرکرا بی‌تو کاری بر آید، ازخشم و گلهٔ تواورامترسان، که‌هرکه‌ازتومستغنی‌بود، ازخشم و گلهٔ‌تو نترسد وهرکه از تو نترسد، اورا بترسانی، هجای‌خویش کرده باشی. وهرکرا کار بی‌تو بر نیاید، یکبارگی او را زبون مگیر و بروی چیرگی‌مکن. و هرکسی‌که حسود بود چیره مشو وخشم‌دیگران بر وی مران و اگر گناهی کند از وی درگذران‌وبر کهتران خود بهانه مجوی تا برایشان مهتر باشی و ایشان از تو نفور نشوند. و کهتران را آبادان دار، که کهتران ضیاع توانند، اگر ضیاع خویش را آبادان داری، کارنوساخته باشد و اگرضیاع را ویران داری، بی‌برگ‌وبی‌نوا باشی. و چاکر فرمان بردار (۱) مخطی، به که مصیب بی فرمان. وچون شغلی فرمائی، دو تن رامفرمای‌تاخلل از آن شغل‌دوربود، که گفته‌اند: دیگ بدو تن اندرجوش نیاید، چنانکه خانه بدو کدبانو روفته نیاید. فرخی گفته‌است:

خانه باشد درو دو کدبانو ☆ خاک بینی همیشه تازانو

واگر درکاری باشی، درآن کار یار وانباز مخواه، تا در آن کار خللی درنیاید و دایم پیش خداوند، سرخ روی باشی. اما با دوست و دشمن کریم باش وبر گناه مردم، سخت درغضب مشو وهرسخنی را برانگشت

(۱) ل . صفحهٔ ۸۵ «فرمان دار» ن . صفحهٔ ۱۰۸، ه . صفحهٔ ۱۳۳ «فرمانبردار»

مپیچ و بر هرحقی و باطلی دل در عقوبت مبند و طریق کرم نگاه دار تا بهرزمانی ستوده باشی.

باب سی‌ام ـ درعفو کردن وعقوبت کردن

ای پسر! بهر گناهی مردم را مستوجب عقوبت مدان و اگر کسی گناهی کند، ازخویشتن در دل‌عذر گناه او بخواه، که وی‌نیز آدمی‌است و نخستین گناهی از آدم علیه‌السلام در وجود آمد که پدر ما بود.

رباعی

گرمن روزی زخدمتت گشتم فرد صد بار دلم از آن‌پشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگرد من آدمی‌ام گنه نخست آدم کرد

و بر خیره عقوبت مکن تا بی‌گناه سزای عقوبت نگردی و بهر چیزی بخشم مشو و بوقت‌ضجرت‌خشم‌فروخوردن‌عادت کن وچون بر گناهی از توعفوخواهند، عفو کن وعفو کردن‌برخویشتن‌واجب‌دان اگرچه گناهی سخت بود، که‌اگر بنده گناه‌کار نبود، عفو خداوند پیدا نیاید. وچون مکافات گناهی کرده‌باشی، فضل تو آنگاه کجا باشد؟ وچون عفو کردن واجب دانی، ازشرف و بزرگی خالی نباشی وچون عفو کردی، ویرا سرزنش‌مکن وازآن‌گناه یاد میار، که‌آن همچنان باشد که عفو نا کردن. اما تو جهد کن تا گناهی نکنی که‌ترا حاجت آید بدان عفو خواستن. وچون کردی، از عذر خواستن ننگ مدار، تا ستیزه‌منقطع شود. اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد، حد گناه‌او بنگر و اندر خور گناه عقوبت فرمای، که خداوندان انصاف چنین گفته اند: که عقوبت سزای گناه باید کرد. اما من‌چنین گویم: که اگر کسی گناهی

کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد ، تو بسزای آن گناه ، اورا عقوبت مکن واورا عفو کن تا طریق حلم ومرحمت سپرده باشی ، واگر عقوبت کنی وعفولازم نداری ، باری چنان کن که یکدرم گناه را نیم درم عقوبت فرمای ، تاهم از کریمان باشی وهم از سایسان . و نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند.

حکایت

شنودم که بروزگارمعاویه قومی گناه کرده بودند که کشتن برایشان واجب بود . معاویه ایشانرا پیش خویشتن گردن فرمود زدن ، پس در آن ساعت که ایشان را میکشتند ، یکی راپیش اوآوردند تابکشند آنمرد گفت : هرچه با ما خواهی کرد ، سزای ماست وما بگناه خود مقریم ، اما از برای خدای تعالی از من دو سخن بشنو و جواب بده ، معاویه گفت : بگوی ! آن مرد مجرم گفت . همه عالم حلم وکرم تودانسته اند ، اگر ما این گناه بر پادشاهی میکردیم که نه چون توکریم وحلیم بودی ، باما چه کردی ؟ معاویه گفت : همین کردی که من میکنم . آنمرد گفت : پس حلیمی وکریمی تو ، مارا چه سود دارد که توهمان کنی که آن بیرحم ؟ معاویه گفت : اگراین سخن را آن مرد نخستین میگفتی ، همه را عفو کردمی ، اکنون اینهاکه مانده اندهمه‌را عفوکردم.

پس چون مجرم عذرخواهدباید که‌اجابت کنی. وهیچ گناهی مدان که بعذر نیرزد واگر حاجتمندی را بتوحاجت افتد ازممکنات که دین‌را زیان ندارد ودر مهمات دنیائی خللی نبود ، ازبهر مایهٔ دنیا ، دل آن نیازمند نومید مکن وآنکس را بی قضای حاجت باز مگردان و ظن

آن حاجتمند در حق خویشتن فاسد مکن، که آن مرد تا در تو گمان نیك نبرد، از تو حاجت نخواهد، واو در وقت حاجت برداشتن، اسیر تو باشد؛ که گفته اند: حاجتمندی دوم اسیریست و بر اسیران رحمت باید کردن، که اسیر کشتن ستوده نیست بلکه نکوهیده است. پس درین معنی تقصیر روا مدار، تا محمدت هردو جهان یابی. و اگر ترا بکسی حاجت باشد، اول بنگر، که آن مرد کریم است یا لئیم، اگر مرد کریم بود، حاجت خواه، امافرصت نگاه دار، وقتی که دل تنگ بود، مخواه و نیز پیش از طعام بر گرسنگی مخواه، تا امید اجابت بود، و از نا ممکنات مخواه و در حاجت خواستن، سخن نیکو بیندیش و پیشتر قاعده نیکو نه و آنگاه سخن ملخص بدان کس رسان و بیرون برو. و درسخن گفتن، بسیار لطف نمای که لطف در حاجت خواستن دویم شفیع است. و اگر حاجت را بدانی خواستن، بهیچ حالی بی قضای حاجت باز نگردی، چنانکه من دو بیتی گفته ام:

رباعی

ای دل خواهی که بر دلارام رسی بی تیماری بدان مه تام رسی
باری بمراد او بزی ای دل از آنك گردانی خواست کامه در کام رسی

وبهر که محتاج او باشی، چون اسیر وچاکر او باش، که ما بندگی خدای تعالی از آن میکنیم که مارا بدو حاجتست، که اگر حاجت نبودی، هیچ کس روی سوی طاعت نکردی، وچون اجابت یابی بهرحال شکر کن، که خدای تعالی میفرماید (ولئن شکرتم لأزیدنکم) و خداوند تعالی شاکرانرا دوست دارد وشکر کردن برحاجت نخستین، امید اجابت حاجت دویمین

باشد، واگر حاجت ترا روانکند، ازبخت خویش گله‌کن واز آن‌کس گله‌مکن ،که اگر ازگلهٔ توباک داشتی، حاجت تو روا کردی ، واگر مرد بخیل ولئیم باشد، بهشیاری ازوی هیچ مخواه ، که ندهد ، و بوقت مستی خواه ،که‌لئیمان وبخیلان بوقت مستی سخی باشند، اگرچه دیگر روز پشیمان شوند، و اگر حاجت بلئیمی افتد، خویشتن را بجای‌رحمت دان، که‌گفته‌اند: که سه‌کس بجای رحمت باشند : یکی خردمندی که زیر دست بی‌خردی باشد ، و دیگر بزرگی که ضعیفی بر وی مستولی شده باشد ، و کریمی که محتاج لئیمی باشد . و بدانکه چون ازین سخنها که در مقدمه‌گفتم بپرداختم ، از هر نوع فصلی گفتم بر موجب طاقت‌خویش، خواستم که‌بتمامی، داد سخن بدهم‌وازپیشهانیزیادکنم تاآن نیز بخوانی وبدانی، مگر بدان‌حاجت افتد . و اگر علم اولین وآخرین من دانستمی ، ترا بیاموختمی و معلوم توگردانیدمی ، تابوقت مرگ ، بیغم‌تر (۱) ازین‌جهان برفتمی، ولیکن چه‌کنم‌که درداش پیاده‌ام! واگر نیز چیزی دانم، گفتار من‌چه فایده کند؟ واگر تواز من‌همچنان شنوی‌که از پدر خویش شنیدم ، پس ترا جای ملامت نیست ، که من‌خود داد از خویشتن بدهم، اما اگر توبشنوی یا نشنوی، من‌اندر هربابی چند سخن بگویم تا در سخن بخیلی نکرده باشم وتاآنچه مرا درطبع روی نموده باشد، گفته باشم.

باب‌سی ویکم‌ـ درطلب علم دین وقضاء وجزآن

بدان ای‌پسر! که دراول سخن‌گفتم: که ازپیشها نیزیادکنم،غرض

---

(۱) ن . صفحهٔ ۱۱۱ « بی‌غم تو » ه . صفحهٔ ۱۳۸ «بی‌غم‌تر»

ازپیشه ، نه دوکان داریست بلکه هر کاری که مردم بر دست گیرد (۱) ، آن چون پیشه باشد ، اما بایدکه‌آن کار را نیك بداند ورزیدن ، تا از آن بر تواند خوردن . اکنون چنانکه من بینم ، هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی زاد آنرا بجوید و آن پیشه از داستان ونظام (۲) وراستی مستغنی باشد، الاهمه راترتیب داشتن باید، وپیشه بسیارست هریکی راجدا شرح‌کردن ممکن نشود، که کتاب درازگردد وازنهاد اصل‌بیفتد، ولیکن هر صفتی‌که هست، از سه وجه بیرون نیست: یا علمیست‌که تعلق به‌پیشه دارد، یا پیشه ایست که تعلق بعلم دارد ، یاپیشه ایست بسر خود . اما علمی‌که تعلق به پیشه دارد، چون مهندسی وطبیبی و مساحی وشاعری و مانند این و پیشهٔ‌که تعلق بعلم دارد،چون‌خنیاگری وبیطاری وبنائی و کاریزکنی وغیرآن. و هر یکی را سامانیست، وچون تورسم وسامان آن ندانی، اگر چه‌استاد باشی ، درآن باب‌همچون اسیری . وپیشهای نص، خودمعروفست، بشرح کردن (۳) آن‌حاجت نیست. اما چندانکه صورت بندد، سامان هر یک بتو بنمایم، ازبهر آنکه از دو بیرون نیست: اگر تراحاجتی افتد ازاتفاق روز گار و حوادث زمانه، بوقت‌نیاز، از اسرار هریک آگاه‌باشی واگر حاجت نبود ومهتر باشی، مهترانرا علم پیشها دانستن لابداست. و بدان

(۱) ل‌صفحهٔ۸۸ «گیرند» ن . صفحهٔ ۱۱۲ ، ه.صفحهٔ ۱۳۸ «گیرد »
(۲) ل . صفحهٔ ۸۹ « داستان نظام » ن . صفحهٔ ۱۱۲ ، ه . صفحهٔ ۱۳۸ «داستان و نظام»
(۳) ل . صفحهٔ ۸۹ « شرح کردن » ن . صفحه ۱۱۲ ، ه . صفحهٔ ۱۳۹ « بشرح کردن» وهردو صحیح است

ای‌پسر که از هیچ‌علمی برنتوانی خوردن الاآخرتی (۱) واگر خواهی که از علم دنیائی‌برخوری ، نتوانی مگر بحرفه‌که در وی‌آمیزی، چون علم‌شرع‌وچون‌قضا وقسامی و کرسی‌داری‌ومذکری، وهرکس‌بدونرسد و آنکه بدورسد فائدهٔ آن بسیار باشد،و درنجوم‌وتقویم گری وفال‌گوئی تا آرایش جد و هزل درو نرود، نفع‌دنیائی بمنجم نرسد . و در طب‌تا دستکاری ورنگ آمیزی وهلیله‌دهی بصواب و نا ضواب در نرود (۲) مراد دنیائی طبیب حاصل نشود، پس بزرگوارترین علمی علم‌دینست‌که اصول آن بردوام توحیدست و فروع آن احکام شرع وحرفهٔ آن‌نفع دنیاست وآخرت . پس‌ای‌پسر! تابتوانی گردعلم دین‌گرد،تادنیاوآخرت بدست آید، وچون توفیق یابی ، نخست اصول دین راست کن ، آنگاه فروع ، که‌بی‌اصول، فروع تقلیدبود. پس اگر ازپیشهاکه گفتم طالب علم باشی، پرهیزگار وقانع باش وعلم‌دوست ودنیادشمن و بردبار و سبک روح ودیرخواب و زود خیز و حریص بکتابت و دراست و متواضع و ناملول ازکار وحافظ ومکرر کلام ومتفحص‌سیر ومتجسس اسرار و عالم دوست و باوقار وحرمت باش. و درآموختن حریص‌وبی‌شرم وحق‌شناس استاد، وبایدکه کتابهای وافروقلم وقلم تراش وقلم دان و محبره و کارد وپرکار وقلم جدول ومسطر ومانند این چیزها، همیشه باتوباشد و بغیر ازین دل تو باچیزی دیگر نباشد. وهرچه بشنوی یادگیر وکم سخن و

(۱) ن صفحهٔ ۱۱۲ نیز «آخرتی» ه . صفحهٔ ۱۳۹ « اخروی » . یعنی‌علم آخرتی‌یااخروی.

(۲) ل صفحهٔ ۸۹ « نرود » ن صفحهٔ ۱۱۳ « دروی نرود » ه . صفحهٔ ۱۳۹ « درنرود»

دور اندیش باش وبتقلید راضی‌مشو وهر طالب‌علمی که بدین‌صفت‌بود، زودیگانهٔ روزگار گردد.

فصل

اگر عالم فتوی باشی، بادیانت باش وبسیار درس و بسیار حفظ و با عبادت ونماز و روزه، واز آن تجاوز مکن، و پاك دین وپاك جامه وحاضر جواب باش، وهیچ مسئله را تانیکو نیندیشی، فتوی مزن به بی حجتی. و بتقلید خود قانع‌مباش وبتقلید کس کارمکن و رای خود عالی بین وبروجهین و قولین قناعت مکن و جز بقول معتمدان کارمکن و هر کتابی‌را وجزوی را معتبر مدار. واگر روایتی‌شنوی، براویان سخن‌اندر نگر، سخن مجهول ازراوی معروف مشنو وبر خبر آحاد اعتماد مکن، مگر برراویان معتمد و ازخبر متواتر مگریز، ومجتهدباش‌وبی‌تعصب مکن وبتعصب سخن مگوی واگر مناظره کنی بخصم نگر، اگرقوت او داری ودانی که بسخن‌ازوی راجح‌باشی، مداخاه کن‌درمسئلهاوالاسخن‌را موقوف (۱) دار. و بیك مثال قناعت مکن و بیك حجت طرد و عکس مگوی وسخن اول نگاه دار تاسخن بازپسین‌تباه نکنی واگرمناظرهٔ(۲) فقهی باشد، آیة رابر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس. و ممکنات گوی‌ودرمناظرهٔ (۲) اصولی‌موجبات وناموجبات وممکنات‌بهم،عیب‌نبود. وجهدکن تاغرض معلوم گردانی. وسخن با ترتیب گوی وابترمگوی و

---

(۱) ل. صفحهٔ ۹۰ «و الا موقوف» ن • صفحهٔ ۱۱۴، ه صفحهٔ ۱۴۱ «والاسخن‌راموقوف»

(۲) ل. صفحهٔ ۹۰ «مناظره»

نیز دراز و بی‌منفعت مگوی.

فصل

اگر مذکر باشی حافظ باش و یاد بسیار دار و بر کرسی جدل مزن و مناظره مکن اگرچه دانی که خصم ضعیف است و بر کرسی هرچه خواهی دعوی کن و اگر سایل باشد، باك نبود وزبان را فصیح کن و چنان دان که آن قوم که در مجلس تواند، همه بهایم اند، چنانکه خواهی همی گوی تا بسخن در نمانی. ولیکن تن و جامه پاك دار و مریدان نعره زن بدست آر، چنانکه در مجلس پیوسته نشسته باشند، تا بهر نکته که تو بگویی(۱)، ایشان نعره زنند و مجلس گرم کنند. و چون مرد مان بگریند، تو نیز وقت وقت بگری. و اگر در سخن درمانی، باك مدار، بصلوات و تهلیل مشغول باش و ترش رو مباش، تا آنها که در مجلس تواند، همچون تو گران جان و ترش روی نباشند، از بهر آنکه گفته اند: (کل شیئی من الثقیل ثقیل) و متحرك باش بوقت گفتن و در میان گرمی زود سست مشو و مادام مستمع را نگر، اگر مستمع مضحکه خواهد، مضحکه گوی و اگر فسانه خواهد، فسانه گوی و هر چه عام خریدار آن باشند، آن گوی. وچون قبول افتاد باك مدار و بد ترین سخن را بهترین چیزی همی فروش، که بوقت قبول بخرند ولیکن اندر قبول با ترس باش، که خصم مذکران در قبول پدیدار آید، و بجائی که قبول نیابی، قرار مگیر. وهر سؤالی که برسر کرسی کنند، آنرا که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگو: که اینچنین مسئله نه سر

---

(۱) ل. صفحهٔ ۹۱ «بگوی» ن. صفحهٔ ۱۱٤ «بگویی» ه. صفحهٔ ۱٤۱ «بگوئی»

کرسی‌را بود ، بخانه بیا تا جواب بگویم . که خود کسی بخانه نیاید . و اگر تعنت کنند و بسیار نویسند ، رقعه را بدرو بگوی : که این مسئلهٔ(۱) ملحدان و زندیقانست وسایل این مسئله زندیقست . همه بگویند : که لعنت بر زندیق و ملحد باد . بعد ازآن ، مسئله‌ازتو کس نیارد پرسیدن. و سخن که درمجلس یکبار گفتی ، یاددار تا دیگربار مکرر نشود. و هر وقت تازه روی باش و در شهر ها بسیار منشین ،که مذکرانرا و فال گویانرا روزی در پای باشد و قبول در روی . تازگی و ناموس مذکری نگاه دار وهمیشه تن وجامه پاك دارونیز معاملت شرعی بظاهر و باطن خوب دار و نماز و روزهٔ تطوع بسیارکن و چرب زبان باش و در بازار بسیار مباش ،که عام‌بسیار گذرد ، تا بچشم عام عزیز باشی . واز قرین بدپرهیز کن وادب کرسی نگاه دار ، واین‌شرط جای دیگر یاد کرده‌ایم، وازتکبر و دروغ ورشوت دور باش وخلق راآن فرمای‌کردن‌که خود کنی ، تا عالمی منصف باشی . و علم را نیکو بدان و آنچه دانستی بعبارت نیکو بکار بر تاخجل نشوی بدعوی‌کردن بی معنی . ودر سخن گفتن وموعظه دادن، هر چه گوئی ، باخوف و رجاگوی و یکبارگی خلق را از رحمت خدای تعالی نو میدمگردان و نیز یکبارگی خلق‌را بی طاعت ببهشت مفرست . و بیشتر آن گوی‌که درآن ماهر باشی ونیك معلوم‌توباشد، که ثمرهٔدعوی‌بی‌حجت شرمساری‌باشد . و اگر بدانشمندی بدرجهٔ بزرگ افتی وقاضی شوی چون قضا یافتی حمول و آهسته باش و تیز فهم و زیرك و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و

---

(۱) ل‌صفحهٔ ۹۱ «مسئله»

صاحب سیاست ودانا بعلم دین و شناسندهٔ طریقهٔ هر گروه و از احتیال هر گروه و ترتیب هر قومی و هر مذهبی آگاه باش . و باید که حیل القضات معلوم تو باشد تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید واورا گواه نباشد و بر وی، ظلم خواهد رفتن و حقی ازآن وی باطل خواهد شدن، آن مظلوم را فریادرسی و بتدبیر وحیله، آن مستحق را بحق خویشتن رسانی .

حکایت

چنانکه بطبرستان قاضی القضات بود و اورا ابو العباس رویانی گفتندی ، مردی بود مشهور و با علم وورع و پیش بین و با تدبیر. وقتی مردی بمجلس او آمد و برشخصی صددینار دعوی کرد ، قاضی خصم را پرسید ، خصم انکار کرد ، قاضی مدعی را گفت: گواه داری ؟ گفت ندارم، قاضی گفت پس خصم را سوگند دهم ، مدعی زار بگریست و گفت. ای قاضی ! سوگندش مده که سوگند بدروغ خورد و باك ندارد ، قاضی گفت: من ازشریعت بیرون نتوانم شدن ، یا تراگواه باید یا ویرا سوگند دهم ، مرد مدعی در پیش قاضی بخاك بغلطید و گفت :که زینهار! مرا گواه نیست و وی سوگند بدروغ بخورد و من مظلوم بمانم ، تدبیر کار من بکن ؛ چون قاضی بر آن جمله زاری آن مرد بدید، دانست که او راست میگوید ! گفت : ای خواجه قصهٔ وام دادن راست بمن بگوی ، تا بدانم که اصل آن کارچگونه است . گفت: ایهاالقاضی ! این مرد چندسال دوست من بوده است ، اتفاق را بر کنیزکی عاشق شد و قیمت آن کنیزك صدو پنجاه دینار بود وهیچ وجهی نداشت وشب وروز همچون شیفتگان میگریست و زاری میکرد ، روزی بتماشا رفته بودیم ، من و وی تنها

در دشت میگشتیم و زمانی بنشستیم ، این مرد سخن کنیزك همی گفت وزار همیگریست ، دلم بر وی بسوخت ، که بیست سال دوست من بود ، گفتم‌ای دوست ! ترا زر نیست و مرا هم بهای آن تمام نیست و هیچ کسی نمیدانی که درین معنی فریاد برسد ، اما مرا در همه کدخدائی صد دینارست که سالهای دراز جمع کرده‌ام ، من این صد دینار را بتو دهم ، تو باقی را وجهی بساز تا کنیزك را بخری و یکماه مراد خویش از وی بر گیری وبعداز یکماه ویرا بفروشی و آن زر من باز دهی . این‌مرد در پیش‌من بخاك بغلطید و سوگند خورد که یکماه بدارم و بعد از آن اگر بزیان یا بسود بخرند بفروشم و زر تو باز دهم . من زر را از میان بگشادم و بدودادم ومن‌بودم واو وحق تعالی ، اکنون چهار ماه بر آمد نه زر می‌بینم و نه کنیزك میفروشد . قاضی گفت : کجا نشسته بودی‌در آن وقت که زر بدو دادی ؟ گفت: بزیر درختی ' قاضی گفت: چون بزیر درختی بودی‌چرا گفتی که گواه ندارم ؟ پس خصم را گفت : پیش من بنشین و مدعی را گفت : دل مشغول مدار و بزیر آن درخت رو و اول دورکعت نماز کن و صدبار بر پیغمبر صلوات فرست، پس آن درخت‌را بگوی : که قاضی میگوید که بیا و گواهی بده ' خصم تبسم کرد ، قاضی بدید و نادیده آورد و برخویشتن‌بپوشید ، مدعی گفت: ایهاالقاضی! من می‌ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید ، قاضی گفت: که‌این مهر من ببر ودرخت‌را بگوی : که این مهر قاضی است ، میگوید که بیا و گواهی که بر تست بده پیش من ! مدعی مهر قاضی بگرفت و برفت و خصم همانجاپیش‌قاضی‌بنشست، قاضی بحکمهای‌دیگر مشغول‌شدو بدین‌مرد نگاه نکرد ، تا یکبار ناگاه در میان حکمی که میکرد ، روی سوی آن مرد

کرد و گفت : فلان آنجا رسیده باشد ؟ گفت نی هنوز ای قاضی ! و قاضی بحکم مشغول شد . آن مرد مهر قاضی بر درخت عرضه کرد و گفت : ترا قاضی همی خواند! چون زمانی بنشست، دانست که از درخت جوابی نخواهد شنید ، غمگین بازگشت و پیش قاضی آمد و گفت ایها القاضی! رفتم و مهر عرضه کردم ، نیامد ، قاضی گفت : تو در غلطی ! که درخت آمد و گواهی داد، روی بخصم کرد و گفت: زر این مرد را بده ! آن مرد گفت : تا من اینجا نشسته ام ، هیچ درختی نیامد و گواهی نداد ، قاضی گفت : اگر این زر از وی در زیر آن درخت نگرفتهٔ ، من که از تو پرسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد ، گفتی نی هنوز ، که از اینجا تا آنجا دوراست، چرا نگفتی که کدام درخت و من هیچ درخت نمی شناسم که من در زیر آن از وی زر گرفتم و من ندانم که وی کجا رفته است ؟ پس آن مرد را الزام کرد و زر بستاند و بخداوند داد .

پس همه حکمها را از کتاب نکنند ، از خویشتن نیز باید که چنین استخراجها کنند و تدبیرها سازند . و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت متواضع باشی، اما در مجلس حکم، هرچند با هیبت تر و ترش روی و بی خنده تر، بهتر ، تا با جاه و حشمت باشی . و گران سایه و اندك گوی باش و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول مباش و ازخویشتن ضجرت منمای و صابر باش و مسئله که افتد ، اعتماد بر رای خویش مکن ، با مفتیان نیز مشورت کن و مادام رای خویش روشن دار☆ و پیوسته خالی مباش ازدرس مسئله و مذهب وچنانکه گفتم، تجربها نیز نگاه دار☆ که درشریعت

☆ . . . . . ☆ ل صفحهٔ ۹٤ «و پیوسته ازدرس خالی مباش ازمسئله ومذهب چنانکه گفتم تجربها نیز نگاه دار»

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

رای قاضی برابر رای شرع است و بسیار حکم بود که اگر برای شرع گران آید، قاضی سبك بگیرد، وچون قاضی مجتهد بود روا بود. پس قاضی باید که زاهد ومتقی و پارسا ومجتهد باشد، و بچند وقت حکم نکند: یکی بر گرسنگی وتشنگی ودیگر بوقت گرمابه بیرون آمدن و دیگر بوقت دلتنگی واندیشهٔ دنیاوی که پیش آید. ووکیلان جلد باید که دارد و نگذارد که دروقت حکم، پیش وی قصه وسر گذشت گویند و شرح حال خویش نمایند، برای آنکه برقاضی شرط حکم کردن است نه متفحصی، که بسیار تفحص بود که ناکرده به از کرده بود. وسخن کوتاه کند وزود حواله بگواه وسوگند کند وجای که داند مال بسیار است ومردم بی باك اند ، هر تجربتی وتجسسی که داند بکند وهیچ تقصیر نکند وسهل نگیرد ومعدلان نیك را مادام با خود دارد و هرگز حکم کرده را باز نشکافد و امر خود را قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش قباله ومنشور ننویسد لا که ضرورتی باشد . و خط خود را عزیز دارد و سخن خودرا سجل کند . و بهترین هنری قاضی را علم است و ورع . پس اگر این صناعت نیز نورزی و این توفیق نیابی و نیز لشکری پیشه نباشی ، باری طریق

ن صفحهٔ ۱۱۷ «و پیوسته خالی مباش از درس و مسئله و مذهب چنانکه گفتم تجربتها نیز بکاردار »

ه . صفحهٔ ۱٤۷« و پیوسته خالی مباش از درس مذهب ومسائل مذهب و چنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار»

ر. « وخالی مباش ازدرس مذاهب ومسائل مذهب وچنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار»

تجارت بر دست گیر ، تا مگر از آن نفع یابی ، که آنچه از تجارت باشد حلال باشد و نیز بنزدیك همه کس پسندیده باشد.

باب سی و دوم ـ در تجارت کردن

ای پسر! هرچند بازرگانی پیشهٔ نیست که آنرا صناعت مطلق توان گفت ولیکن چون بحقیقت نگری ، رسوم او چون رسوم پیشه‌وران است. و زیرکان گویند: که اصل بازرگانی برجهل نهاده وفروع او برعقل. چنانکه گفته‌اند . که (لولا الجهال لهلك الرجال) یعنی اگر نه بیخردان بودی ، جهان تباه شدی. ومقصود ازین سخن آنست که بازرگانان بطمع افزونی مال چیزها را از شرق بغرب برند و بکوه و دریا جان خود را درمخاطره نهند و از دزد و صعلوك نترسند و از حیوان مردم خوار و ازنا ایمنی راه باك ندارند واز بهر مردمان مغرب نعمت مشرق رسانند و بمردمان مشرق نعمت مغرب برسانند تا چارهٔ آبادانی جهان بدیشان بود و این بجز بازرگانی نباشد و این چنین کارهای مخاطره ،آنکس کند که چشم خرد او دوخته باشد . و بازرگانی دوگونه است وهردو مخاطره است ، یکی معاملت و یکی مسافرت، و معاملات مقیمانرا بود که متاع کاسد بطمع افزونی بخرند، و این مخاطره برمال بود. ودلیر و پیش بین مردی باید که او را دل دهد تا چیزی خرد کاسد (۱) بطمع افزونی . و مسافرت را گفتم که کدام است . بر هردو روی ، بازرگانی

(۱) ن . صفحهٔ ۱۱۹ « چیز کاسد بخرد » ه . صفحهٔ ۱٤۸ « چیز کاسد خرد»

باید که دلیر باشد و بی باك بر مال و تن و باید که بامانت (۱) باشد و بهرسود خویش زیان مردمان نخواهد و بطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید و معامله با آن گروه کند که زیر دست او باشد ، اگر با بزرگتر از خودکند ، بـا کسی کندکه امانت و دیانت و مروت دارد . و از مردم فریبنده پرهیزد و با مردمی که در متاع بصارت ندارد معامله نکندتا از درکوب ایمن باشد . و با مردم تنگ بضاعت و سفیه معامله نکند و با دوستان نزدیك معامله نکند و اگر کند ، طمع از سود ببرد تا دوستی تباه نگردد ، چه بسیار دوستی از سبب اندك مایه سود و زیان تباه شده است . و بطمع بیشی بنسیه معامله نکند ، کـه بسیار بیشی بودکه کمی بارآرد. و خرد نگرش(۲) نباشد ، که خرد نگرش ، بزرگ زیان بود ، چنانکه من میگویم :

رباعی

گفتم که اگر دور شوم من ز برش
دیگر نکشد مگر دلم درد سرش
تا گشتم دور دورم از خـواب و خورش
بسیار زیان باشد از اندك نگرش(۲)

و اصل تباهی بازرگـانی در مبذری است ، تا از سود حاصل نشود ، از مایه نباید خوردن ،که بزرگترین زیانی بازرگانرا از مایه خوردنست .

---

(۱) ن صفحهٔ ۱۱۹ «با امانت» و هردوصحیح است
(۲) ن . صفحهٔ ۱۳۰ « خردانگارش» وخردنگرش وخرد انگارش و اندك نگرش = تنك‌چشم وکوته نظر وتنگ چشمی وکوته نظری

و بهترین متاع آنرا دان که بمن و رطل بخرند و بدرم سنگ بفروشند و بدترین متاعی برخلاف این باشد. و از خریدن غله بر امید سود بپرهیز، که هر که غله فروشد، همیشه بدنام و بدنیت باشد. وتمامترین دیانت آنست که بر خریده دروغ نگوید. که بنزد کافر و مسلمان برخریده دروغ گفتن ناپسندیده بود، چنانکه من درین معنی دو بیتی گفته ام:

نظم

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ
بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدستم من
دانی بخریده بر نگویند دروغ

و باید که بیع نا کرده هیچ چیز از دست ندهد و در معامله شرم ندارد، که زیرکان گفته‌اند: که شرم روزی را بکاهد. ومحابا کردن(۱) از بیشی عادت نکند ولیکن بی مروتی نیز در طریقت نکند، که متصرفان این صناعت گفته اند: که اصل بازرگانی تصرف است ومروت تصرف (۲) مال نگاه دارد، و مروت جاه.

حکایت☆

چنانکه در حکایتی شنودم که روزی بازرگانی بردکان بیاعی

---

(۱) محابا کردن = سختگیری کردن ـ احتیاط کردن

(۲) ل. صفحهٔ ۹٦ «بتصرف» ه. صفحهٔ ۱۵۱ «تصرف»

☆ دراصل نبود

بهزار دینار معامله کرد ، چون معامله بپایان رسید ، میان بازرگان و بیاع در حساب بقیراطی زر خلاف افتاد . بیاع گفت : ترا بر من دیناری زر است ، بازرگان گفت : دیناری و قیراطی است. درین حساب از بامداد تا نمازپیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و بانگ می داشت و از قول خود هیچ نمی‌گشت ، تا بیاع تنگ دل شد و دیناری و قیراطی بوی داد . مرد بازرگان زر بگرفت و برفت و هر که میدید مر آن بازرگانرا ملامت میکرد . وچون بازرگان برفت ، شاگرد بیاع از پس او بدوید و گفت : ای خواجه ! شاگردانه بده ، بازرگان این دینار و قیراط (۱) بوی داد .کودك بازگشت ، بیاع گفت :ای کودك !این مرد از بامداد تا نیم روز از بهر قیراطی زر رنج میدید ومیان جماعتی شرم نمیداشت ، تو طمع کردی که ترا چیزی دهد ؟ کودك زر بنمود ، مرد عاجز گشت و با خود گفت : این کودك خوب روی نیست وسخت خردست ، بر وی بخطا ظنی نمی توان بردن ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد چنین ؟ بعد از آن بیاع مر آن بازرگانرا دید و گفت . ای خواجه ! چیزی عجیب دیدم از تو : یکروز درمیان قومی مرا درصداع قیراطی زر از بامداد تا نماز پیشین برنجانیدی و آنگاه جمله بشاگرد من بخشیدی ، آن صداع چه بود و این سخاوت چیست ؟ مرد گفت : ای خواجه ؟ از من عجب مدار که مرد بازرگانم ، و درشرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع‌وشری وتصرف

(۱) ل . صفحهٔ ۹٦ «قراضْ» ن . صفحهٔ ۱۲۰ « قراضه» ه صفحهٔ ۱۵۱ « قیراطی »

اگر بیك درم کسی مغبون گردد، چنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشد و در وقت مروت، اگر ازکسی بی‌مروتی آید، چنان بود که آنکس بر ناپاك اصلی خویش گواهی داده باشد. نه مغبونی عمر خواستم و نه ناپاکی (۱) اصل.

اما بازرگانی که کم بضاعت باشد، باید که از انبازی بپرهیزد و اگر کند، باکسی کند که با مروت و غنی باشد وشرمگین، تا بوقت قسمت بر وی حیفی نکند، و بنوسرمایگی متاعی نخرد که یکرا در صدازو برگیرد واورا خرج بسیار افتد. و چیزی نخرد که تغیر (۲) در وی آید و چیز مرده وشکسته نخرد و بر سرمایه بخت آزمائی نکند مگر داند که اگر زیانی بود، بیش‌ازنیم سرمایه نبود. و اگر نامه دهند که بفلان جای برسان، نخست نامه برخواند آنگاه بستاند، که بسیار بلاها درنامهٔ سربسته بود و نتوان دانست که حال چون باشد، اما بر امهٔ نیازمندان زنهار نخورد وبهر شهری که در شود، خبر ازحیف ندهد و چون از راهی درآید، خبر مرگ کسی را ندهد و بخبر تهنیت تقصیر نکند، وبی همراه براه بیرون نشود ودر کاروان میان‌انبوهی فرود آید و قماش جای انبوه بنهد و میان‌سلاحداران نرود و ننشیند، که صعلوك اول قصد سلاح دارکند. و اگر پیاده باشد، باسوار همراهی نکند و از مردم بیگانه راه نپرسد مگر ازکسی که ویرا بصلاح داند، که بسیار مردم نا پاك باشد، که‌راه غلط نماید واز پس بیاید و کالا بستاند و اگر

(۱) ل . صفحهٔ ۹۷ «ناپاك» ن صفحهٔ ۱۲۱ ، ه .صفحهٔ ۱۵۱ «ناپاکی»

(۲) ل . صفحهٔ ۹۷ «بغیر» ه . صفحهٔ ۱۵۱ «تغییری» ر. «تغییر»

کسی براه پیش آید، بتازه روی بروی‌سلام کند وخویش را بمضطربی ودرماندگی بدو ننماید، و بارصد بانان خیانت نکند ولیکن بخیره و سخن خوش (۱) درفریفتن ایشان تقصیرنکند وبی‌زاد وتوشه‌براه‌بیرون نشود وبتابستان بی‌جامهٔ زمستان نرود اگر چه راه سخت‌آبادان بود و مکاری را خوشنوددارد وچون بجائی‌فرود آیدکه آشنا و دلیر نباشد، بیاع‌امین گزیند، و بایدکه باسه گروه مردم‌صحبت دارد: بامردم‌جوانمرد وعیار پیشه وبامردم توانگر وبامروت وبامردم‌راهبان وبوم شناس وجهد کن تا بسرما وگرما وگرسنگی وتشنگی خوکنی ودرآسایش‌اسراف مکن تا اگر وقتی‌بضرورت رنج‌رسد، بتوآسان ترباشد و هر کاری که بتوانی کردن‌هم‌توکن‌وبرکسی‌ایمن‌مباش، که دنیازود فریبست. اماسرمایهٔ بازرگانی راستی است . و در خرید و فروخت جلد باش و امین (۲) و راست‌گوی باش وبسیارخرنده وباز فروشنده‌وتابتوانی‌بنسیه داد وستد مکن، پس‌اگرکنی، باچندگونه مردم مکن: بامردم دانشمند و علوی و بامردم نوکیسه وکم‌چیز و وکیلان خاص‌قاضی و کودکان و باخادمان ؛ هرگزبا این‌قوم معاملات بنسیه مکن؛ و هرکه کند از صداع و پشیمانی نرهد ومردم چیزنادیده را بچیز خود استوار مدار وبرمردم ناآزموده ایمن‌مباش وآزموده را بهر وقت میازمای و آزموده بناآزموده مده که

---

(۱) .ل‌صفحهٔ۹۷«بخیره سخن خویش » ن. صفحهٔ ۱۲۲ « بلطف وسخن خوش »ه . صفحهٔ ۱۵۲ « بخیره وسخن خوش»

(۲) ل . صفحهٔ ۹۸ «ایمن » ن . صفحهٔ ۱۲۲ ، ه .صفحهٔ ۱۵۱ « امین»

روزگاردراز باید تاآزموده. ومعتمدی بدست آید، که‌در مثل است که دیو آزموده بهتر ازمردم‌ناآزموده. ومردم‌را بمردم‌آزمای پس‌بخویشتن✡ که‌هرکه‌مرتن خویش رانشایدهیچ کس‌دیگررانشاید ✡ ومردم‌رابکردار آزما نه بگفتار وگنجشکی نقد به‌که طاوسی‌بنسیه‌وتادرسفر خشکی‌ده نیم سود بدست آید، بطمع ده‌پانزده به‌دریا مشو ، که سفر دریارا سود تاکعب‌بود وزیان تاگردن ونبایدکه بطمع کوچك مایهٔ، سرمایهٔ بزرگ بباد دهی . واگر بخشکی واقعهٔ‌افتدکه مال برود، مگر جان بماند، و در دریا هر دورا خطر بود . مال راعوض بود اما جانراعوض نبود. و نیز کار دریارا به کار پادشاه مثل کرده‌اند ، که بجمع آید و بجمع بشود. ولیکن ازبهر آثار تعجب رااگریکبار بنشینی رواباشد بوقت‌توانگری، که پیغمبر صلعم‌فرموده است: (ارکبوالبحرمرة وانظرواالی آثارعظمةالله سبحانه‌وتعالی)ودر وقت داد وستدبی‌مکاس‌مباش‌وبعدازبیع‌مکاس‌مکن، و کار خویش جمله بدست‌کسان باز مهل ،که گفته‌اند : بدست کسان مار باید گرفت ، بپای‌کسان خار باید سپرد . وسود و زیان خویش همه شمار کرده دار و بخط خویش نوشته دار تا از سهو وغلط ایمن باشی . ✡ و باغلامان وکسان خویش✡همیشه‌شمارکرده‌دار وبدست‌خود برخود هیچ واجب مکن ، تا اگر خواهی کـه منکر شوی بتوانی . و پیوسته

✡ . . . . ✡ ن صفحهٔ ۱۲۲ «که هرکه خود را نشایدممکن بودکه کسی دیگر را هم نشاید» ه . صفحهٔ ۱۵۳ «که هرکه بکسی نشاید بتوهم‌نیز نشاید »وعبارت «ه» روشنتر بنظرمیرسد.

✡ . .. ✡ ه . صفحهٔ ۱۵۳ « و بامعاملان»

کدخدائی خود را از سود و زیان و کم و بیش معاملت باز همی رس و مطالعه همیکن ، تا از آگاه بودن سود و زیان خویش فرود نمانی . و از خیانت کردن پرهیز ،که هر که با مردمان خیانت کند ، باید که چنان داند که آن خیانت با خود کرده است .

حکایت

شنودم که مردی بود، گوسفند دار(۱) و رمهای بسیار داشتی واورا شبانی بود پارسا و مصلح ، هر روز شیر گوسفندان چندانکه بودی گرد کردی و بنزدیك خداوند گوسفندان(۲) بردی. آنمرد همچندانکه شیر بودی آب درآنجا خلط کردی و بشبان دادی وگفتی که برو بفروش! وآن شبان آن مردرا نصیحت میکرد وپندمی داد(۳) که ای خواجه! مکن با مسلمانان خیانت، که هر که با مردمان خیانت کند ، عاقبتش نامحمود بود . آنمرد سخن شبان نشنید و همچنان میکرد، تا اتفاق را یک شب ، این شبان گوسفندانرا در رودخانه بخوابانید وخود بر بالای بلندی رفت و بخفت، فصل بهار بود، ازقضای خدائی ، بر کوه باران عظیم ببارید و سیلی بخاست واندرین رودخانه افتاد و گوسفندان را هلاك کرد. دیگر روز شبان بشهر آمد وپیش خداوند گوسفندان رفت بی‌شیر، آنمرد بپرسید: که

(۱) ل صفحهٔ ۹۹ «گوسفند» ن . صفحهٔ ۱۲۳ «گوسفند دار»

(۲) ل . صفحهٔ ۹۹ ، ه . صفحهٔ ۱٥٤ « گوسفند » ن . صفحهٔ ۱۲۳ «گوسفندان»

(۳) ل. صفحهٔ ۹۹ «پندی داد» ن . صفحهٔ ۱۲۳ «پندمی داد» ه . صفحهٔ ۱٥٤ «پند همی دادی»

چرا شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه! ترا گفتم که آب د رشیر میامیز که خیانت باشد، فرمان من نکردی، اکنون آن آبها که بمردمان بنرخ شیر داده بودی، جمله جمع شدندودوش حمله آوردند و گوسفندان ترا ببردند.

پس تا توانی ازخیانت کردن پرهیز، که هر که یکبار خاین گشت، بیش، کس بر وی اعتماد نکند. و راستی پیشه کن، کـه بزرگترین طرازی راستی است، نیك معامله وخوش دهنده وستاننده باش و کس را وعده مکن، وچون کردی خلاف مکن. و بسیارمگوی وچون بگویی(۱) راست گوی تا حق تعالی درمعاملهٔ تو برکت کند. ودرمعاملت ازحجت(۲) استاندن (۳) و دادن هشیار باش و چون حجتی بخواهی دادن، تا نخست حق بدست نگیری، حجت ازدست مده وهر کجا روی، آشنائی طلب کن. واگر بازرگان باشی وهیچ باری بشهر نرفته باشی، با نامهٔ محتشمی رو، تا بتعریف خویش معروف شوی. و بامردم ساخته باش و بامردم ناسازنده وجاهل واحمق وکاهل وبی نماز وبی باك سفر مکن که گفته اند: (الرفیق ثم الطریق) وهر که ترا امین دارد، گمان او در خویشتن دروغ مکن، و هرچه بخری، نادیده ونا نموده مخر وآنچه بخواهی فروختن، اول از نرخ آگاه باش وبشرط وپیمان بفروش، تا آخر ازداوری و گفت و گو رسته

(۱) ل. صفحهٔ ۹۹ «بگوی» ن. صفحهٔ ۱۲٤ «گویی» ه. صفحهٔ ۱۵۵ «گوئی»

(۲) ن. صفحهٔ ۱۲٤ «درحجت» ه. صفحهٔ ۱۵۵ «بحجت»

(۳) استاندن = گرفتن واخذ کردن «فرهنگ نفیسی»

باشی وطریق کدخدائی نگاه‌دار، که بزرگترین بازرگانی، کدخدائی خانه‌است. وباید که کدخدائی پراکنده نکنی وحوایج خانه‌جمله‌درسالی یکبار بوقت نوغان (۱) بخری ، ازهرچه ترا بکار آید و چندانکه در سالی بکار شودبخر، واز نرخ آگاه همی‌باش، چون نرخ گران شود ، از هرچیزی نیمی بفروش ازآنچه خریده‌باشی، تاآن سال رایگان خورده باشی، ودرین نه‌بزه بود ونه‌بدنامی، وهیچ کس‌ترا بدین‌معنی‌ببخل‌منسوب نکند، که این‌ازجملهٔ کدخدائیست و چون در کدخدائی خللی بینی، تدبیر آن‌کن تا دخل خود زیادت کنی، تاآن خلل، در کدخدائی راه نیابد، پس‌اگردخل زیادت نتوانی‌کرد، درخرج کم‌کن، که همچنان‌باشد که چارهٔ زیادت کرده‌باشی. پس‌اگر ازبازرگانی نیکو نیفتدت‌وخواهی که عالمی‌شریف‌باشی، ازعلم دین‌گذشته، هیچ‌علمی شریفتر وسودمندتر از علم طب نیست ، که رسول‌صلعم فرموده است که(العلم علمان علم الأبدان وعلم‌الأدیان)

باب سی وسیوم- درعلم طب

ای‌پسر! اگرطبیب باشی، بایدکه‌اصول علم طب‌بدانی، چه اقسام علمی وچه اقسام عملی. وبدانکه درتن آدمی هر چه موجودست ، یا طبیعت است یا خارج از طبیعت. وطبیعی سه‌قسم است: قسم اول آنست

(۱) ن. صفحهٔ ۱۲٤ «نوقان» ه صفحهٔ ۱۵۵ «نوکان» . ودره .درحاشیه نوشته شده است : نوکان ونوعان وقت‌معاملهٔ چیری : اما در کتب لغت نیست وآقای سعید نفیسی درحاشیهٔ «ن» نوشته است: « ولی‌در کتب‌لغت نیافتم»

که ثبات و قوام تن بدوست، وقسم دویم آنست که‌توابع‌است آنچیزهارا که ثبات و قوام تن بدوست. و قسم سیم آنست که تن را از حالی بحالی بگرداند. و آنکه‌خارج‌است‌ازطبیعت، یابفعل‌مضرت‌رساند، یابواسطه یابی واسطه‌یاخودنفس‌ضررفعل‌بود. اما آن‌قسم که‌ثبات‌وقوام‌تن بدوست، یا ازجنس‌مادت است‌یاازجنس‌صورت. آنکه‌ازجنس مادت است یا سخت دورست‌چون اسطقسات(۱)وعددش‌چهارست:هواوآتش‌وخاك‌وآب. ویا نزدیکتر ازاسطقسات است چون امزجه، وعددش نه‌است: یکی معتدل وهشت نامعتدل، چهـارمفرد وچهار مرکب، یانزدیکتر از امزجه است چون اخلاط وعددش چهارست: صفرا وسودا وبلغم وخون، یا نزدیکتر ازاخلاط چون‌اعضا وعددش نزدیك جمعی چهارست ونزدیك بعضی‌دو. و معنی این‌سخن که گفتم آن‌است که ترکیب‌اعضا ازاخلاط‌است وترکیب اخلاط ازمزاج است وترکیب مزاج ازاسطقسات است‌واو دورترین‌ماده است. وآنچه ازجنس‌صورت است برسه قسم‌است: قوی وافعال وارواح. وقوی برسه قسم‌است: نفسانی وحیوانی وطبیعی. اما نفسانی و آن پنج حس‌است: بصر وذوق وسمع وشم ولمس. وقوت حرکت‌است وعدداقسام او برحسب اقسـام اعضاست که‌آنراحرکت است. وقوت مدرکهٔ باطن

(۱) جمع اسطقس باشد یعنی عناصر اربعه‌بلغت رومی ـ و اجرام سماوی را هم گفته اند ـ واصل ومادهٔ هرچیز وطبایع رانیز گفته‌اند که‌آن‌حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست‌باشد ـ وعلم هندسه را هم گفته‌اند. « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین »

است و این سه‌قسم‌است: تخیل وفکرت‌وذکر. وحیوانی بردوقسمت است: فاعله ومنفعله. وطبیعی برسه قسمت‌است: مولده ومربیه وغاذیه. وافعال برعدد قوی‌نفسانی وحیوانی وطبیعی است، ازبهرآنکه‌روح خادم‌قوتست وقوت مبدأ فعل‌است وفعل تأثیرقوت. پس‌افعال، راست‌برعدد قوی‌باشد. وآنکه توابع‌است مر چیز ها راکه ثبات وقوام تن‌بدوست: چون‌فربهی که تابع سردی مزاج است و چون لاغری که تابع گرمی مزاج است و چون سرخی‌گونه‌که تابع خون‌است وچون زردی که تابع صفراست و چون حرکت نبض‌که تابع قوت فاعلهٔ حیوانی‌است وچون خشم که تابع قوت منفعلهٔ(۱) حیوانی‌است وچون‌شجاعت‌که تابع اعتدال‌قوت حیوانی است وچون‌عفت‌که تابع اعتدال قوت‌شهوانیست وچون حکمت‌که تابع اعتدال نفس‌ناطقه است وچون جملهٔ(۲) عرضها و کیفیات که تابع ماده باشد یاتابع صورت. و آنکه تن‌را از حال بحال بگرداند، آنرا اسباب ضروری‌خوانند. واین‌شش‌قسم‌است: یکی‌هواست دویم طعام سیم‌حرکت وسکون چهارم خواب و بیداری پنجم گشادگی طبیعت وبستگی ششم احداث نفسانی: چون اندوه وخشم وبیم وماننده آن. واینهارا ازبهرآن ضروری‌گویندکه مردم‌را چاره نیست ازهریك وهریك‌را از این جمله تأثیر است درتن مردم، چون هریك ازین جمله بر حـال اعتدال باشد، استعمال‌مردم‌تمامتروصوابتر وبروجه‌اعتدال‌بود. وچون‌بعضی‌راازین‌جمله تغیرافتد، یااستعمال مردم بعضی‌را ازین‌جمله بروجه خطا باشد، بیماری وعلت پدیدآید برموجب افراط‌که رفته‌باشد. وآنکه خارج از طبیعت

(۱)، (۲) ل. صفحهٔ ۱۰۱ « منفعله ـ جمله »

است سه‌قسم است: سبب و مرض وعرض. وسبب برسه قسم‌است یا سبب بیماری اعضای آلی متشابه یاسبب بیماری گرم باشد واین بر پنج قسم‌است یا سبب بیماری‌سرد و آن بر هشت‌وجه‌است یاسبب بیماری‌تر یاسبب بیماری‌خشك وهریك‌ازین برچهارقسم‌است سبب بیماری اعضای آلی یاسبب بیماری باشد، که اندرخلقت‌افتدیااندرمقداریادروضع یااندرعدد وسبب بیماریهای خلقت یاسبب بیماری‌شکل باشدیاسبب بیماری‌تقعیر وتجویف وآن برهفت‌قسمت باشد یاسبب خشونت باشد وآن بر دوقسمت باشد یاسبب ملاست باشد واین بردو قسمت‌باشد. وسبب بیماریهای مقدار برسه نوع است و سبب بیماریهای وضع و سبب بیماریهای عدد هریك دو نوع است، و سبب تفرق‌الاتصال که آنرا مرض مشترك خوانند اندر اعضای متشابه افتد هم اندر اعضای آلی. و بیماریهای اعضای متشابه‌برهشت قسمت است: چهار مفرد، گرم وسرد وتر وخشك وچهار مرکب: گرم وتر وگرم و خشك وسرد وتر وسرد وخشك. و بیماریهای اعضای آلی بر چهار نوع است بیماریهایی(۱) که‌اندرخلقت‌افتدودرمقدار ودروضع‌ودرعدد و بیماریهای خلقت چهار قسمت است آنکه در شکل‌افتد و اندر تقعیر و آنکه بر طریق حشونت افتد وآنکه برطریق ملاست بود، بیماریهای مقداربردو گونه‌است آنکه ازطریق زیادت افتد وآنکه ازطریق نقصان، وبیماریهای وضع‌هم بردو گونه‌است یاعضو ازجایگاه خویش زایل شود☆یابه پیوند با دیگر اعضا بفساد آورد☆بیماریهای‌عدد هم بردوگونه است یابرطریق

(۱)ل . ۱۰۲ « بیماری‌های که» ن . صفحهٔ۱۲۸« بیماریهایی که»

☆ .... ☆ ن صفحهٔ ۱۲۸ «یاپیوندیگراعضابفسادآورد»

زیادت بود یابرطریق نقصان و تفرق‌الاتصال یااندر اعضای متشابه افتد یا اندراعضای آلی یااندرهردو. وعرض برسه قسم‌است یاعرضهای بود که تعلق بافعال‌داردیاباحوال‌تن یااندر استفراغات (۱) پدیدار آید و آنچه تعلق بافعال‌دارد برسه قسم‌است و آنچه تعلق براحوال‌دارد برچهار قسم است و آنچه‌تعلق‌باستفراغات‌دارد برسه‌قسم‌است و باید که بدانی که‌طب بردو قسم است: علم‌است وعمل،اما قسم علمی این‌است که ترا بازنمودم،اکنون بگویم که هرعلمی از آنچه گفتم ترا ازکجا طلب باید کرد تا هریك را بشرح و استقصا بدانی ،که آن علمها که یاد کردیم بشرح و استقصاء جالینوس یاد کند بیشتر درسته‌عشر وبرخی بیرون از سته‌عشر ، اما علم اسطقسات آنمقدار که‌طبیب را بکار آید اندر کتاب‌اسطقسات طلب کن ازجملهٔ سته‌عشر وعلم مزاج‌اندر کتاب‌المزاج‌طلب کن از جملهٔ‌سته‌عشر وعلم اخلاط ازمقالهٔ دوم طلب کن از کتاب القوی الطبیعیه هم از جملهٔ سته‌عشر وعلم‌اعضای متشابه ازتشریح کوچك طلب‌همی کن هم‌ازسته‌عشر وعلم اعضای آلی‌ازتشریح بزرگ طلب کن که‌بیرون‌سته‌عشراست وعلم قوای طبیعه ازکتاب القوی الطبیعیه طلب کن‌ازجملهٔ‌سته‌عشر وهمچنین قوای حیوانی‌ازکتاب‌النبض‌طلب کن هم‌ازجمله سته‌عشر وقوای نفسانی از آرای بقراط وافلاطون طلب کن واین کتاب‌تصنیف جالینوس است‌بیرون سته‌عشر. واگرخواهی که‌متبحر شوی واز پایگاه طلب بگذری ، علـم

---

(۱) استفراغات جمع استفراغ باشد‌یعنی‌قی. وباصطلاح طب‌تهی کردن‌بدن از هر فزونی و خلط فاسدی‌خواه بقی باشد و یاباسهال وادرار و عرق و یابفصدوحجامت. «رجوع شود بفرهنگ‌نفیسی»

اسطقسات وعلم مزاج ازکتاب الکون والفساد و ازکتاب السماء والعالم طلب کن وعلم قوی وافعال ازکتاب النفس و کتاب الحس والمحسوس وعلم اعضا ازکتاب الحیوانات واقسام الامراض ازمقالت نخستین ازکتاب العلل والامراض طلب کن ازجملهٔ سته‌عشر واسباب اعراض ازمقالت دویم ازین کتاب که گفتم واقسام اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض ازمقالت چهارم وپنجم وششم طلب کن هم‌ازین کتاب که گفتم. چون قسم علمی یاد کردم ناچار شمهٔ ازقسم عملی یاد کنم اگرچه سخن درازشود، از بهر آنکه علم وعمل چون جسم وروح بهم‌اند، جسم بی روح وروح بی جسم تمام نبود، چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن ازخورشهای پیران وکودکان، که معالجت بیماران بردوگونه است ومعالج باید که بهیچ معالجتی ابتدا نکند تانخست آگاه نگردد ازقوت بیماری و نوع علت وسبب علت ومزاج وسال و صنعت بیمار و سخنش و طبعش وطبع جایگاه وحال مزاج .

فصل

بباید که آب ومجس وجنس وعرض ظاهر وعلامات نیك وعلامات بد وانواع رسوب وعلامات بیماریها که درباطن می‌افتد و نشانهای بحران(۱) که آشفته بود بشناسد و اجناس حمیات معلوم گرداند و تدبیر امراض حاده برچه سان باشد ودرترکیب ادویه ماهر بود بتدبر مذهب اصحاب قیاس وقوانین معالجت. واگر این هریك راشرح کنم، قصهٔ دراز گردد ، اما بگویم که علم هریك را از کدام کتاب باید طلبیدن تاترا

(۱) تغییری که بیمار را پدید آید درتب . «فرهنگ نفیسی »

معلوم شود تابوقت حاجت طلب کنی، اما حفظ صحت از تدبیر الاصحا طلب کن ازجملهٔ ستهعشر ومعالجت بیماران وقوانین علاج از حیلة البرء ازجملهٔ (۱) سته عشر طلب و علامات نیک و بدازتقدمة المعرفة و از فصول بقراط طلب کن وعلم نبض ازعلم النبض الکبیر واز نبض الصغیر (۲)و علم بول ازمقالهٔ اول طلب کن از کتاب بحران از جملـهٔ سته عشر واز کتاب البول جالینوس که بیرون سته عشر است وعلامتهای بیماریها که اندر باطن تن باشد ازاعضای آلیه طلب باید کردن وعلم بحران از کتاب البحران ازسته عشر وعلم حمیات ازکتاب حمیات هم ازسته عشر وتدبیر امراض حاده ازکتاب ماء الشعیر طلب باید کردازجملهٔ تصانیف بقراط واز کتب ادویه که جالینوس کرده باشد، ومعالج باید که تجربهٔ بسیار کندوتجربه برمردم معروف ومشهور نکند وباید که خدمت بیمارستانها کرده باشد و بیماران بسیار دیده ومعالجت بسیار کرده تاعلتهای غریب بروی مشکل نگردد واعلال احشا بروی پوشیده نماند وآنچه درکتاب خوانده باشد برأی العین همی بیند وبمعـالجت درنماند وباید وصایای بقراط خوانده باشدتا درمعالجت بیماران شرط امانت وراستی بجای تواند آوردن. و پیوسته خودرا وجامه را پاك دارد ومطیب ومعطر باشد وچون بر سر بیمار شودتازه‌روی وخوش‌دل باشد وخوش سخن وبیماران‌را گرمی همی دهد که تقویت دادن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی بیفزاید، اگر بیماری بود که پنداری درخوابست وچون بخوانی پاسخ دهد ولیکن ترا نشناسد وچشم بازمیکند وباز می‌غنود ، علامت بد باشد و اگر مدهوش

(۱) ل . صفحهٔ ۱۰٤ «جمله» (۲) ن. صفحهٔ ۱۳۰ «نبض صغیر»

بینی ودست و پای بهرجای میزند وخودرا میشوراند، علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بودوهر وقتی بانگی بزند ودست وانگشتان خود همی گیرد و میفشارد،هم علامت بدبودواگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر ازعادت خویش بود وسیاهی سیاه تر وزبان گرددهان میگرداندودم از کش(۱)میکشد،علامت بد بودواگر ازرشك یا ازغم صعب بیمارشود یادمه(۲)دارد،بدباشد واگر بیمار پیوسته قی میکند لون لون سرخ وزرد وسیاه وسفید ویاقی باز نه ایستد، هم مخوف باشد واگر بیمار را کاهش وسرفه بود، خدوی(۳) وی بگیرد بر رکوئی(٤) وخشك کند، آنگاه رکورا بشوید اگر نشان بماند، هم علامت بدبود، واین جمله راکه گفتم هیچ دارو مکن آن بیمار را، که تااین علامت باایشان باشد، معالجت سودندارد پس ای پسر اگر بسر بیمارشوی وازاین علامتها نباشد امیدوارتر باید بود.

فصل

آنگاه دست در مجسهٔ بیمارنه ، اگر بجهد وزیر انگشت بدود ، بدانکه خون غالب است واگر زیرانگشت باریك و نرمك ودیرتر جهد، رطوبت غالب باشد واگر زیرانگشت دیر و سطبر وسست جهد، سودا غالب باشد، پس اگرمخالف بود.ازآن سو که میلش بیشتر بینی، حکمش را

(۱) کش بفتح کاف وسکون شین ، بغل وابط ونهیگاه وآنجزء از کنار پائینی بغل وسینه وصدر وگوشه وبیغوله .« فرهنگ نفیسی»

(۲) ضیق النفس .

(۳) تف و آب دهان

(٤) قطعه‌ای از پارچهٔ کهنه ، لته .

بر آن جانب کن . پس چون حال مجس معلوم کردی ، در قاروره (۱) نگاه‌کن، اگرآب سپیدبینی نه‌روشن، مرد ازغم بیماربود واگر سپید و روشن بود، علت ازباد خام ورطوبت ناگوارا بود واگرچون آب‌روشن بود، ازکراهیتی بیماربود واگر برنگ ترنج باشد ودروی ذره ذره‌بود، بیماری ازشکم رفتن بود واگر آب چون روغن بینی‌ودربن قاروره‌خطی نماید، علت قریب‌العهد بود واگر برنگ زعفران بینی، بدانکه او را تب صفرایست وخون نیز باصفرا یارباشد واگر برسر آب زردی باشد و بن آب‌سیاه‌وام باشد، علتش‌ازگش(۲)سبزبود، داروم‌کن، واگر برسر آب سیاهی بود همچنین، واگر بن‌قاروره بزردی زند یابسبزی، زود به‌گردد و اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخ بود و سیاه فام، گش سیاه با خون آمیخته‌بود ولهب وی‌برسررفته،هم ازومحترز باش واگرسیاه‌بود و بر زبروی چون خونی ایستاده بود، ویراپدرودکن واگرسیاه بودومانند سبوس چیزی بود یابرسر چون خونی ایستاده بود، برسر آن بیمار مرو واگر آب زرد بود وآن چنان نمایدکه چون آفتاب لامع یا زردی بود سرخ‌فام، علت ازخون بود، فصد بایدکردکه زود به‌شود واگرزرد بودو دروی خطهای سپید، بیماری‌دیرتر کشد و اگر سبز رنگ بود،علت از سپرز بودواگر سبزی وسیاهی دارد ازتبش بود واگرسپید بینی و دروی

---

(۱) ظرفی بلورین که‌درآن‌بول بیمار راریزند جهة مشاهدهٔ طبیب .. و بول رانیز گویند.

(۲) بضم گاف : هریك از چهار خلط بدن . وگش زرد : صفراء وگش سپید : بلغم . وگش سرخ : خون . وگش سیاه: سودا . «فرهنك نفیسی»

چون کرم سوله (۱) چیزی باشد باد بواسیر بود و جماع نتواند کرد، چون آب دیدی ومجس دیدی آنگاه جنس علت جوی، چون اجناس علتها نه یک گونه باشد.

فصل

و چون جنس دانستی ، تا بغذا کفایت شود بدارو و ضماد مکوش و تا بسفوف و طلی کفایت شود بحب و مطبوخ مکوش ، و زنهار بدار وکردن دلیری نکنی ، تا بتسکین و لطف کار بر آید ، در استفراغ تجاوز مکن. وچون کار از حد بخواهد شد، بداروی محض مشغول باش، بتسکین کردن مشغول مباش وهرگز بیماررا متهم مکن و تعهدنامه مکن و بر بیمار شکم بنده حکم منه، که قبول نکنند، لیکن دفع مضرات آن چیزها که خورده باشد میکن. وبهترین چیزی طبیب را دارو شناختن وعلت شناختن است. و اندرین باب سخن بسیار گفتم از آنکه من علم طب را دوست میدارم که علم معتبرست، و بسیار از آن گفتم که هر که چیزی را دوست دارد، ازو بسیار گوید. اما اگر اتفاق این علم نیفتدت، علم نجوم علمی شریف است، جهد کن درآموختن آن، که علمی سخت بزرگست، از آن سبب که معجزهٔ (۲) پیغمبری مرسل بوده است، پس بی

(۱) سوله ـ باثانی مجهول بروزن لوله ، مطلق سوراخ را گویند عموماً وسوراخ پیش و پس را که دبر و فرج باشد خصوصاً . « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین »

(۲) ل . صفحهٔ ۱۰۶ « معجزه »

شك این علم نبوتست، اگرچه درین وقت بحکم‌شریعت محمد رسول‌الله صلعم منسوخ است.

باب سی وچهارم ـ درعلم نجوم وهندسه

اگر منجم‌باشی، جهدکن تابیشتر رنج درعلم ریاضی بری، که‌علم احکام نجوم(۱)علمی وافرست،داداو بتمامی‌نتوان دادن بی خطائی، زیرا که هیچ‌کس چنان مصیبب نبود که بروی خطا نرود؛ اما بهمه‌حال،ثمرهٔ نجوم‌احکام‌است وچون‌تقویم(۲) کردی،فایده‌ازتقویم‌احکام‌است، پس‌چون از احکام‌نمیگزیرد، جهدکن تااصولش‌نیکو بدانی‌وبرمقومی قادرباشی، که‌اصل‌حکم آنگاه‌درست شود که تقویم ستارگان راست‌شودو طالع(۳) درست‌شود. ونگر، که‌برطالع تخمینی‌اعتمادنکنی الاباستقصای‌سخت که

---

(۱) احکام نجوم : پیشبینی‌های‌منجم.

(۲) تقویم : نامه‌ای‌که درآن نوشته می‌شود اتفاقات و تواریخ روزانه از یکسال و حرکات سیارات و وقوع کسوف وخسوف وتغییرات ماه و اهلهٔ آن در آن‌سال و مانند آن . «فرهنگ نفیسی» و باصطلاح اهل تنجیم راست‌کردن احوال سال از روی زیج «آنندراج»

(۳) طالع: بخت ونشمن ونصیب وقسمت وسرنوشت . . . وباصطلاح نجوم: برجی که هنگام ولادت و یـا وقت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار میگردد. «فرهنگ‌نفیسی»

بحساب ونمودارات (۱) ممهد کنی ، وچون حساب ونمودارات راست آمد آنگاه حکمی که ازآن کنی راست آیدو بهرحکمی که کنی مولودی(۲)و ضمیری (۳)مگیر تاازحالات کواکب آگاه نگردی،وازطالع (٤) و درجهٔ

(۱) نمودارات=جمع نمودار باشد : نمونه ونمایش ونشان وعلامت ونقشه وکارنامه . ودلیل وبرهان . ونمایان وظاهر وآشکار . و خطی که میزان بالا وپائین رفتن مقدار یاتعداد محصولات یادرآمدها ویاچیزهای‌دیگررا نشان میدهد. «فرهنگ عمید ـ برهان قاطع ـ فرهنگ نفیسی»

(وباصطلاح منجمین‌آنست که چون ازمولودی‌طالع وقت ولادت. به‌تخمین معلوم‌شود و خواهند که آنرا بنوعی معلوم کنند که اقرب بتحقیق بودبرای آن حیلتی‌سازند وآنرا‌نمودار نام‌باشد ودرین‌فرقه‌پنج‌نمودار مشهوراست: یکی نمودار برمس، دوم نموداربطلیموس، سوم نمودار ارهندیان، چهارم نمودارواليس ، پنجم نمودارحکیم‌ماشاء الله مصری .) «آنند راج»

(۲) وقت برآمدن وآن زاذنست . واورا مولد خوانند . « تفهیم چاپ تهران ص۵۱۹» واحکام موالید یعنی استخراج احکام واحوال‌مولود پیش ازولادت وبعد ازولادت‌وایام تربیت «ت. پاورقی‌ص۵۱۲»

(۳) ضمیر آنست کی‌چیزی‌اندیشند و پیدا‌کنند بسؤال. «ت.ص۵۳۸» و مسائل ضمیر وخبی آنست که منجم ضمیر سائـل را استخراج کند «ت. پاورقی‌ص ۵۱۲»

(٤) طالع آن‌بود که اندروقت بافق مشرق آمده باشد از منطقة البروج . برج‌رابرج طالع‌خوانند ودرجه‌را درجه طالع .« ت.ص۲۰۵» و درجه‌قسمتی از ۳۶۰ قسمت‌فلك را گویند ودورهٔ دایره‌را ۳۶۰ قسمت کردند«گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین تهرانی‌سال۱۳۱۲ش.ص۶۱»

طالع و خداوند طالع‌و ازقمر وبروج(۱) قمروخداوند برج قمرومزاج کواکب که در هر برج باشد چون باشد و ازخداوند خانهٔ (۲)حاجت‌و آن کواکب که ازوی‌ماه‌بر گشته بودو آن کوکب که ماه‌بدوخواهدپیوست وآن کوکب که‌مستولی‌بودبدرجهٔ‌طالع و خانهٔ‌آن کوکب که مستولی‌بود بدرجهٔ سیر(۳)کواکب و ازآن‌کواکب ثابته‌که بسیر بدو رسیده باشد وازدرجهٔ منیره ومسعود ودرجهٔ‌مظلمه ودرجهٔ‌آثار واز درجهٔ‌محترق(٤) که در جرم‌آفتاب بود از صاعد وهابط (۵) غافل مباش ، و ازسهمهای

---

(۱) برج یکی از دوازده بخش فلك « آننداراج » و خداونـد طالع یاخداوند برج یعنی صاحب طالع یاصاحب برج « از ت.ص ۵۲۳ استنباط شده »

(۲) منطقة‌البروج بدوازده بخش‌ناهموارقسمت کرده‌همی‌آید...وآنرا خانه‌ها خوانند .«ت . ص۲۰۵» .

(۳) ل . صفحهٔ ۱۰۷ « تسیر » ن . صفحهٔ ۱۳۵ « سیر » ه . صفحهٔ ۱۶۶ «مسیر »

(٤) چون‌کواکب علوی ازحد تصمیم بیرون‌آیند وسفلیان‌هم‌ولکن بمیان رجوع ،ایشان را همه محترق ای سوخته نام کنند تادوری ازآفتاب شش‌درجه شود . وتصمیم آنست‌که ستاره باآفتاب باشد و یابمقارنهٔ او کمتر ازشانزده دقیقه‌مانده‌بود ویااز مقارنهٔ اوگذشته‌بود بکمتر ازشانزده دقیقه . « ت . ص ٤٦۱ » .

(۵)بروج برچندین تقسیم می‌شوند ، ازآنها صاعده وهابطه است «گاهنامه . ص ۵۰۸»

اثنا عشریات (۱) و دریجان (۲) و اربـاب مثلثات (۳) وحـد (٤)

(۱) نیم شش یك برج است ، چون برج را بدوازده قسمت کنی راست تاهریکی دودرجه‌ونیم باشد « ت ص. ٤۱٥»

وسهم آن‌خط که بمیان‌نیمهٔ وتراست ومیان نیمهٔ قوس . واوباره‌ای باشد ازقطر دایره . «ت . ص ۸ » واستعلام برحال هرچیزی سنوط بسهم آن است « گاهنامه ص ٦٥»

بیوت اثنی عشریة ـ زائچهٔ فلکی‌رادوازده خانه است هریك منتسب باموری ودلیل برمقصدی است ، و بروج در این خانه‌ها جای می گیرند وبیوت ازحیث سعد ونحس وتذکیر وتأنیث تقسیم میشوند .

(زائچه عبارت ازصفحه است که درآن بروج وسهامات و جایگاه سیارات نشان داده‌شده) « گاهنامه‌ص٥۷»

(۲) ادرجان که‌آنرا دریجان و بفارسی‌دریگان‌خوانند وآن‌از اصطلاحات هندیهاست که حکماء هند هربرجی را سه‌قسمت تقسیم کرده‌وقسمت‌اولی‌را بصاحب آن برج وقسمت دوم را بصاحب برج دیگر که از آن مثلثه و سوم را بصـاحب برج دیگری آن مثله دهند مثلا حمل‌را سه‌قسمت کرده اولی را به‌مریخ که‌صاحب برج‌حمل‌است ودومی را بشمس‌که صاحب برج اسد واز مثلثهٔ ناری است وسوم را بمشتری‌که صاحب برج قوس وازهمان مثلثه داده‌اند «گاهنامه ص٥۳ »

(۳) چون بروج رابرعناصر تقسیم کنیم، هرسه برج بیك عنصر میرسد. وهر سه برج را باسم‌آن عنصر، مثلثهٔ ناری ومائی وترابی وهوائی‌نامند، وهرمثلثه را نسبت بکوکبی داده، آن کوکب را رب آن مثلثه خوانند. «گاهنامه ص‌ـ٥۳»

(٤) درحدود عقائد مختلف استوفعلا حدود مصریان معمول است‌که‌برج را باقسام مختلف تقسیم کرده وهرقسمی رابکوکبی دهند وآن قسمت حد آن کوکب باشد و آن کوکب را صاحب حد و خداوند حد گویند . « گاهنامه ص ٦۰»

(و شرف و هبوط) (۱) و خانهٔ وبال (۲) و فرح (۳) و آفت (٤) واوج (٥) وحضیض (٦) آنگاه بنگر درحالات قمر و کواکب چون خیرو

(۱)شرف ـ که یکی از حظوظ خمسه است برای هر کوکبی در درجه‌ای از بروج معین شده که درآن جزء ، آن کوکب را شرف وخوشحالی است و مقابل درجهٔ هبوط است. مثلاً آفتاب را در نوزدهمین درجهٔ حمل شرف است وماه را درسیمین درجهٔ ثور ...الخ.«گاهنامه ص ـ ٦٦»
وهبوط مقابل شرف است وخانه‌های هفتم ازشرف هبوط است.
«گاهنامه ص ـ ۷٥»
(۲) بودن کوکب است در مقابل خانهٔ خود مانند آنکه شمس در دلو باشد «گاهنامه .ص ۷٥» ـ ل.صفحهٔ ۱۰۷«خانه‌وبال»ن.صفحهٔ ۱۳٤«خانهٔ وبال» هـ. صفحهٔ ۱٦٦«خانه ووبال»
(۳) فرح شادی بود ؛ وستارگان باشند بقوت وسعادت خویش وخوش منش گردند وچون ببهره‌های خویش شوند... الخ«تفهیم ص ـ ٤۸٦»
(٤) بلاست .
(٥) اوج در مقابل حضیض اصطلاح هیئت ونجوم است، وآن نقطه ایست ازمحیط خارج مرکز که دورتر ازهمه نقاط باشد نسبت بمرکز عالم واز هندی ماخوذشده بمعنی بلندی و بیونانی آنرا آفنجیون☆ گویند« گاهنامه ص ـ ٥۷»
(☆ درتفهیم ص ـ ۱۱٦ «افیجیون»)
(٦) یعنی پستی در مقابل اوج که آن نیزنزدیکترین نقطه‌ایست ازمحیط خارج مرکز نسبت بمرکز عالم و بیونانی اقرنجیون ☆گویند. «گاهنامه ص ٦۱»(☆در تفهیم ص۱۱٦«افریجیون»)

شر و نظر (۱) و مقارنه (۲) واتصال (۳) وانصراف (٤) و بعید النور و بعید الاتصال و خالی السیر (٥) و وحشی (٦) (و دفع قوت

(۱) نظر اتصال است. «گاهنامه ص ۷٤»

(۲) اقتران همان مقارنه وقران است، میان شمس و قمر اجتماع ودر میان شمس وسایر کواکب احتراق گویند. «گاهنامه ص ٥٦» وقران یامقارنه یعنی که دو کوکب در یکدرجه و دقیقهٔ یك برج باشند «گاهنامه ص ٥۲»

(۳) اتصال مطلق ـ آنستکه کوکبی بکوکب دیگر بیکی از نظرات خمسه اتصال پیدا نماید (نظرات خمسه: مقارنه، مقابله، تثلیث، تسدیس، تربیع میباشد) وهماره کوکب سریع السیر به بطی‌السیر اتصال پیدامیکند. گاهنامه. ص ٥٠»

(٤) چون کوکبی از کوکب دیگر بتمامی جرم خویش دور شود، گویند انصراف پیداشد. «گاهنامه. ص٥۷»

(٥) کوکبی ببرجی باشد، و تا او اندرآن برج باشد و بهر هیچ کوکب نپیوندد، هر چند ایشانرا همی بیند، او را خالی السیر گویند «تفهیم ص٤۹۱»

چون کوکبی از کوکبی برگردد دراول برج و بهیچ کوکبی متصل نشود، آنرا خالی‌السیر گویند. «گاهنامه ص ٦۱»

(٦) وحشی‌السیر آنستکه کوکبی در برجی آیدو بیرون رود و بهیچ کوکبی متصل نشود. «گاهنامه ص ۷٥»

و مکافات) (۱) وقبول(۲)و(تشریق و تغریب اجتماعی و استقبالی) (۳)

(۱) ل. صفحهٔ ۱۰۷ «ودفع و فوت مکانات ». فوت و مکانات نه‌در تفهیم و نه در گاهنامه وارد نشده‌است

ن . صفحهٔ ۱۳۵ « دفع قوت ، مکافات » واین دو اصطلاح در تفهیم است. و دفع قوت آنستکه کوکبی در حظی باشد از حظوظ خود وـوی حال ، چون بکوکب دیگر پیوندد قوت خود او را دهـد « تفهیم پاورقی ص ٤۹٦ »

منت نهادن و مکافات :

اگر کوکبی اندر هبوط خویش باشد یابچاهی وخاصه اندرآن برجها که اورا اندر آن بهره نیست، همچنان بود چون باز داشته اندر مطبق.چون کوکبی برو پیوندد ، ازآن کواکب که میان ایشان دوستی است یا مزاعم او باشد، دستش گرفته دارد و او را ازآن بلا فریاد رسانیده دارد ، ومنت نهادن این‌است . و اورا منعم خوانند . تاآنکه که اورا همچنان حال پیش‌آیدو آن کوکب نخستین بدو پیوندد و منت برو نهد ، و مکافات این است . «تفهیم . ص ٤۸۸»

(۲) قبول درمکان ، بودن کوکب است در حظوظ خویش باقوت حال . « گاهنامه ص ـ ٦۹ »

(۳) تشریق و تغریب ـ هر کوکبی‌درحدمعینی بموقع تشریق‌یاتغریب‌میرسد یعنی بمقدار مشخصی که از آفتاب دورشد، طاهرمیشود و از شعاع آفتاب خارج میگردد «گاهنامه‌ص٥۹» واجتماع گردآمدن آفتاب وماهتاب بود بآخر ماه«ت.ص۲۰۹» و استقبال آنست که(ماه) بهمتم برج باشداز برج آفتاب « ت. ص۲۱۰ »

ومعرفت (هیلاج وکدخدا وعطیه دادن) (۱) وکم کردن وزیادت کردن عمر و راندن تسییرهای پنجگانه (۲) چون از این همه آگاه گردی ، آنگاه سخن گوی تا حکم تو راست آید . وحکم از تقویم معتمد کن چنانکه حل آن تقویم از زیجی (۳) کرده باشد که بخطی معروف است ودر اوساط آن نگاه کرده و مجموعه‌و مبسوطهٔ‌او نیکو دیده واندر

(۱) هیلاج،حسابیست منجمان راکه بدان‌دلیل‌عمرو‌اشناسند، «غیاث‌اللغات» کدخدا کوکبی است که ناظر بهیلاج باشد باتصال حقیقی واز آن کمیت عمر وبقاء مولود استنباط کنند، «گاهنامه ص۷۰»

باصطلاح‌منجمین کدخداو کدبانو دلیل‌روح وجسم وهر دو بی‌یکدیگر بیفایده‌اند ،وعمر مولودبی‌هر دو بقائی ندارد ، وکدخدا بیونانی؛ هیلاج خوانند بمعنی سر چشمهٔ زندگانی « آنندراج »

عطیه ـ برای هر کوکبی عطیه‌ای معتقدند که دراستنباط عمرمولود بکارمیبرند. مثلا عطیهٔ کبرای شمس ۱۲۰ سال‌است وعطایا برچهار قسم است :عظمی، کبری، وسطی،صغری. «گاهنامه‌ص٦۸»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۰۷ «تسییرها پنجگانه» ه .۱٦۷ «تسییر های پنجگانه» تسییر استخراج بعداست ازدرجهٔ دلیل تا آن درجه که مدار حکم بدوست «تفهیم پاورقی ص ۵۲۵»

تسییرـ سیر دادن است درجهٔ را بمقداری معین مثلا تسییر درجهٔ طالع را بمقدار وسط آفتاب سیر میدهند. «گاهنامه ص۵۹»

(۳) زیج معرب زیگ‌و آن رشتهٔ باشد که بر آن طرح عمارت کنند و بمناسبت آن علمی است دراصول احکام علم نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج کنند «آنندراج» زائچه عبارت از صفحه ایست که در آن بروج وسهامات وجایگاه سیارات‌نشان داده شده .« گاهنامه ص۵۷»

تعدیلهای وی تأمل کرده ، و با این همه احتراز کن از سهو وغلط تا خطائی نیفتد ، چون این احتیاط کرده باشی ، باید کـه ترا اعتماد بود ، کـه هر حکمی که من کرده‌ام چنین خواهد بود . واگر بر آن قول معتمد نباشی ، هیچ اصابت نیفتد . و مسئله که پرسند ، ضمیر هر چه گوئی توان گفتن چنانکه بیشتر حکم تو راست آید . اما حدیث مولودها ، من از استاد خود چنین شنودم که مولود مردم نه آنست بحقیقت که فر زند از مادر جدا شود ، که مولود اصلی طالع زرع است وقت مسقط النطفه که آب مرد در رحم زن افتد و قبول کند ، آن طالع ، اصلیت نیك و بد همه ، بدان پیوسته است . اما آن ساعت که از مادر جدا شود ، آن طالع را تحویل کبری خوانند و تحویل سال که بیفتد آن را تحویل وسطـی خوانند وتحـویل شهور را تحویل صغری خوانندو برسر مردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه بود ، و دلیـل این سخن ، خبر رسول است صلعـم کـه فرموده است : (السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه) وسخن پیغمبر همان معنی دارد که من گفتم . اما ترا در طالع زرع سخن نیست که آن نه ببالای چون توئی بافته اند ، اما این که از طالع تحویل کبری گوئی ، طریق استادان گذشته نگاه دار واندر هر حکمی که کنی چنان کن کـه پیش از این گفتم ، اگر وقتی مسئله پرسند ، اول بطالع وقت نگر ، پس بقمر وبرج خداوندش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست وبدان کوکب که قمر ازو بازگشته است و بدان کوکب که در طالع یابی یادر وتدی . (۱) و اگر در وتد بیش از کوکبی یابی ، بنگر که مستولـی

(۱) آن خانه ها که آغازشان از افق آید بمشرق ومغرب یااز فلك نصف

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

کیست وشهادت (۱) کرا بیشترست، سخن از آن کوکب گوی تا مصیب باشی.

فصل

آنچه شرط احکامست اینست که گفتم، اکنون اگر مهندس و مساح باشی، درحساب قادرباش وزینهار تایك ساعت بی تکرار حساب نباشی، که‌علم حساب علمی وحشی‌است، پس‌اگرزمینی پیمائی، نخست زوایارا بشناس وشکلهای مختلف الاضلاع را خوار مدار و مگوی که این را برنگ مساحت بکنم و باقی بتخمین، که‌حساب مساحت تفاوت بسیار

النهار زبرزمین اوزیرش اوتاد نام کنند؛ ای میخها «تفهیم ص ۲۰۶»

وفلك جسمی است چون گوی گردنده اندر جای خویش. و اندر میان اوچیزهاست که حرکت ایشان بسرشت خویش بخلاف حرکت فلك است. وما اندرمیان اوییم. واورا فلك نام‌کردند از بهر حرکت او که کرده است‌همچون‌حرکت‌بادریسه (فلکه) و فیلسوفان‌او را اثیر نام همی کنند «تفهیم ص ۵٦»

(۱) شهادت و مزاعمت این‌هر دو لفظ بریکی معنی همی روند. واین‌معنی مرستاره را بردوگونه‌افتد، یکی بر آنجای‌کجا اوست‌اگر اوراندر آن بهره‌یی ☆بود چون خانه، خداوندخانه،او بود، یاشرف، شرفش آنجابود، یا دیگر بهره از آنک بدو منسوب‌اند. این شهادت بود اورا آنجایکی یا بیشتر. (☆ مقصوداز بهره‌ها حظوظ‌پنجگانه است: بیت، شرف، حد، مثلثه، وجه.) « تفهیم ص ۴۸۰ـ ۴۸۱ » «☆۲. پاورقی‌ت.ص۴۸۱ »

شهادت بر دونوع است: مزاعمت ودلالت برغرض سائل، و شاهد، دلیل نجومی است برمقصود سؤالی، مثلامیگویند: درفلان زائچه‌وسؤال، شاهد قمر است یعنی حال‌قمر برمقصود سائل دلالتی دارد از نفی‌واثبات و وقوع وعدم وقوع «گاهنامه ص٦٦»

دارد. وجهد کن تا زوایا را نیکو بشناسی، که استاد من پیوسته مرا گفتی: که هان تا اززوایا غافل نباشی در حساب، که بسیار ذوات الاضلاع بود که در روی زاویهٔ قوسی بود برین مثال ✡ یا برین ✡ و بسیار حاده بود که بمنفرج ماند و آنجا جای بود که تفاوت بسیار افتد. و اگر شکلی بود که مشکل بود، مساحت آن بتخمین مکن بلکه همه را مثلث کن یا مربع، که هیچ شکل نبود که برین گونه بیرون نیاید، و آن وقت هر یک را جدا جدا به پیمای تا راست آید. واگر همچنین درین باب سخن بگویم، بسیار بتوان گفت، اما کتاب ازحال خود بگردد و ازین قدر گفتن ناگزیر بود از آن که سخن نجوم گفته بودم خواستم، که ازین باب نیز سخنی چند بگویم تا ازهر علمی بهره‌مند باشی.

باب سی و پنجم ـ در رسم شاعری

اگر شاعری باشی، جهد کن تا سخن توسهل ممتنع باشد و پرهیز ازسخن غامض، و چیزی که تو دانی و کسی دیگر نداند که بشرح حاجت افتد، مگوی، که شعراز بهر مردمان گویند نه ازبهر خویش. و بوزن و قوافی تهی قناعت مکن و بی صناعت و ترتیب شعر مگوی، که شعر راست ناخوش بود، باصنعت وحرکت باید که بود وغلغلی باید که بود اندر شعر و اندرزخمه واندرصوت، تامردم راخوش آید ویاصناعتی برسم شعرچون مجانس ومطابق ومتضاد ومتشاکل ومتشابه ومستعار ومکرر ومردف و

✡ .... ✡ در نسخه‌های مختلف، بجای این دو شکل اشکال مختلف آمده است.

مزدوج وموازن ومضمن ومضمر ومسلسل ومسجع ومستوی و موشح و موصل ومقطع ومخلع ومسمط ومستحیل ذوقافیتین ورجز و متقارب و مقلوب، اما اگر خواهی که سخن‌توعالی باشد وبماند، بیشتر سخن‌مستعار گوی واستعارت برممکنات گوی ودرمدح، استعارت بکاردار، واگرغزل و ترانه گویی (۱) سهل و لطیف و بقوافی گوی که معروف باشد و تازیهای سرد وغریب مگوی وحسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف گوی وامثالهای خوش بکار دار چنانکه خاص وعام را خوش آید و شعر عروضی وگران مگوی، که گرد عروض و وزنهای گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد وعاجز بود ازلفظ خوش‌ومعنی‌ظریف، اما اگر بخواهند آنکه بگوی که رواباشد وعلم عروض بدان وعلم شاعری والقاب و نقد شعربیاموز، تااگر میان شاعران مناظره‌افتد یاباتو کسی مکاشفتی بکند یا اگر امتحان کنند عاجز نباشی. واین هفده بحر که ازدایرهای عروض پارسیان، برخیزد نامهای این دایرها ونام این‌هفده بحر بدان، چون‌هزج و رجز ورمل وهزج مکفوف‌وهزج اخرب ورجز مطوی ورمل مخبون و منسرح وخفیف ومضارع ☆ ومضارع اخرب ☆ ومقتضب وسریع و مجتث ومتقارب وقریب اخرب وطویل ☆ و وزنهای تازیان چون‌بسیط و مدید

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۰۹ «گوی» ن .صفحهٔ ۱۳۸ «گویی.» ه . صفحه ۱۶۹ «گوئی»

☆ .... ☆ در ل . نیست و بنابرین تعداد بحور در نسخهٔ مزبور شانزده فقط نه هفده چنانکه دراول عبارت‌ذکر شده است . و در ن و ه . هست

☆ در ن و ه : مقابل «طویل» «منسرح کبیر» آمده است

و کامل ووافر ومانند آن، جمله معلوم خویش گردان و آن سخن که گوئی اندر شعر در زهدیه و در مدح وغزل و هجاومرثیه، (آنچه گوئی) داد آن سخن بتمامی بده و هرگز سخن نا تمام مگوی. و هر آن سخن که در نثر بگویند در نظم مگوی، که نثرچون رعیت ونظم چون پادشاه، آن چیز که پادشاهرا شاید، رعیت رانشاید. وغزل وترانهٔ (۱) آبدار گوی ودرمدح قوی ودلیر وبلندهمت باش وسزای هر کس بدان ومدح که گوئی درخور ممدوح گوی وآن کسی راکه هرگز کارد برمیان نبسته باشد؛ مگوی شمشیر تو شیرافکن است و به نیزه کوه بیستون بر داری و بتیر موی شکافی (۲) و آنکه هرگز برخری ننشسته باشد ، اسب اورا بدلدل و براق ورخش وشبدیز مانند مکن و بدانکه هرکسرا چه باید گفت. اما بر شاعر واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد و بداند که او را چه خوش آید، که تاتو آن نگوئی که اوخواهد، اوترا آن ندهد که ترا باید وحقیر همت مباش ودرقصیده؛ خودرا بنده وخادم مخوان الا در مدحی که ممدوح بدان ارزد وهجا گفتن عادت مکن ، که سبو پیوسته درست از آب نیاید. اما اگر برزهد وتوحیدقادرباشی تقصیر مکن، که درهر دوجهان نکوست. و درشعر دروغ ازحدمبر هر چند مبالغت درشعر هنرست. و مرثیت دوستان ومحتشمان نیز واجب کند و اگر هجا خواهی که گوئی، همچنان، که درمدح کسی رابستایی برضدآن بگوی، که هرچه ضدمدح بود هجاباشد، وغزل ومرثیه همچنین، اما هرچه گوئی ازجعبهٔ خود گوی

(....) در ن وه نیست (۱) ل . صفحهٔ ۱۱۰ «ترانه»

(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۰ «شکافی»

وگرد سخن مردمان مگرد تاطبع توکشاده‌شود ومیدان شعر برتوفراخ گردد وهم بدان قاعده نمانی که در اول‌درشعر آمده باشی . اما چون بر شاعری قادر شده باشی‌وطبع‌تو کشاده شود وماهر گشته باشی، اگرجائی معنی غریب شنوی وترا خوش‌آید، اگر خواهی که بر گیری (۱) ودیگر جای استعمال‌کنی، مکابره‌مکن و بعینه همان لفظ بکارمبر،اگر آن‌معنی درمدح بود درهجو بکار بر واگر درهجو بود درمدح بکاربر واگر در غزل شنوی درمرثیه بکار برواگر در مرثیه شنوی درغزل بکار بر، تا کسی نداند که‌ازکجاست واگرممدوح‌طلب کنی☆ وگردبازار گردی☆ مد برروی وپلید جامه مباش ودایم‌تازه روی و خندان باش وحکایت و نوا درسخن ومضحکات بسیار حفظ کن ودرپیش ممدوح گوی، که‌شاعر را ازین چاره نبود.

باب‌سی‌وششم - در خنیاگری

ای پسر!اگرخنیاگر باشی‌خوش‌خووسبك‌روح‌باش وخودرا همیشه‌پاك جامه ومطیب ومعطر دارو چرب زبان باش وچون درسرائی در شوی، بمطربی، ترش‌روی‌وگرفته‌مباش‌وهمه‌راههای گران‌مزن‌ونیزهمه‌راههای☆ سبك مزن، که درهمه‌وقت ازیك نوع زدن‌شرط نیست، که‌همه‌آدمیان

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱۰«خواهی بر گیری» ن . صفحهٔ ۱۳۹ ، ه صفحهٔ ۱۷۲ «خواهی که بر گیری»

☆ ... ☆ ن . صفحهٔ ۱٤۰«وکار بازار کنی»ه . صفحهٔ ۱۷۲« واگر کار باز کنی»

☆ل . صفحهٔ ۱۱۱ «ونیز راههای» ن صفحهٔ ۱٤۱ « وهمه راههای»

بریك طبع نباشند همچنانکه خلق (۱) مختلف‌است خلق (۲) نیزه‌مختلف است ، ازین سبب است که استادان ملاهی این صناعت را ترتیبی نهاده اند : اول دستان خسروانی زدن از بهر مجلس ملوك ساخته اند ، بعد از آن طریقها بوزن گران بنهاده اند چنانکه بدان سرود توان گفت و آنرا راه نام‌کردندو آن راهی‌بود که‌بطبع پیران وخداوندان جد نزدیك بود ، پس این راههای گران از برای این قوم ساخته‌اند ، اماچون دیدند که خلق همه پیر و اهل جد نباشند ، گفتند : که از بهر پیران طریقی نهاده‌ایم، ازبهرجوانان‌نیزطریقی‌نهیم، پس‌بجستند وشعرهائی که(۳)بوزن سبکتر بود . بروی (٤) راههای سبك ساختند وآنرا خفیف نام کردند، تااز پس هرراهی که‌گران باشد ، ازین خفیف بزنند تادر نوبت مطربی هم پیرانرا نصیب باشد وهم جوانانرا . پس‌تا کودکان و زنان و مردان لطیف طبع تربی‌بهره نباشند ، ترانه از بهراین‌قوم‌تصنیف کردند ، تااین قوم نیز راحت یابند ازآنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف تر ازوزن ترانه نیست .پس همه از یك نوع مزن و مگوی ، و چنین که‌یاد کردم مطربی میکن ، تاهمه کس‌از سماع‌تو‌بهره یابند . ودر مجلسی که بنشینی نگاه کن ، اگرمستمع سرخ‌روی ودموی بود ،بیشتر بربم‌زن . واگر زرد روی

---

(۱) بفتح خاء (۲) بضم خاء

(۳) ل . صفحه ۱۱۱ «شعرهای که» ن . صفحهٔ ۱٤۱ «شعر ها که» ه . صفحهٔ ۱۷۳ «شعرهائی که»

(٤) ل . صفحهٔ ۱۱۱ «و بروی»ن . صفحهٔ ۱٤۱ ، ه . صفحهٔ ۱۷۳ ، ر «بروی»

وصفرائی باشد ، بیشتر برزیرزن واگر سفیدپوست وفربه بود ومربوطوب، بیشتر بربم‌زن واگرسیاه گونه ونحیف وسودائی بود ، بیشتر برسه تاره زن، که این رودها را برچهار طبع مردم ساخته‌اند ، هر چند این که گفتم در شروط وآئین مطربی نیست ، خواستم تاترا ازین معنی آگاه کنم تاترا معلوم شود، دیگرجهدکن تامحاکی باشی، که برمقدارحکایت ومطایبت و مزاح کردن برآسائی ، تارنج مطربی توبکاهد . واگرخنیاگر باشی و شاعری نیز بدانی ، عاشق شعر خویش مباش وهمه روایت از شعر خود مکن ، که چنانکه ترا باشعر خود خوش بود ، مگر آن قوم رانیك نباشد ، که خنیاگران راویان شاعران اند نه‌راوی شعر خویش ، دیگراگر نردباز باشی ، چون بمطربی روی اگر دوکس باهم نردبازند ، مطربی خویش باطل مکن وبتعلیم کردن نرد منشین یاخود بنرد وشطرنج مشغول مشو ، که ترا بمطربی خوانده‌اند نه بمقامری . ونیزسرودی که آموزی، ذوق نگاه‌دار ، غزل وترانهٔ بی‌وزن مگوی ومیاموز ، که ناخوش بود که سرودت جای دیگر بود وزخمه جای دیگر . واگر برکسی عاشق باشی، همه روز حسب حال خود مگوی ، که اگر چه ترا این خوش آید ، دیگرانرا خوش نیاید . وهرسرودی در معنی دیگر گوی، شعر وغزل بسیار یاد گیر درفراق ووصال وتوبیخ وملامت وعتاب وردومنع وقبول ووفا وجفا واحسان وعطاوهمه حسب حالتهای وقتی وفصلی، چون سرودهای بهاری وخزانی وزمستانی وتابستانی ، باید که بدانی که بهروقت چه باید گفت، نباید که اندربهارخزانی ودرخزان بهاری گوئی ودرتابستان زمستانی ودر زمستان تابستانی ، و وقت هرسرودی باید که بدانی ، واگر چه استادی

نظیر باشی ، درسر کار (۱) حریفان می‌نگر ، اگر قوم مردمان خاص و پیران‌عاقل‌باشند که حرفهٔ (۲) مطربی بدانند ، بس مطربی کن ونواها نیك‌میزن ، اماسرود بیشتر درپیری‌ومذمت دنیا گوی . واگر قوم‌جوانان وکودکان باشند بیشتر طریقهای سبك زن وسرودهایی (۳) گوی که در صفت زنان گفته باشند یـا در ستایش نبیذ و نبیذ خواران . و اگر قوم لشکری وعیارپیشه‌بینی ، دوبیتیهای ماوراءالنهری (٤) گوی و درحرب کردن وخون ریختن وستودن‌عیار پیشگی، (٥) وجگر خواره مباش و همه نواهای خسروانی مزن ومگوی کـه شرط مطربی اینست . نخست درپردهٔ راست چیزی بزن، پس‌علی‌الرسم‌بهر پردهٔ چون پردهٔ عراق(٦)و پردهٔعشاق‌وپردهٔ زیرافکن‌وپردهٔ‌بوسلیك‌وپردهٔسپاهان‌وپردهٔنواوپردهٔ بسته وپردهٔ حسینی وپردهٔ باخرز بگوی، تاشرط مطربی بجای آری، آنگاه‌بر سرکوی‌ترانه‌روی، که‌تاتوشرط مطربی‌بجای آری،حریفان‌مست‌شده‌باشند ورفته. اما بنگر تاهرکسی چه راه دوست دارد ، چون قدح‌بدان کس برسد. آن‌گوی که او خواهد تا او ترا آن دهد که‌تو خواهی ، که

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱۲ ، ر «سراکار» ومعنی آن‌رادرهیچ فرهنگ‌نیافتم ن . صفحهٔ ۱٤۲ «سرکار» بتشدید راء سر ـ ه . صفحهٔ ۱۷٤ «سرکار»

(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۲ «حرفه»

(۳) ل.صفحهٔ۱۰۲ «سرودهای»ن .صفحهٔ۱٤۲ «سرودهایی»ر «سرودهائی»

(٤) ل . صفحهٔ ۱۱۲ «ماوراالنهر» ن . صفحهٔ ۱٤۳ ، ه . صفحهٔ ۱۷٥ ، ر «ماوراء النهر»

(٥) ل. صفحهٔ ۱۱۲ «پیسگی» (٦) ل صفحهٔ ۱۱۲ «پردهء راق،پرده ....الخ»

خنیاگری را بزرگترین هنری آنست(۱) که بطبع مستمع رود. و درمجلس که باشی، پیش‌دستی مکن بباده گرفتن وسیکی بزرگ خواستن، ونبیذکم خور تاسیم حاصل کنی، وچون مقصود خویش حاصل کردی وسیم یافتی، آنگاه‌تن درنبیذ در ده ودرمطربی، بامستان ستیزه مکن بسرودی که میخواهند، اگرچه محال‌باشد توازآن میندیش بگذار تابگویند، وچون نبیذ بخوری ومردمان مست شوند، باهمکنان خود در مناظره و محاکا مشو، که ازمناظره سیم حاصل‌نشود ومردمان راضجر کرده باشی وبس، ونگر تابمطرب دیگر بعربده نباشی، که از عربدهٔ‌توسیم مطربی‌ازمیان برود وسروروی شکسته وباجامه دریده ودست افزار شکسته بازبخانه شوی، که خنیاگران مزدوران مستانند، و مزدور باعربده را دانی که مزدندهند. واگر درمجلس، کسی‌ترا بستاید، آنکس را تواضع نمای و آنچه او خواهد گوی، تادیگران ترا بستایند، اول بهوشیاری ستودن بود بی‌سیم، چون مست‌شود سیم ازپس آن ستودن آید، واگر مستان براهی وبسرودی سخت گردند چنانکه عادت مستان بود، توملول نباید که باشی، تاآنگاه که‌غرض توازآن حاصل گردد، که‌مطربانرا بهترین‌هنری صبرست که‌با مستان کنند واگرصبر نکنند همیشه محروم مانند. ونیز گفته‌اندکه مطرب کروکورولال باید که‌بود، یعنی گوش‌بجائی ندارد که نباید داشت وجائی ننگرد که نبایدنگریست وهرجائی که‌رود چیزی که جای دیگردر مجلس دیده‌باشد وشنیده، باز نگوید، که چنین مطرب پیوسته‌بامیزبان باشد.

---

(۱) ل ـ صفحهٔ ۱۱۳ «هنریست» ن . صفحهٔ ۱۴۳ ، ه . صفحهٔ ۱۷۵ «هنری آنست»

باب سی وهفتم- درخدمت کردن پادشاهان

اگر اتفاق افتد که ازجملهٔ حاشیهٔ پادشاه باشی وبخدمت او پیوندی هر چند که پادشاه ترا نزدیك خود ممکن دارد، تو بنزدیکی وی غره مشو وگریزان باش ، اما از خدمت گریزان مباش ،که ازنزدیکی پادشاه دوری خیزد و ازخدمت پادشاه نزدیکی. واگر ترا ازخویشتن ایمن دارد، آن روز نا ایمن باش، که هر که ازکسی فربه شود، زودتر کشتن ازوی چشم باید داشتن وهرچند که عزیز باشی، ازخویشتن شناسی غافل مباش وهیچ سخن جز بمراد پادشاه مگوی وباوی لجاج مکن، که درمثل گفته اند: که هر که با پادشاه لجاج کند، پیش از اجل بمیرد وبردرفش مشت زدن، احمقی باشد . وخداوندخویشرا جز نیکوئی کردن راه منما واگر بدآموزی، با تو بد کند.

حکایت

بروزگار فضلون مامان ابوالاسوار که پادشاه گنجه واران بود ، دیلمی محتشم مشیراو بود، هر کسی که گناهی بکردی ازمحتشمان مملکت که بند وزندان بروی واجب گشتی، فضلون اورا بگرفتی وبزندان کردی. این دیلمی که مشیراو بود، امیررا گفتی :آزاده رامیازار، چون آزردی بکش! وچند کس بمشورت دیلم هلاك شده بودند ازمحتشمان، اتفاقا این دیلم گناهی بکرد، امیر او را بفرمود گرفتن وبزندان کردن، دیلم کس فرستاد که چندین وچندین مال بدهم مرامکش، فضلون مامان گفت: که از تو آموختم که آزاده را میازار وچون آزردی گردنش بزن .دیلم جان در سر کار بدآموزی کرد.

واگـر از نیك نکوهیده باشی ،دوستر دارم که از بد ستوده شوی، وآخر همه تمناها نقصان شناس وبدولت غره مشو واز کار سلطان حشمت طلب کن نه نعمت ، که نعمت ازپس حشمت دوان آید وعز خدمت سلطان از توانگریست ، و اگر چه در عمل پادشاه فربه شوی ، خویشتن لاغر نمای تاایمن باشی . نه بینی که تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن بود و کس بکشتن او نکوشد ، چـون فربه شود ، همه را در کشتن وی طمع افتد ؟ واز بهردرم ، خداوند فروش مباش ، که درم عمل سلطان ، چون گل و سمن بود که بیك روز خویشتن را نیکو و خوش بو و عزیز کند، ولیکن چون گل کم عمر باشد . هرچند که منافع عمل سلطان چون گل نتوان پنهان کردن، وهردرم که در خدمت سلطان جمع شود، ازغبارعالم پراکنده تر بود، و حشمت خدمت خداوندان بهترین سرمایه است ، ودرم که از آن جمع شود سود دست ، پس از بهر سود ، سرمـایه از دست مده ، که تا سرمایه برجای بود ، امید سود دایم بود واگر سرمایه ازدست برود در سود نتوان رسید . و هر که درم را از نفس خود عزیزتر دارد ، ازعزیزی بذلیلی افتد . و رغبت بجمع کـردن مال هلاك عزو عزل عزیزان دان ، مگر بحد واندازه جمع کنی وخلق را نصیبی میدهی تازبان خلق بسته باشد . وچون درخدمت سلطان بزرگ شدی وپایگاه یافتی ، هرگز بخداوند خویش خیانت مکن ، که اگر کنی آن بقلم بدبختی باشد ، از بهر آنکه چون مهتری کهتری را بزرگ گرداند و وی در مکافات آن ولی نعمت خیانت کند ، دلیل آن بود که خدای تعالی آن بزرگی از وی بازخواهد گرفتن ، از بهر آنکـه تـا بدبختی بدان مرد نرسد ، مکافات خداوند خویش ، نیکوئی را بدی نکند .

حکایت

چنانکه امیر فضلون ابوالسوار، ابوالبشیر حاجب را بسپهسالاری به بردع فرستاد، ابوالبشیر گفت: تا زمستان در نیاید نروم، از بهر آنکه آب و هوای بردع سخت بدست، خاصه بتابستان، ودرین معنی سخن دراز گشت، امیر فضلون گفت: چرا چنین اعتقاد باید داشت، که بی اجل هرگز کسی نمیرد؟ ابوالبشیر گفت: چنانست که خداوند میفرماید که هیچکس بی اجل نمیرد، ولیکن تا کسی را اجل نیامده باشد به بردع نشود.

دیگر از کار دوست ودشمن غافل مباش، تا نفع وضر تو بدوست ودشمن برسد، و بزرگی بدان خوش باشد که دوست را و دشمن را بنیکی وبدی مکافات کنی. ومردم که محتشم شد، نباید که درخت بی بر باشد و از بزرگی توانگری خواهد. وکسی که از وی نفع و ضرر نباشد، چون جهودی باشد که ویرا صدهزار دینار باشد، چون نفع و ضرر او بمردم نرسد، ازوی اعتبار نباشد. پس منافع خویش از نعمت کام روائی دان ومردمی از مردمان باز مگیر، که حضرت پیغمبر صلعم فرموده که: (خیر الناس من ینفع الناس) وخدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد مجوی، که بفرود آمدن نزدیك باشد. و گرد دولت پیر شده مگرد، که پیر را اگر چند عمر مانده باشد، مردمان اورا بمرگ نزدیکتر دانند از جوانان، و نیز کم پیر بود که روزگار باوی وفا کند.

واگر درخدمت پادشاهی خواهی که برجای بمانی، چنان باش که عباس عم پیغمبر علیه السلام که پسر خویش عبدالله را گفت: بدان ای پسر: که این مرد، یعنی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه، ترا در پیش خویش بر شغل کرد و ازجملهٔ خلقان برتو اعتماد نمود واکنون اگر خواهی که

دشمنان بر تو چیره نشوند ، پنج خصلت نگاه دار تا ایمن باشی ، اول باید که از تو هرگز دروغ نشنوند ، دویم پیش وی کسرا غیبت مگو ، سیوم با وی هیچ خیانت مکن ، چهارم فرمان اورا خلاف مکن ، پنجم راز او با هیچکس مگوی ، که از مخلوق پرستی ، مقصود بدین پنج چیز توان یافت . دیگر هرگز درخدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن واگر تقصیر رود ، خودرا بمقصری بدو منمای تانداند که تو بقصد کردی و آن تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرد نه بـی ادبی و بی فرمانی ، که نادانی از تو بگناه نگیرند و بی‌ادبی و بی فرمانی بگناه شمرند . و پیوسته بخدمت مشغول باش پیش از آنکه بفرماید وهرچه کسی دیگر خواهد کردن ، بکوش تاتو کنی وچنان باش که هرگاه ترا بیند ، در خدمتی بیند از آن خویش ، ومادام بردرگاه حاضرباش چنانکه هرکه‌ را طلب کند ترا یابد، زیرا که همت ملوك آنست که پیوسته‌ در آزمایش کهتران باشند ، چون یکبار ودوبار وده‌بار ترا (۱)طلب کند ، هربار درخدمتی یابد ومقیم بردرگاه خویش بیند ، در کارهای بزرگ بر تو اعتماد کنند ، چنانکه قمری گرگانی گوید :

پیش تو ماراسخن گفتن خطر کردن بود   بخطر کردن بر آرند از بن دریا گهر

وتارنج کهتری برخود ننهی بآسایش مهتری نرسی ، نه بینی که تابرگ نیل (۲)پوسیده نگردد وسمه(۳) نشود ؟ وحق جل جلاله ، پادشاه راچنان آفرید که همه خلق عالم بخدمت وبندگی او محتاج باشند . و خود را

(۱) «ترا» درل صفحهٔ ۱۱٦ نیست ودر ن. صفحهٔ ۱٤۷ ، ه صفحهٔ ۱۸۰ هست .

(۲) ل . صفحهٔ ۱۱٦ «وسمه» ، (۳) «نیل»

بحسد بپادشاه منمای ، که اگر بعداز آن سخن کسی محسود پیش وی گوئی نشنود واز جملهٔ (۱) حسد شمرد اگر چه‌راست بود . وهمیشه‌از خشم پادشاه‌ترسان‌باش، که‌دوچیز راهر گزخوار نشایدداشت:اول‌خشم‌پادشاه دویم‌پندحکما . که‌هر که‌این‌دو چیزرا خوار دارد،خوار گردد؛این‌شروط خدمت پادشاه است ؛ پس اگر چنان‌بود که تو از این درجه بگذری و پایگاه بزرگتریابی و بندیمی پادشاه افتی ، بایدکه شرط ندیمی پادشاه ترا معلوم باشد وآنرا نیز یادکنم .

باب سی‌وهشتم ـ درآداب ندیمی

اگر پادشاه ترا ندیمی دهد ؛ اگرآلت منادمت پادشاه نداری میپذیر که هرکه ندیمی پادشاه کند، در وی چندخصلت‌بباید، چنانکه اگر مجلس خداوند را ازوزینی (۲) نباشد ، باری شینی نبود . اول‌باید که هر پنج حواس بفرمان او بود ، دیگر بایدکه لقائی داشته باشدکه مردمانرا از دیدار اوکراهیتی نبود ، تا این ولی نعمت نیز از دیدار او ملول نشود ، دیگر بایدکه دبیری بداند تازی و پارسی ؛که اگروقتی بخلوت ، این ملك رابچیزی خواندن ونوشتن حاجت افتد و دبیرحاضر نباشد ؛ پادشاه ترا نامه خواندن یانوشتن فرماید ، عاجز نمانی ؛ دیگر بایدکه ندیم اگر چه شاعر نباشد ؛ باری بد و نیکی شعر بداند و نظم بر وی پوشیده نماند و اشعار پارسی و تازی یاد دارد ؛ تا اگر خداوند را بگاه وبیگاه به بیتی‌حاجت افتد ؛ شاعری راطلب نباید‌کردن، یا خود

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱٦ « جمله» ن . صفحهٔ ۱٤۷ ، ه . ۱۸۱ « جملهٔ»

(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۷«زیبی» ن . صفحهٔ ۱٤۹ ، ه . صفحهٔ ۱۸۱«زینتی» وزین درزبان عربی مقابل‌شین است.

بگوید و یاروایت ازکسی کند ، وهمچنین از طب ونجوم باید که بداند، تا اگر ازاین صناعتها سخنی رودیا بدین باب حاجت افتد ، تا آمدن طبیب و منجم ، توآنچه دانی بگوئی ، تا شرط منادمت بجای آورده باشی تا پادشاه را بر تو اعتماد افتد و بخدمت و منادمت تو راغبتر شود ، و باید که در ملاهی ندیم را دستی بود و چیزی بداند زدن ، تا اگر پادشاه را خلوتی بود که مطرب را جائی نباشد، تو بدانچه دانی وقت او خوش داری(۱) تا او برتو بدین سبب مشفق باشد وعنایت زیادت کند و نیز باید که محاکی باشی وبسیار حکایت و مضحکه یاد داری و نوادرهای بدیع ، که ندیمی بی حکایات و نوادر ، نا تمام بود و نیز باید کـه نرد و شطرنج باختن بداند ولیکن نه چنانکه مقامر باشد ، که هرگاه که بطبع مقامر باشی ندیمی را نشایی ، و نیز با این همه که گفتم قرآن باید که یاد داری و از تفسیر نیز چیزی بدانی واز اخبار رسول علیه السلام چیز بدانی و از فقه و از علم شریعت ، از هر نوع ، بی خبر نباشی ، تا اگـر در مجلس پادشاه ازاین معنی سخنی رود، جواب بدانی دادن تا بطلب قاضی یافقیه نباید شدن و نیز باید که سیر الملوك رابسیارخوانده باشی تاپیش خداوندخویش خصلتهای ملوك گذشته میگوئی تادردل پادشاه کارکند وبندگان حق تعالی را در آن نفعی وتفرحی میباشد ، وباید که درتوهم جد باشد وهم هزل وباید که وقت استعمال بدانی که کی باشد، بوقت جدهزل مگوی(۲) وبوقت هزل جد مگوی(۲) که هرعلمی کـه بدانی و استعمال آن ندانی ،

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱۷ «دار» ن .صفحهٔ ٤۹ « داری»وداری صحیحتر است

(۲) ل.صفحهٔ ۱۱۸ «مگوی ـ نگوئی». ن صفحهٔ ۱۵۰ «نگویی ـ نگویی»

دانستن ونا دانستن یکسان بود ، باید که بااین‌همه که گفتم‌در توفروسیت ورجولیت‌بود، که پادشاه نه‌همه‌وقت درعشرت‌مشغول‌بود؛ اگر وقتی مردی باید نمودن بنمای وترا نـوانای آن‌بود که‌بامردی یابد و مردبر آئی و عیاذا بالله اگردرخلوتی درمیان نشاط ،کسی‌خیانتی اندیشدبرپادشاه و از جملهٔ حوادث،حادثه‌بیفتد، تو آنچه شرط مردی بود بجای‌آری تا ولی نعمت بجهت تو رستگاری یابد،اگر کشته شوی حق نعمت او گذارده باشی وبه‌نیك‌نامی رفته‌وحق فرزندان‌توبرآن خداوند واجب شده‌باشد واگر برهی ،خود بدان ،نام ونان نیکویافته‌باشی تاعمرتو بود، اگراین که‌گفتم درتو موجود بود ،ندیمی پادشاه‌راشایسته باشی‌واگر چنان‌بود که غرض ازندیمی‌نان خوردن وشراب خوردن وهزل گفتن دانی و بس آن ندیمی نبود بلکه لئیمی بود ، تدبیر ندیمی عام کـن تاآن خدمت برتووبال نگردد و نیز تاتوباشی‌ازخداوندخویش‌غافل مباش ودرمجلس پادشاه‌دربندگان‌وی‌منگر وچون‌ساقی قدح بتو دهددر روی‌اومنگر،سر درپیش‌دار که نبیذستانی وبخور وقدح بازده چنانکه دروی ننگری تا خداوند راازتوتخیلی صورت نه بندد. وخودرا نگاه‌دار تا خیانتی‌نیفتد چنانکه قاضی عبدالملك‌عبکری‌راافتاد :

حکایت

شنیدم‌که قاضی عبد الملك را مأمون خلیفه ندیمی‌خاص‌خودرا داد ،که عبدالملك نبیذخواره بود و بدین سبب از قضا معزول شد ، روزی در مجلس شراب غلامی نبیذ بدین قاضی داد جون بستاند در غـلام نگریست‌وبچشم‌بدواشارت کردمأمون نگاه کرد وبدید،عبدالملك

دانست که مأمون آن اشارت را بدید همچنان چشم را نیم گرفته داشت ، مأمون بعد ازساعتی ویرا پرسید بعمدا : که‌ای قاضی چشم تراچه افتاد؟ عبدالملك گفت ندانم درین ساعت بهم فراز آمد ، بعدازآن تااوزنده بود ، درسفر ودر حضر ، درخلا وملا ، هرگز چشم تمام باز نکرد تاآن غبار از دل مأمون برخاست .

پس آنکسرا که ندیم پادشاه بود چنین کفایت باید

باب‌سی ونهم ـ در کاتبی و کتابت کردن

اگر دبیر باشی ، باید که برسخن قادر باشی وخط نیکو داری و تجاوز کردن در عبارت بعادت نداری وبسیار نوشتن عادت کنی تاماهر شوی .

حکایت

شنودم که صاحب اسمعیل عباد ' روز شنبه بود در دیوان ، چیزی می‌نوشت ' روی سوی کاتبان کرد و گفت : که‌هر روز شنبه ' من در کاتبی خود نقصان میبینم از آنچه (۱) روز جمعه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته .

پس پیوسته بنوشتن مشغول باش بخط کشادهٔ مبین و سردر بالا وسخن درهم بافته. ونامه باید نوشت تابسیاری غرض و معانی در کم مایهٔ سخن بکار بری ، چنانکه گفته‌اند :

(۱) ن . صفحهٔ ۱۵۲ « آنچ » ه . صفحهٔ ۱۸۵ ، ر. « آنکه »

بیت

نکته‌ازدهان‌دهر بیرون آمده   نامهٔ‌پرمعانی درحدیث‌مختصر

و نامهٔ‌خویش را باستعارات وامثال و آیتهای قرآن و اخبار نبوی آراسته دارو اگر نامهٔ پارسی بود، پارسی‌مطلق منویس که‌ناخوش بودخاصه پارسی دری که معروف نبود ، آن‌خود نبایدنوشت بهیچ حال و آن ناگفته به. و تکلفهای نامهٔ تازی معروفست که چون باید و اندر نامهٔ تازی سجع هنرست‌وسخت نیکو وخوش آید ولیکن‌درنامهای‌پارسی‌سجع ناخوش آید، اگر نگوئی به‌بوداما هر سخن‌که گوئی‌عالی ومستعار وشیرین و مختصر گوی . و کاتب بایدکه دراك بود واسرار کاتبی معلوم دارد و سخنان مرموز را دریابد .

حکایت

چنان‌شنودم که‌جد توسلطان محمودرحمه‌الله ، نامهٔ نوشت‌بخلیفهٔ بغداد القادربالله و گفت : بایدکه ماوراء النهر مرابخشی‌و مرابدان‌منشور دهی، تامن منشور برولایت عرضه کنم ، یابه شمشیر ولایت بستانم، یا بفرمان و منشور تو رعیت فرمان من‌برند . خلیفه‌گفت : درهمه ولایت اسلام مطیع تر ازایشان‌کسی نیست، معاذالله که من‌این کار کنم واگر توبی فرمان‌من قصد ایشان کنی، من‌عالم رابرتو بشورانم .سلطان‌محمود ازین‌سخن‌طیره‌شد ورسول‌راگفت: خلیفه‌رابگوچه گوئی؟ من‌ازابومسلم کمترم ؟ مرا خود این شغل باتو افتاده است ، اینك‌آمدم‌با هزار پیلی‌تا دارالخلافه‌را به پای پیلان ویران‌کنم وخاك‌آن جایگاه برپشت پیلان بغزنین آرم! وتهدید عظیم بنمود. رسول برفت و بعداز آن بچندگاه باز

آمد، سلطان محمود بنشست وحاجبان وغلامان سرای، صف کشیدند و پیلان را بر درسرای بداشتند ولشکر رانعبیه کردند ورسول را باردادند، رسول درآمد و نامهٔ قریب یکدسته کاغذ منصوری بقطع پیوسته (۱) و پیچیده ومهر کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت: که أمیرالمؤمنین میگوید که نامهٔ (۲) تو خواندیم و تحمیل تو شنیدیم، جواب نامهٔ تو و تحمیل تو اینست جمله که درین نامه نوشته است. خواجه ابونصر مشکان که عمید دیوان رسایل بود، دست درازکرد ونامه برداشت وبگشاد تا بر خواند، اول نامه این نوشته بود که (بسم الله الرحمن الرحیم) وآنگاه سطری چنین نهاده (الم) وآخر نامه (الحمدلله رب العالمین والصلوة علی نبیه محمد وآله اجمعین) ودیگر هیچ ننوشته بود، سلطان محمود باهمه کاتبان دراندیشه افتادند که این سخن مرموز چیست؟ هر آیتی که در قرآن الم بود بر خواندند وتفسیر کردند، هیچ جواب محمود نبود، آخرالأمر، خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود وهنوز درجهٔ نشستن نداشت، درمیان ندیمان که برپای بودند ایستاده بود، گفت: ای خداوند! خلیفه نه الف ولام ومیم نبشته است بلکه، خداوند او را تهدید کرده بود به پیلان وگفته که دارالخلافه را برپشت پیلان بغزنین آرم، جواب خداوند نوشته است: (ألم تر کیف فعل ربک بأصحاب الفیل) جواب پیلان خداوند میدهد، شنودم که سلطان محمود را غشی افتاد و تا دیری بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود وعذرها خواست از

(۱) ن. صفحهٔ ۱۵۳ « نوشته » ه. صفحهٔ ۱۸٦ « بنوشته »

(۲) ل. صفحهٔ ۱۲۰ « نامه » ن. صفحهٔ ۱۵۳ « نامه را » ه. صفحهٔ ۱۸٦ « نامهٔ »

خلیفه، و آن قصه دراز است وابوبکر قهستانی راخلعتی گران‌مایه‌فرمود و اجازت داد تا میـان ندیمان بنشیند و بدین یک سخن درجهٔ (۱) بزرگ یافت.

حکایت

ونیزهمچنین‌شنودم که‌بروزگارسامانیان، امیر بوعلی‌سیمجور که‌در نیشاپور بود، گفتی که☆من‌مطیع‌سپهسالار وامیرخراسانم☆ولیکن‌بدرگاه نرفتی، وآخرعهد ودولت سامانیان بود وچندان قوت نداشتند که‌بوعلی را بعنف بدست آوردندی، پس ازو باضطرار بخطبه وسکه وهدیه راضی بودندی، وعبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بود، قصه‌نیکو دانستی وادیبی بودو کاتب جاد وزیرک ونمام رای وبهمه کار کافی، امیر بوعلی اورا ازخوجان بیاورد و کاتبی‌حضرت‌خویش بدو داد واورا تمکینی تمام فرمود ودرهیچ شغل بی مشورت اونبودی، از بهر آنکه مردی باکفایت بود. و احمد رافع یعقوبی (۲) کاتب حضرت امیر خراسان بود، مردی سخت‌فاضل بود ومحتشم‌وشغل ماوراالنهردرزیرفام‌او بود احمدرافع‌را بعبدالجبار دوستی بود بی ممالحت (۳) وملاقاتی که میان ایشان بوده

(۱) ل . صفحهٔ ۱۲۰ «درجه» ن . صفحهٔ ۱۵٤ ، ه . صفحهٔ ۱۸۷ «درجهٔ»

☆ . ☆ ل . صفحهٔ ۱۲۱، ه . صفحه۱۸۷ « من سپهسالار وامیر خراسانم» ن . صفحهٔ ۱۵٤«من مطیع امیراسفهسالارخراسانم» وعبارت (ن) باسیاق حکایت سازگارتر وصحیحتر بنظر میرسد .

(۲)ن . صفحهٔ ۱۵٤ ، ه صفحهٔ ۱۸۷ « الیعقوبی»

(۳) هم سفرگی کردن .

بود، اما بمناسبت فضل بایکدیگر دوستی کردندی بمکاتبت. روزی امیر خراسان با امرا گفت : اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نبودی، بوعلی رابدست شایستی آورد، که‌این همه‌فتنهٔ بوعلی از کفایت وتدبیر عبدالجبارست، نامه‌باید نوشتن ببوعلی و گفتن: که‌اگر تو بطاعت مائی وچاکر مائی، چنان‌باید که چون‌این نامه‌بتو رسد،دروقت،عبدالجبار را سراز تن جدا کنی و در توبره نهی وبدست این قاصد بفرستی بدرگاه تابدانیم که تو درطاعت مائی . وهرچه تومیکنی ، معلوم‌ماست که تو بمشورت اومیکنی، والامن که‌امیر خراسانم، اینک بتن‌خویش می‌آیم، جنگ را ساخته‌باش! چون‌این تدبیر بکردند، گفتند: بهمه‌حال این نامه بخط‌احمد رافع نباید که بود، که احمد رافع‌دوست‌عبدالجبارست، ناچار کسی‌فرستد واین‌حال باز نماید (۱) وعبدالجبار بگریزد امیر خراسان احمدرافع‌رابخواند و بفرمود تانامهٔ ببوعلی‌بنویسد درین‌باب، و گفت:چون نامه‌نوشتی، نخواهم که سه‌شبانه‌روز ازین‌سرای بیرون‌روی، و درین سه روز هیچ کس تو واز آن من،ترا نبیند، که عبدالجبار دوست‌تواست ، اگر بدست نیاید، دانم که‌تو اورا آگاه کرده باشی‌وبازنمودهٔ تو باشد. احمد رافع، هیچ‌نتوانست گفت،میگریست وباخودمیگفت: کاشکی من‌هرگز کاتب نبودمی تادوستی باچندین علم‌وفضل‌بخط من کشته نشدی ، و این کار راهیچ‌تدبیر نمیدانم، آخر، این آیت یادآمدش که(أن یقتلوا أو یصلبوا) باخویشتن گفت : هرچند اواین رمز نداند و بسراین مرموز نیفتد ، من آنچهٔ شرط‌دوستی‌بود بجای‌آرم، چون‌نامه‌بنوشت،عنوان‌کرد، برکنار نامه

(۱) اظهار کندـن . مب ص ۱۵۵»

(الفی) بقلم باریک بنوشت و بر دیگر جانب (نونی) یعنی (أن یقتلوا) و نامه را بر امیر خراسان عرضه کرد. کسی در عنوان نگاه نکرد، چون نامه برخواندند مهر کردند و بجمازه بان خاص دادند و جمازه بان را از این حال آگاه نکردند، گفتند: برو و این نامه را بامیر علی سیمجور ده، آنچه بتو دهد بستان و بیار! و احمد رافع راسه شبانه روز نگاه داشتند، پس از سه روز بخانهٔ خویش رفت بادل پر خون، مجمز به نیشاپور رسید و پیش امیر بوعلی رفت و نامه بداد، چنانکه رسم باشد، بوعلی نامه را برداشت و بوسه داد و از حال سلامت امیر خراسان پرسید، وعبدالجبار خطیب نشسته بود نامه بوی داد و گفت: مهر بردار و فرمان عرضه کن! عبدالجبار نامه بستاند و در عنوان نگاه کرد، پیش از آنکه مهر برگرفتی، بریک کران نبشته دید (الفی) و بر دیگر کران (نونی) در وقت این آیت یاد آمدش که (أن یقتلوا) دانست که نامه در باب کشتن وی است نامه از دست بنهاد همچنان بمهر، و دست به بینی نهاد، یعنی مرا از بینی خون آمد، گفت: بروم و بشویم و باز آیم، همچنان از پیش بوعلی برفت دست بر بینی نهاده، و از در بیرون رفت و جایی (۱) متواری شد زمانی منتظر او بودند، بوعلی گفت: خواجه را بخوانید! همه جای طلب کردند نیافتند، گفتند: بر اسب ننشست، پیاده برفت و بخانه نرفت و کسی نمیداند که کجاست، بوعلی گفت: دبیری دیگر را بخوانید! بیامد و نامه پیش مجمز بخواند، چون حال معلوم شد، همه خلق بتعجب بماندند، که با وی که گفت که اندرین نامه چه نوشته‌اند؟ امیر بوعلی اگرچه بدان شادمانه بود، در حضور مجمز لختی ضجرت نمود و منادی کردند در شهر،

(۱) ل ـ صفحهٔ ۱۲۲ «جای» ن ـ صفحهٔ ۱۵٦ «جایی» ه ـ صفحهٔ ۱۸۹ «جائی»

وعبدالجبار کس فرستاد در پنهان که من درفلان جای متواری نشسته ام، بوعلی بدان شادی کرد وحق تعالی راشکر گفت و فرمود که همانجاکه هستی همی باش. چون روزی چند بر آمد مجمز را خلعت نیکو بداد و جواب نامه بنوشت که حال برین جمله بودوسو گندها یاد کرد که من ازین، خبر نداشتم وجمازه بان برین حال گواه است. چون مجمز برسیدو حال معلوم شد، امیر خراسان در آن عاجز شد، خط ومهر فرستاد که اوراعفو کردم بدان شرط که بگوید که بچه دانست که در آن نامه چه نوشته بود. احمدرافع گفت: مرا بجان زینهارده تا بگویم! گفت: دادم بگو! احمد رافع آن رمز راباوی بگفت، امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد وآن نامهٔ خویش باز خواست تا آن رمز رابه بیند. نامه باز آوردند، همچنان بود که احمد رافع گفته بود، همه خلق ازادراك آن عاجز ماندند.

دیگـر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت بـاشی، مسابق کار وتیزفهم ویادگیر ونافراموشکار، ومتفحص باش برهمه کاری و تذکره همی‌دار ازآنچه ترا فرمایند وبرحـال همه اهل‌دیوان واقف باش واز معاملات همه عاملان آگاه باش وتجسس کن وبهمه‌گونه‌تعرف اعمال همی کن، اگر دروقت بکارت نیاید، وقتی باشد که بکار آید. و این سر بکسی مگوی مگر وقتی که ناگزیر بود. وبظاهر، تفحص شغل وزیر مکن ولیکن بباطن ازهمه کارها آگاه باش وبرحساب‌قادر باش ویك ساعت از تصرف وکدخدائی ونامهای معاملات نبشتن، خالی مباش، که این همه درکاتبان هنرست. وبهترین هنری کاتبان را زبان نگاهداشتن است وسر ولی‌نعمت پیدا نکردن و خداوند خویش را از

همه شغل‌ها آگاه کردن و فضول نابودن ، واما اگر چنانکه برخطاطی قادر باشی وهر گونه خط که بنگری همچنان بنویسی ، این‌داش سخت نیکوست ، لیکن‌باهر کسی پیدامکن تابمزوری کردن معروف نکردی، که آنکه اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوری کند و ندانند که که کرده است ، برتو بندند ، وبهر محقری مزوری مکن ، تاروزی که بکارت آید ومنفعت بزرگ بود. واگر بکنی، کسی برتو گمان نبرد ، که بسیار کاتبان فاضل ومحتشم ووزیران‌عالم‌راهلاك کرده‌اند بسبب خط مزور .

حکایت

ربیع بن المطهر الفصری کاتبی فاضل و محتشم بود و در دیوان صاحب مزوری کردی ، این خبر بگوش صاحب رسید ، صاحب عاجز ماند واین مرد را بسبب فضل نمیتوانست هلاك کردن و نیز این سخن باوی پیدا نمیتوانست کرد ، می‌اندیشید تاباوی چه کند ، اتفاق‌راچنان افتاد که صاحب را عارضهٔ پدیدآمد ومردمان بعیادت میرفتند، تاربیع بن المطهر بعیادت درشد وپیش صاحب بنشست ، چنانکه رسم است‌صاحب را پرسید که چه رنج‌است تراوشراب چه‌میخوری ؟ گفت : فلان‌شربت، گفت: طعام‌چه میخوری ؟گفت: آنچه تومیکنی : یعنی (مزور) کاتب دانست که صاحب ازآن آگاه شده است ، گفت : ای خداوند : بجان وسر تو که دیگر نکنم ، صاحب گفت : اگر توبه کنی ، بدانچه‌کردی عقوبت نکنم وعفو کردم .

پس بدان که این مزورگری کاری بزرگست ، از این پرهیز ، و

اندر هر پیشه وهر شغلی ، تمام داد سخن ، ازخویشتن نمیتوانم داد ، که سخن دراز گردد واز مقصود بازمانم ، وناگفته نیز رها نمی‌توانم کرد ، پس از هربابی سخنی چند که بکار آید بگویم تاترا معلوم شود ، که‌از هرنوعی طرفی گفتم ، چون بگوش دل بشنوی ، ترا خود از این (۱) استخراجها افتد ، که ازیك چراغ بسیار چراغها توان افروخت ، اگر چنانکه خدای تعالی برتو رحمت کند و ازدرجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت رسی شروط وزارت نیز بایدکه بدانی.

باب چهلم ـ در شرایط وزارت

ای پسر! اگرچنان بودکه بوزارت افتی ، محاسب باش ومعامله نیکو شناس وباخداوند خویش راستی کن وانصاف ولی نعمت‌خود بده و همه خویشتن را مخواه ، که همه بتو ندهند و اگر در وقت بتو دهند بعد از آن ، آنرا خواستار باشند ، واگر اول فرو گذارند ، آخر بنگذارند ، پس چیز خداوند نگاه دار واگر بخوری بدوانگشت‌خور تادرگلوت نماند . اما یکباره دست عمال فرومبند ، که چون چربی از آتش‌دریغ‌داری ، کباب‌خام بماند . وتادانگی بدیگران نگذاری،درمی نتوانی خورد واگر بخوری ، محرومان خاموش نباشند ورها نکنند که پنهان بماند، ونیز همچنانکه باولی‌نعمت خویش منصف باشی ، بالشکر ورعیت منصف باش وتوفیرهای حقیر مکن ، که گوشت از بن دندان بخلال بیرون کردن وخوردن سیری نکنند و بدان اندك مایه توفیر ،

(۱) ن . صفحهٔ ۱۵۸ « ازینجا » ه . صفحهٔ ۱۹۲ « ازآنجا»

لشکری را دشمن کرده باشی ورعیت‌را دشمن خداوند خویش کرده .
واگر کفایتی خواهی کردن ، بعمارت وزراعت کوش وازآن حاصل کن
وویرانیهای مملکت آبادان‌دار تاده چندان توفیر پدید آید وخلقان خدای‌را
بی‌توان نکرده باشی .

حکایت

چنین شنیدم که ملکی ازملوك فارس بروزیر خویش خشم کرد
واورا معزول کردو گفت: جای‌دیگر اختیار کن‌تاآنرا بتو بخشم‌تابانعمت
وحشمت خودآنجا روی ومقام‌توآنجاباشد . وزیر گفت‌نعمت نخواهم و
آنچه دارم بخداوند بخشیدم وهیچ جای آبادان نخواهم که‌مرا بخشد،
اگر رحمت کند ، از ملك خویش دیهی ویران بمن دهد بحق‌الملك ،
تامن مرقعی بپوشم وآنجا آبادان کنم وبنشینم . ملك فرمودکه‌چندان
دیه ویران که خواهد بدودهید ؛ درهمه‌مملکت پادشاه بگردیدند ، یك
بدست (۱) زمین‌ویران نیافتندکه بوی‌دهند ، پادشاه‌را خبر کردند.وزیر
گفت : ای ملك ! من خوددانستم که درهمه ولایت وجائی‌که در تصرف
توبود بعمل من ، هیچ ویران‌نیست، اکنون چون ولایت ازمن‌بگرفتی،
بدان‌کس ده که هرگاه ازوی باز خواهی همچنان باز سپارد که من
سپردم . چون این‌حال معلوم شد ، ملك* آن وزیرمعزول شده‌راعذرها
خواست * وخلعت‌داد ودیگربار وزارت بدوداد .

---

(۱) یك بدست ، باصطلاح امروزیك وجب باشد . (پاورقی صفحهٔ ۱٦۰
چاپ آقای نفیسی)

* . . . * ن . صفحهٔ ۱٦۰ «ازوزیر معزول عذر خواست»

ه . صفحه ۱۹٤ « ازآن وزیر معزول عذرها خواست »

مقصود آنکه دروزارت معماروعادل باش تاهمیشه زبان‌توروان باشد و زندگانی‌تو بی‌بیم بود ، و اگرلشکر برتو بشورند، خداوندرا (۱) ناچار دست‌تو کوتاه (۲) باید کردن تا دست خداوند (۳) تو کوتاه نکنند، وتو آن بیداد نه برلشکر کرده‌باشی ، چه برخود وبرخداوند خویش کرده باشی ، وآن توفیر ، تقصیر کارتو گردد ، پس خداوند را به نیکوئی کردن ترغیب کن برلشکر ورعیت ، که پادشاهی‌را اثبات(٤) بلشکر بود وآبادانی دیه بدهقان . پس پیوسته درعمارت کوش و جهان داری کن وحقیقت دان که جهانداری بلشکر توان کرد ولشکررا بزر توان داشتن وزر ازعمارت بدست آید وعمارت از داد و عدل و انصاف باشد . پس منصف وعادل باش‌واگرچه امین وبی‌خیانت باشی ، ازپادشاه ترسان باش ، که کس را از خداوند چنان واجب نیست ترسیدن که وزیررا . واگر پادشاه خرد باشد ، او را بخردی مشمر ، که مثال پادشاه‌زادگان مثال بچهٔ مرغابی باشد ، که بچهٔ مرغابی را آشناه نباید آموخت ، بس روزگار برنیاید که از نیك وبد توآگاه گردد . واگر پادشاه بالغ وتمام باشد ، ازدو بیرون نباشد : دانا باشد یانادان ، اگردانا

(۱) ل . صفحهٔ ۱۲۵ « خداوندان را » ن . صفحهٔ ۱٦۰ ، ه . صفحهٔ ۱۹٤ « خداوندرا »

(۲) ل صفحهٔ ۱۲۵ « دست کوتاه » ن . صفحهٔ ۱٦۰ ، ه. صفحهٔ ۱۹٤ « دست تو کوتاه »

(۳) ل . صفحهٔ۱۲۵ « دست‌از خداوند » ن . صفحهٔ ۱٦۰ ، ه . صفحهٔ ۱۹٤« دست خداوند »

(٤) برقراری « فرهنگ نفیسی »

بود بخیانت توراضی نشود، بوجه(۱) احسن دست ترا ازعمل کوتاه کندواگر نادان بود وجاهل نعوذ بالله، بوجه(۱) هرکدام زشت تر ترامعزول (۲) کند . واز دانا مگر بجان برهی واز نادان بهیچ روی رهائی نباشد ، دیگر هرجا که پادشاه رود ، تو ازوجدا مباش واورا تنها مگذار تادشمنان تو باوی درغیبت توفرصت بدگفتن نیابندووپرا ازحال خویش بگردانند . وازحال پادشاه هیچگونه غافل مباش ، چنان کن که نزدیکان اوجاسوس توباشند تا ازهر نفسی که بزندترا آگاه کنند وبا هر کلمه ،سخن اندیشیده باشی و هر زهری را پا زهری ساخته کنی . ونیزازپادشاهان اطراف و نواحی پیوسته آگاه باش وچنان باید که هیچ دوست ودشمن خداوند تو، شربتی آب نخورد که منهی تو ترا ازآن آگاه نکند و تو از حال مملکت او چنان آگاه باشی که از مملکت خداوند خویش .

حکایت

شنودم که وزیر بانام فخرالدولة،صاحب اسماعیل عباد ،دوروز بدیوان نیامدو کسرا بار نداد .منهی فخرالدولةرا ازآن حال بازنمود، فخرالدولة بصاحب کس فرستادو گفت:خبر دلتنگی توشنودم، دلم مشغول شدوسبب آن نمیدانم ،اگرچنانکه جای دل مشغولی درمملکت است،مرا بازنمای تامن نیز مصلحت آن کاربدست گیرم ، واگر ترا از من تقصیریست بگوی تا عذر بخواهم .صاحب گفت : معاذالله که از خداوند ، بنده را دلتنگی باشد و

(۱) ن . صفحهٔ ۱٦۰ ، ه . ۱۹۵ « بوجهی»

(۲) ل . صفحهٔ ۱۲۵ « معزول کنند » ن . صفحهٔ ۱٦۱ « ترا معزول کنند »

مملکت را قصوری ، بلکه کار مملکت بر نظام است ، باید که خداوند بنشاط مشغول باشد ، که این دلتنگی بنده زود زایل شود . روز سیوم بسرای ملك آمد همچنان بر جای خود دل خوش ، فخرالدولة پرسید : که از چه سبب دل مشغول بودی ؟ صاحب گفت : از کاشغر ، منهیان من نوشته بودند که فلان روز ، خاقان فلان سپهسالار را سخنی گفت : نتوانستیم دانست که چه گفت ، مرا نان بگلو فرونرفت از آن دلتنگی که چرا باید که خاقان ترکستان بکاشغر سخنی گوید که من اینجا ندانم . امروز ملاطفه (۱) رسید و معلوم شد که آن چه حدیث بود ، دلم خوش گشت .

پس باید که ترا از احوال همه ملوك خبر باشد و حالها بر خداوند خویش همی نمائی تا ازدوست ودشمن باخبر باشد وحال کفایت وهوشیاری تو ، خداوند را معلوم شود . و هر عملی که فرمائی بسزاوار عمل ده واز بهر طمع جهان ، دردست جاهلان و بیدادگران منه وعاملان کم ذات وفرومایه را عمل بزرگ مفرمای ، که بزرجمهررا پرسیدند : که چون تو درمیان شغل و کار آل ساسان (۲) بودی ، چرا مضطرب گشتند؟ گفت: زیرا که در کارهای بزرگ وعظیم، استعانت برعاملان خرد کردند، تا کار ایشان بدان جایگاه رسید . ومردم مفلس و بی نوارا عمل مفرمای خاصه عمل بزرگ ، که تا خود را ببرگ و نوا نکنند، ببرگ و

(۱) ملاطفه و ملطفه درزبان فارسی بجای نامه ومکتوب استعمال شده و درکتابهای دیگر نیز آمده است . « ن . پاورقی ص ۱٦۱ »
(۲) ل . صفحهٔ ۱۲٦ «ساسانیان»

نوای تو مشغول نشود ولیکن چون اورا برگ وسازی بود، یکباره بخویشتن مشغول نشود و کار تو زودتر گذارد ، چنانکه کشتهاراو پالیزهارا آب دهی، اگرجوی کشت و پالیز تر و آبخورده بود ، زودآب بکشت وپالیز رساند واگر زمین آن جوی خشك بود و دیرگاه بودکه اندرا وآب نگذشته باشد ، چون آب درآن فرو گذارند ، تا نخست او تر نشود وسیراب نگردد ، آب بکشت و پالیز نرساند . پس عامل بی نوا چون جوی خشك بود و نخست برگ و ساز خود ساخته کند آنگاه از آن تو . دیگر فرمان‌خود را بزرگ‌دار ومگذار که کسی☆درفرمان، ترا خلاف یا ردکردن☆.

حکایت

چنان شنیدم که بوالفضل بلعمی . سهل خجندی‌را صاحب دیوانی سمرقند داد وفرمانش‌راتوقیع کرد وخلعتش فرمود . سهل بدان روزکه بخواست رفتن ، بسرای خواجه رفت بوداع‌کردن و فرمان‌خواستن، چون خدمت وداع بکرد ، سخن که خواست گفتن بظاهر نگفت ، پس خلوت خواست ، خواجه خانه‌را خالی کرد ، سهل گفت : بقای خداوند باد ! چون بسرشغل رسم ناچار از اینجا فرمانها روان شود ، خداوندبا بنده نشانی دهدکه کدام فرمان بودکه باید پیش بردن وکدام بودکه نباید بردن ، تا بنده بداند و چنان کندکه خداوند فرماید . ابوالفضل

☆ . . . ☆ ل . صفحهٔ ۱۲۷ « درفرمان،تراخلاف یارد کردن»
ن . صفحهٔ ۱٦۲ «فرمان‌ترا خلاف کند»
ه . صفحهٔ ۱۹۷ « فرمان ترا خلاف یارد کرد »
ر . « فرمان تورا خوار دارد»

بلعمی گفت : ای سهل! نیکو گفتی ،دانم که‌این بروزگار دراز اندیشدی، مارا نیز اندیشه باید کردن، که چنین کاری‌را در وقت جواب نشایدداد، تو روزی چند توقف کن . سهل خجندی بخانه رفت و در وقت ،سلیمان بن یحیی‌الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و با خلعت و منشور بفرستادند وفرمودند که سهل‌را بگویند : باید که تا یکسال از خانه بیرون نیاید ، سهل‌یکسال درخانهٔ خویش بنشست‌بزندان ، بعداز سالی خداوندش پیش خواند و گفت : ای سهل ! مارا چه وقت دیده بودی‌بدو فرمان یکی راست ویکی دروغ کار کردیم وما بزرگان جهان‌را بشمشیر فرمان برداری آموزیم ؟ درما چه احمقی دیدی که ماکهتران خویش را نا فرمان برداری آموزیم و گوییم که بفرمان ماکار مکن؟ فرمان ما یکی باشد ،آنچه خواهیم کردن خود بفرماییم وآنچه نخواهیم‌بفرماییم، که مارا از کسی بیمی و ترسی نیست و نه نیز در شغل عاجزیم ؛ و این گمان که تو برما بردی ،کار عاجزان باشد ، چون مارا درشغل پیاده‌دانستی ، ما نیزدرعمل ، ترا پیاده دانستیم تاتو برآن‌دل‌بعمل‌نروی، که کسی زهره دارد که بدان‌فرمان کار نکند .

پس تا تو باشی ، توقیع بدروغ مکن واگرعاملی بفرمان تو کار نکند ، ویرا عقوبت بلیغ نمای تا توقیع خودرا بزندگانی خود معظم و روان‌گردانی ،که پس از تو برتوقیع توکسی کارنکند چنانکه اکنون بر توقیع وزیران گذشته کار نمیکنند . پس پادشاهان ووزیران‌را باید که فرمان یکی بود و امر قاطع ، تا حشمت برجای ماند و شغلها روان بود ، و نبیذ مخور ،که از نبیذ خوردن غفلت ورعونت وبزه‌خیزد نعوذبالله از وزیر نبیذ خواره واز عامل‌رعنا . و نیز چون پادشاه به نبیذ

خوردن مشغول بود، خلل در مملکت پیداشود، پس خودرا نگاه دار و چنین باش که گفتم، که وزیر پاسبان مملکت باشد و سخت زشت باشد که پاسبانرا پاسبانی دیگر باید، پس اگر باتفاق کارت ازوزیری بسپهسالاری افتد باید که شرایط سپهسالاری نگاه داری تا هر روز در ترقی باشد.

باب چهل و یکم ـ در آئین سپهسالاری

ای پسر ! اگر سپهسالار باشی، بالشکر و رعیت محسن باش؛ هم از جانب خویش نیکوئی کن و از خداوند خویش نیکوئی خواه و همیشه بیدار باش و طریقه لشکر کشیدن ومصاف ساختن نیکو بدان. وروزی که مصاف افتد، برمیمنه و میسره سالاران جنگ آزموده و جهان‌دیده فرست و شجاع ترین سالاری‌را با نیکترین قومی؛ در جناح بایستان که پشت‌لشکر آن‌قوم باشند که‌در جناح باشند. اگر هرچندخصم ضعیف باشد، اورابضعیفی‌منگر ودرباب‌آن ضعیف همچنان احتیاط کن که‌درباب قوی میکنی. ودرحرب دلیری مکن تا لشکر را بباد ندهی، و نیز چندان بددل مباش، که ازبددلی لشکر خویش‌را منهزم گردانی. و از جاسوس فرستادن و ازحال خصم آگاه شدن غافل مباش و روز و شب در طلایه فرستادن تقصیر مکن وروز مصاف چون‌چشم برلشکر خصم افکنی و هردو گروه روی بر یکدیگر نهند، خند ناك باش و با لشکر خویش همیگوی : که آنها که باشند و چه اصل دارند ؟ همین ساعت دمار ایشان بر آریم، و بیکبار لشکر پیش مبر علامت‌علامت وفوج فوج سوار همیفرست وبك یك سالار را ویك یك

سرهنگ را نامزدهمیکن ، که فلان ! تو برو بفلان سوبا قوم خویش ✿وکسی که‌حملة‌الامیر راشاید ✿پیش خویش همیدار وهرکه‌جنگ نیک کند وکسی را بیفکندیامجروح کند یاسواری را بگیرد یا اسپی بیارد و یا خدمتی پسندیده کند ، او را باضعاف آن خدمت مراعات کن از خلعت و زیادتی معاش ودرآن وقت درمال صرفه مکن ونیز دون همت مباش تاغرض نوزودحاصل شود، که‌چون همچنین بینند ، همه لشکریان‌را آرزوی‌جنگ خیزد و هیچکس در جنگ تقصیر نکنند و فتح بمراد درآید . اگر مقصودتوبرین جمله حاصل شودفبهاونعما ، تو شتاب‌زدگی مکن وبرجای‌خویش‌باش وهیچ‌کوشش‌مکن. وچون جنگ بسپهسالاران افتد وکار تنگ‌درآمده باشد ، پس اگر جنگ بتو افتد بفرصت کن و هزیمت‌دردل‌مگیر ومرگ رابکوش ، که هرکه مرگ را بر دل خوش گرداند ودل‌ازجان‌خویش تواندبرکندن ، بهر باطلی اورا از جای نتوان کرد ، و چون ظفر یافتی ، از پس هزیمتی(۱) بسیار مرو که در رجعت بسیار خطا افتد ونتوان دانستن که حال چون باشد ، وامیربزرگ پدرم رحمه‌الله ، هرگز پس هزیمتی نرفتی ، گفتی که مردم منهزم چون در ماند (۲) ازسر جان برخیزد (۲)وبایستد (۲) وچون رجوع کرد باوی

✿ ... ✿ل صفحهٔ ۱۲۹ « وکسی که حملة الامر باشند»

ن . صفحهٔ ۱٦٤ « کسی‌را که‌حملهٔ امیررا بشاید»

ه . صفحهٔ ۲۰۱ « وآنکس‌راکه حملة‌الامیررا شاید»

(۱) فراری

(۲)ل‌صفحهٔ۱۲۹ « مانند ـ خیزند ـ بایستند » حال آنکه ضمیر«وی» مفرد است .

نباید خجید(۱) تا خطائی نیفتد ، و چون بجنگ روی نا چار ، چون در ظاهر (۲) بچشم سر، راه درون رفتن می بینی ، همچنان در باطن بچشم دل راه بیرون آمدن می نگر ، شاید که چنان نباشد که تو خواهی . ودیگر این یك سخن فراموش مکن ، اگرچه جای دیگر، گفته‌ام باز تکرار میکنم : بوقتی که(۳) مصاف افتد ، اگر جای تو تنگ باشد بمثل ، و پس از تو یك گام جای فراخ باشد ، زینهار که آن گام باز نروی ، که اگر بدستی(٤) باز پس روی ، در حال ترا هزیمت کنند ، همیشه جهد آن کن که از جای خویش پیشتر روی وهرگز گامی باز پس مرو ، وچنان باید که در همه وقت لشکر تو ، بجان و سر تو سوگند خورند . و تو با لشکر سخی باش ☆ اگر بخلعت وصله تو فیری از پیش نتوانی کرد ☆ باری بسخن خویش تقصیر مکن ، یك لقمهٔ نان ویك قدح نبیذ بی لشکر خویش مخور، که آنچه نانپاره کند، زروسیم وخلعت نکند ولشکر خویش راهمیشه دل خوش دار واگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند، تونان از ایشان دریغ مدار واگرچه همه کار بتقدیر ایزد جل جلاله بازبسته است ، اما تو آنچه شرط تدبیرست همی کن برطریق صواب ، که آنچه تقدیرست خود می باشد ،

(۱) خجیدن ـ فراهم آمدن ـ فراهم آوردن ـ جمع کردن. «فرهنگ نفیسی» شاید چخیدن باشد ، چخیدن = کوشیدن، ستیزه کردن «فرهنگ عمید»

(۲) ل .صفحهٔ ۱۲۹ «ظاهر»ه . صفحهٔ ۲۰۱ « بچشم طاهر »

(۳) ل صفحهٔ ۱۲۹ « که بوقتی که »ن . صفحهٔ ۱٦٥ «بوقتی که »

(٤) بدست ـ وجب ـ شبر . « فرهنگ نفیسی »

☆ .... ☆ ه . صفحهٔ ۲۰۱ « اگر بالشکر بخلعت وصلت تقصیر کنی»

پس اگر چنانکه خدای تعالــی برتو رحمت کند وترابپادشاهی رساند ، شرط پادشاهی (۱) نگاه دار وبرین جمله عالی همت باش .

باب چهل ودویم ـ در آئین پادشاهی

ای پسر! اگر روزی پادشاه باشی پارسا باش وچشم ودست ازحرم مسلمانان دوردار وپاك شلوار باش، که پاك شلواری دینیست و درهر کاری، رای خود را فرمان بردار خرد کن وهــر کاری کــه خواهی کــردن اول با خــرد مشورت کن کــه وزیــرالوزراء پــادشاه خــردست . و تا روی درنگ بینی ، شتاب زدگی مکن وبهر کاری که در خواهی شدن ٬ نخست طریق بیرون آمدن آن کار بر گیر وتا آخر نه بینی ٬ اول مبین . ودر همه کارها مدارا نگاه دار وهر کاری که بمدارا بر آید ، جز بمدارا پیش مبر . و به بیدادی مپسند وهمه کارها وسخنها رابچشم دادبین ، تادر همه کارها حق وباطل بتوانی دیدن ٬ که چون پادشاه چشم داد وخردمندی کشاده ندارد ٬ طریق حق و بــاطل برو کشاده نشود. و همیشه راست گوی باش ولیکن کم گوی وکم خنده باش ٬ تا کهتران برتو دلیری نکنند ٬ کــه گفته اند . بدترین کاری پادشاه رادلیری رعیت است و نافرمانی حاشیه وعطای که ازو بیاید بمستحقان نرسد . وعزیز دیدار باش تابچشم لشکر و رعیت خوار نگردی وزینهارخویشتن را خوار مدار وبرخلقان حق تعالی رحیم باش ٬ اما بر بی رحمان رحمت مکن ولیکن باسیاست باش ٬ خاصه باوزیر خویش . البته خویشتن را بسلیم قلبی باوی منمای ویکباره محتاج رای او مباش وهر سخن که وزیر بگوید در باب کسی و[۲] طریقی که

(۱) ل . صفحهٔ ۱۳۰ « پادشرهی » واین لغت را درهیچ فرهنگ نیافتم و بنظرم اشتباه چاپیست .

باز نماید بشنو ، اما در وقت ، اجابت مکن ، بگو : تا بنگریم آنگاه چنانکه باید بفرمائیم . بعد از آن تفحص آن حال بفرمای تادر آن کارصلاح تو میجوید یانفع خویش،چون معلوم کردی، چنانکه صواب دیدی ، جواب ده ، تاترا زبون رای خویش نداند.اگرپیر باشی واگر جوان ، وزیر پیردار . جوان‌را وزارت مده از آنچه گفته‌اند:

بجز پیر سالار لشکر مباد

جوان‌هم جوان است گرچه بس استاد .

دیگر اگر تو پیر باشی ، زشت کاری بودکه پیری را جوانی مدبر وکدخدای باشد . واگر جوان باشی ووزیر جوان باشد ، آتش جوانی تو باآتش جوانی وزیر یار شود ، بهردو آتش مملکت سوخته گردد . ودیگر باید که وزیر بهی‌روی وپیر باشد یاکهل وتمام قامت و قوی ترکیب‌وبزرگ شکم . که نحیف وکوتاه قامت وسیاه ریش‌را هیچ شکوهی نباشد. وزیر باید بزرگ‌ریش بود .

حکایت

چنانکه سلطان طغرل‌بگ خواست که ازفضلای خراسان‌یکی را وزارت دهد ، دانشمند فرابی‌را اختیارکرد و این دانشمندرا ریشی بود تابناف، سخت طویل وعریض ویرا حاضر کردند و پیغام‌سلطان بدادند که ما ترا وزارت خویش نامزد کردیم ، باید که کد خدای ما بدست گیری ، که از توشایسته تر دراین کار کسی نمیدانیم . دانشمند گفت : خداوند سلطان‌را بگوئید : ترا هزارسال بقاباد ! وزارت پیشه ایست که آن‌را بسیار آلت بکار آید ، واز همه آلت باین خادم جز ریش

دیگرهیچ نیست . خداوند بریش من‌غره نشود واین خدمت کسی دیگر را فرماید .

وهر کسی که ویرا وزارت دادی در وزارت تمکینی تمام‌کن تاکارها و شغل مملکت تو ، فرو بسته نماند . وباقربا وپیوستگان او نیکوئی کن تا درمعاش دادن وخوبی کردن تقصیر نیفتد ، اما خویشان وپیوستگان وزیررا هیچ عمل مفرمای ، که دنبه بیکباره بگربه نتوان سپردن ، که‌وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند وازبهر مال توخویشان خودرا نیازارد و نیز کسان وزیر بنسبتی وزیر ، بیداد برمسلمانان کنند که مردمان بیگانه ازآن‌صد یکی نکنند وبردزد رحمت مکن وعفو کردن روا مدار و خونی‌را (۱) عفو مدار و درباب خونی احتیاط کن ، که اگرمستحق قصاص باشد و توعفوکنی ، تونیز بدان خون روز قیامت شریك باشی وگرفتار آن بمانی ، امابرچاکران خود برحمت باش ، که خداوند چون‌شبان باشد وکهتر چون‌رمه ، اگرشبان برمۀ خودبیرحم بود و ایشان رااز سباع نگاه ندارد ، زود هلاك شوند ،وهرکسی‌راکه قسطی پدید کنی ، اعتماد برآن مکن که پدید کرده‌باشی ،وهرکسی را شغل فرمای و شغل ازایشان دریغ‌مدار ، که‌آن نفع که‌ازشغل بیابند باقسط خویش مضاف کنند وبی تقصیر (۲) زیند وتو در باب ایشان بی اندیشه‌تر باشی ، که چاکران‌را ازبهرشغل دارند و لیکن‌چون‌چاکران را شغل‌دهی ، نیك بنگر و شغل رابسزاوار شغل ده وکسی که مستحق

---

(۱) قاتل ، کشنده « فرهنگ نفیسی »

(۲) قصور ، کوتاهی «فرهنگ نفیسی »

شغل نباشد ویرا مفرمای ، چنانکه کسی که فراشی‌را شاید ، شرابداری مده و آنکه شرابداری را شاید ، خازنی مده‌و آنکه خازنی‌را شاید ، حاجبی مده ، هر کاری بهر کس نتوان دادن ، چنانکه گفته‌اند (لکل عمل رجال و لکل مکان مقال) تازبان طاعنان برتو دراز نگردد و در شغل توخلل پدیدار نیاید ، ازبهر آنکه چون چاکری راکاری فرمائی واو نداند ، ازبهرنفع‌خویش‌بهیچ حال نگوید که‌ندانم ومیکند و لیکن شغل بافسادباشد ، پس کار را بکاردان ده تا از دردسر رسته باشی ، چنانکه شاعر گوید :

بیت

و لیکن‌زیزدانت‌توفیق‌خواهم ☆ که‌با کار دانان‌دهی کارداری

پس اگر ترادرحق کسی‌عنایتی باشد وخواهی که‌اورا محتشم‌گردانی بی‌عمل ، اورا نعمت وحشمت توانی‌داتن بی‌آنکه اورا شغلی بنا واجب فرمائی تابرنادانی خویش گواهی نداده باشی ، ودر پادشاهی خویش مگذار که فرمان تراکسی خوار دارد ، که آن همچنان باشد که در پادشاهی ترا خوار داشته‌باشد ، که راحت ولذت‌پادشاهی درفرمان‌دادن است واگرنه ،بصورت ،پادشاه بارعیت‌برابر است ، وفرق میان پادشاه‌و رعیت آنستکه پادشاه فرمان‌دهنده‌است‌ورعیت فرمان بردار .

حکایت

شنودم‌که بروزگار جد تو سلطان محمود ، عاملی بود او را ابوالفرج بستی گفتندی که‌عمل نسا‌ر با ورد بوی‌داده بود ، درنسامردی را بگرفت و نعمت بسیارازوی‌بستاندوضیاع وی‌موقوف‌کرد ،مردرا بزندان

کرد، بعد ازمدتی آن مرد حیلتی کرد واززندان بگریخت و بغزنین رفت وپیش سلطان راه جست ودادخواست، سلطان بفرمودتا اورا نامهٔ دیوان بنوشتند ، مردنامه بستاند وبیامد تا بنسا رسید ونامه عرضه کرد ، عامل اندیشه کرد که این مرد دیگر باره کجا بغزنین رود و سلطان را بیند ؟ ضیاع وی باز نداد و بدان نامه هیچ کار نکرد ، مرد مظلوم دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و میرفت تابغزنین رسید و هرروز بدر سرای سلطان محمود رفتی ، تا عاقبت یکروز سلطان ازباغ بیرون می آمد، مرد بانگ برداشت وازعامل بسیار بنالید ، سلطان دیگر باره نامه فرمود، گفت : یکبار نامه بردم وباز آمدم وبنسا کار نمیکنند ، مگر در آن ساعت سلطان تنگدل بود بسببی ازسببها ، جواب داد مردرا : که برمن فرمان دادن باشد ، اگر بر نامه کار نکردمن چکنم ؟ برو خاك بر سر کن ! آن مرد گفت . ای پادشاه ! رهی تو بفرمان تو کار نکنند ، مرا خاك برسر باید کردن ؟ سلطان محمود گفت : نی ای خواجه ! من غلط گفتم ، مرا خاك بر سر باید کرد. ودرحال دوغلام سرای خود، اورا نامزد کرد تابنسا رفتند و شحنهٔ آن نواحی را حاضر کردند و آن نامه را در گردن او آویختند و بر دار کردند ومنادی کردند که این سزای آن کس است که بفرمان خداوندگار کار نکنند. وبعدازآن هیچکس را زهره نبود که بفرمان خداوندگار کار نکردی وامرها نافذ گشت ومردمان درراحت افتادند .

ونیز ای پسر بروزگار خال تو سلطان شهید مسعود چون بپادشاهی بنشست ، طریق شجاعت و مردانگی نیك دانست ،اماطریق ملك داشتن هیچ نمی دانست وازپادشاهی باکنیزکان عشرت اختیار کرد . چون لشکر

وعمال دیدند که او بچه کار مشغول می‌باشد، طریق بی فرمانی بردست گرفتند وشغلهای مردمان فرو بسته شد ولشکرورعیت دلیرشدند، (۱) تاروزی از رباط فراوه پیرزنی مظلومه بیامد و بنالید از عاملان ولایت، سلطان مسعوداورانامه فرمود دادن، عامل بدان کار نکردو باخود گفت. که این پیر زن دیگر باره بغزنین نرود، پیرزن دیگر باره برگشت و بغزنین شد وبمظالم گاه‌رفت ودادخواست، سلطان‌دیگرباره نامه فرمود، پیر زن گفت یکبار نامه بردم وکار نکرد، مسعود گفت: من چه کنم؟ گفت‌ای خداوند! تدبیر این آسان‌است، ولایت چنان بدار که بنامهٔ تو کار کنند، ودیگر،رها کن‌تا کسی دیگر دارد که‌بنامهٔ او کار کنند و تو همچنان برعشرت همی‌باش، تابندگان خدای تعالی در بلای ظلم گرفتار نباشند. مسعود خجل شد، بفرمود تادادآن پیرزن بدادند وآن‌عامل را بدرفراوه بیاویختند وپس‌ازآن‌ازخواب‌غفلت بیدارشد وکسی‌را زهره‌نبود که درفرمان او تقصیر کند.

پس پادشاهی که فرمان او روان نباشد، میان‌او و مردمان دیگر چه فرق باشد؟ بایدکه نظام ملك‌را درروائی فرمان داند، که اگرفرمان روائی نباشد، درملك خلل روی نماید، و فرمان روائی جز بسیاست روا نباشد، پس درسیاست نمودن تقصیر نبایدکردن تاامرها روان بود، ودیگر باید که‌سپاهی‌را برسر رعیت‌مسلط نکند، که‌مملکت آبادان نگردد.

---

(۱) ل. صفحهٔ ۱۳۳ «شد» ن. صفحهٔ ۱۷۱ ه. صفحهٔ ۲۰۷ «شدند»

وهمچنانکه مصلحت لشکر نگاه‌داری ،مصلحت رعیت نیز نگاه‌دار،از بهر آنکه پادشاه چون آفتابست ،نشاید که بریکی تابدو بردیگری نه. ونیز اگر رعیت رابلشکر مطیع توان کرد ، لشکر راهم برعیت توان داشت وولایت از رعیت آبادان باشد ،که دخل از رعیت حاصل میشود و رعیت برجای وآبادان از عدل باشد . پس بیدادی را دردل راه مده ،کـه خانهٔ ملکان دادگر بماند وقدیم گردد وخانهٔ بیدادگران زودنیست شود، ازبهر آنکه دادآبادانی بود و بیداد ویرانی ، چون آبادانی دیرتر شاید کرد ، دیرتر بماندوچون ویرانی زود شاید کردن زودنیست گردد و حکیمان گفته‌اند: چشمهٔ عمارت وخرمی اندرعالم،پادشاه عادل است وچشمهٔ ویرانی و دژمی عالم،پادشاه ظالم است . و بردرد بندگان خدای تعالی صبور مباش ، و پیوسته بخلوت مشغول مباش ،که چون تو ازلشکر و مردم نفور باشی ، لشکر نیز از تو نفرت گیرند. ودرنیکو داشتن لشکر ورعیت تقصیر مکن واگر تقصیر کنی ، از آن تقصیر توفیر دشمنان باشد. امالشکر همه از یك جنس مدار،اگر پادشاه رالشکر ازیك جنس باشد، همیشه اسیر لشکر خویش بود ودایم زبون باشد ،از بهـر آنکـه یك جنس متفق باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان مالید، چون ازهرجنس باشند ، این جنس را بدان جنس بمالند وآن جنس را بدین جنس مالش دهند،تا آن قوم از بیم این قوم واین قوم ازبیم آن قوم بی طاعتی نیارند کردن و فرمان تو برلشکر تو روان باشد. وجدتو سلطان محمود چهارهزارغلام ترك سرائی داشت وچهارهزارراوت هندو سرائی ، ودایم هندوان را بترکان ترسانیدی و ترکان را بهندوان، تا هردو جنس ازبیم یکدیگر مطیع اوبودندی . دیگر بهروقت بزرگان لشکر را بنان و نبیذ خوان وباایشان نیکوئی کن بخلعت وصلت وامیدها،

ودلجوئیها نمودن عادت کن ولیکن اگر کسی را صلهٔ خواهی داد، چون اندك باشد، بزبان برملا مگوی، درنهان کسی را بگوی، که پروانه باشد (۱) تا دون همتی نکرده باشی بدان چیز که نه درخور همت ملوك باشد، دیگر آنکه خویشتن را برمردمان معلوم نکرده باشی بدون همتی.

حکایت☆

من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان مودود، هرگز ازوی سه چیز ندیدم: اول آنکه هر صله که کم از دویست دینار بودی، بر سر ملا نگفتی مگر بپروانه، دویم آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان وی پیدا آمدی، سیم آنکه اگر درخشم بودی هرگز کسی را دشنام ندادی، واین عادت سخت نیکو بود. وشنودم که ملوك روم چنین عادت دارند، اما ایشان را رسمی دیگر هست که ملوك عرب وعجم را نیست، چنانکه اگر ملك کسی را بدست خویش زده باشد، بعد از آن هیچکس آن مرد را نیارد زدن و تا زنده باشد گویند: که ملك او را بدست خود زده است، همچنان ملکی باید که اورا بزند.

اکنون باسر سخن اول آمدیم، دیگر بحدیث سخاوت، ترا نتوانم گفتن که بستم (۲) سخی باش، باری دون همت مباش واگر از سرشت خود باز نتوانی ایستاد، باری چنین که گفتم برملا دون همتی خویش بمردمان

(۱) ن. صفحهٔ ۱۷۳ «تا پروانه باشد» وپروانه، حکم و فرمان سلاطین را گویند «برهان قاطع»

☆ دراصل نبود.

(۲) ل. صفحهٔ ۱۳۵ «بسیم» ن. صفحهٔ ۱۷۲، ه. صفحهٔ ۲۱۰ «بستم»

دیگر (۱) ترا گسیل کرد، آن شب در فلان نشستگاه سیکی خورد و فلان جای بخفت و بانوشتکین ساقی بود، نیم‌شب برخاست و بسرای زنان می آمد و بر بام رفت بحجرهٔ خیزران عواده و با وی گرد آمد، وچون باز گردید واز بام فرومی آمد، پایش بلغزید واز دو پایهٔ نردبان درافتاد، و مرا نیز ازجهت وی دل مشغول گشت، گفتم: بچهل ودو سالگی مگر درعقل وی نقصان افتاد، مرد پادشاه چهل ودو ساله چندان شراب چرا خورد که ازبام فرو نتواند آمدن و نیم شب ازبستر نقلان باید کردن تا چنان حادثه بیفتد؟ وآن رسول را از آگاه بودن خود از احوال ایشان خبر داد.

وچنانکه از احوال عالم و پادشاهان خبرداری، برولایت خویش و حال رعیت و لشکر خویش نیز باید که واقف شوی، که اگر حال شهر خویش ندانی، حال شهر بیگانگان کمتر دانی.

حکایت

بدان ای پسر که بروزگار پسر خال تو سلطان مودود بن مسعود، من بغزنین آمدم، مرا سخت اعزاز و اکرام کرد و چون چندگاه برآمد، مرا بدید، وبیازمود ومنادمت خاص خود بمن داد و ندیم خاص آن باشد که هرگز ازمجلس وی غایب نباشد، پس مرا پیوسته بطعام و شراب حاضر بایستی بود، اگر ندیمان دیگر بودندی یا نه، روزی با مداد پگاه، صبوح کرده بود، همچنان در میانهٔ نبیذ، لشکر را بار داد، خلق درآمدند و خدمت کردند و باز گشتند، خواجهٔ

(۱) ل صفحهٔ ۱۳۶ «ترا» ن. صفحهٔ ۱۷٤ ه. صفحهٔ ۲۱۲ «که ترا»

بزرگ عبدالرزاق احمدبن حسن میمندی وزیر او بود ، خواجه را به نبیذ بازگرفت ، چون زمانی بود ، مشرف درگاه درآمد و ملاطفهٔ علی بن‌ربیع خادم را داد ، علی خادم بسلطان داد ، سلطان نبیذ همی خورد وملاطفه همی خواند ، روی سوی وزیر کرده گفت : این منهی راپانصد چوب ادب بزن تادیگر باره آنها بشرح کند ، که اندرین خط نوشت: که دوش بغزنین بدوازده هزار خانه سماق باپخته‌اند، چون من ندانم که بکدام‌خانه وکوی‌بود☆ ،هرچندخواهی گواه‌باش! ☆(۱)خواجه گفت بقا باد خداوند را !☆این‌ازبهر آن گفت که تخفیف‌جمع باشد☆(۲)که اگر بشرح گفتی ، کتابی بودی وبیك روزنتوانستی خواندن ، ازآنکه‌چون سماق‌با بگفت ، الوان دیگر ببایستی گفتن ، اگر خداوند عفو کند و این ادب را رحمت کند تا بگویم که بعد از این بجمع نگوید ، خانه را و خانه خدای‌را بنام یادکند و باز نماید که فلان‌وفلان‌کس چنین و چنین‌خورد بفلان جایگاه بفلان محلت ، سلطان گفت : از ین بار عفو کردم ، بعد ازین چنین باید گفت که خواجه میگوید .

پس باید که ازحال مملکت خویش و از حال رعیت و لشکر خویش غافل نباشی خاصه ازحال وزیر خود ، و بایدکه وزیر تو آب نخورد تاتوندانی ، که جان ومال خود بدو سپردهٔ ، اگر از وی غافل باشی ، ازجان ومال خود غافل بوده باشی نه‌ازکار وحال وزیرخود. وبا پادشاهان‌اطراف عالم که همسران توباشند ، اگردوست باشی، نیم‌دوست

(۱) ☆ ... ☆ ن . صفحهٔ ۱۷۵ « هرچند خواهی باش »

(۲) ☆. . . ☆ ن . صفحهٔ ۱۷۵« برای تخفیف بجمع گفته است »

مباش واگر دشمن باشی، بظاهر دشمن باش ، تاآشکارا دشمنی توان نمودن ، باهم شکل خویش پنهان دشمنی مکن .

حکایت ☆

شنودم که اسکندر بجنگ دشمنی همی رفت ، اورا گفتند: که‌ای ملك ! این خصم مامردی غافل است بروی شبیخون باید کرد ، اسکندر گفت : آن نه پادشاه باشد که‌ظفر بدزدی یابد .

ودر پادشاهی ، کارهای بزرگ عادت کن ، زیراکه‌پادشاه‌بزرگتر ازهمه‌کس باشد ، ☆ پس‌باید که کاربه بزرگی کنداز کردار و گفتار☆(۱) تا نام نیك یابد، چنانکه فرعون علیه اللعنة ، اگر بدان بزرگی سخن نگفته بودی ، آفریدگار جل‌جلاله کی روایت سخن او کردی که گفت : (أنا ربکم الأعلی) و تا قیامت این آیت همی خوانند ونام‌وی همی‌برند در بزرگی ، اگر چه بداست وملعون و درسخن غرض مدح‌او نیست؟ پس چنین باش که گفتم،که پادشاه کم همت را نام بر نیاید ، و دیگر توقیع خویش بزرگ دارو بهرمحقری توقیع‌مکن مگر بولایتی‌بزرگ یا اقطاعی‌بزرگ که بخشی ، وچون توقیع کردی ، توقیع خود را خلاف مکن الابعذر واضح،که خلاف از همه کس نا پسندیده باشد خاصه از پادشاه. این است شرط پادشاهی وهرچند که‌این پیشهٔ عزیزست ونه هر

☆ دراصل نبود .

(۱) ☆ ... ☆ ن صفحهٔ ۱۷۵ «باید که گفتاروکرداراو بزرگتر از همه کس باشد»

ه . صفحهٔ ۲۱۳ « باید که گفتار و کردار توبزرگتر ازگفتار و کردار دیگران باشد »

کسی بدین رسد ولیکن من چنانکه شرط کتاب است بگفتم، واگر ترا صناعت دیگر افتد چون دهقانی یااز پیشه‌های بازار، آنچه شرط آن بود، نگاه‌دار تاهمیشه کارتو برونق باشد.

باب چهل وسیم — دردهقانی وصناعت کردن

اگر دهقانی باشی، وقت کارهای دهقانی را شناسنده باش و نیز چیزی راکه بکار باید بستن مگذار که ازوقت بگذرد، واگر ده روز پیش از وقت بکاری، به که دوروز پس از وقت.وآلت کشت وجفت(۱) ساخته و پسیجیده دار و بگوی تا گاوان نیکو خرند و بعلف نیکو دارند وهمیشه جفتی گاو آسوده جداگانه نگاه‌دار، تااگر گاوی راازآن گاوان علت رسد، از کار فرونمانی ووقت کشت ازتو درنگذرد. وچون وقت کشتن ودرودن نباشد، پیوسته اززمین شکافتن غافل(۲) مباش وتدبیر کشت سال آینده امسال کن و همیشه کشت در زمینی کن که (خویشتن پوش) (۳) بود که هرزمینی که خویشتن را نتواند پوشید ،

---

(۱) بضم اول بروزن مفت ، بمعنی زوج است که درمقابل فرد باشد - وگاوزراعت کننده‌را نیز گویند وبعربی فدان(محراث) بتشدید دال خوانند « برهان قاطع باهتمام دکترمحمد معین»
یوغ و دوگاوی که پهلوی هم بسته زمین را شخم کنند . « فرهنگ نفیسی »

(۲) ل. صفحهٔ ۱۳۸ «شگافتن» ن صفحهٔ ۱۷۷،ه . صفحهٔ ۲۱٤ «شکافتن»

(۳) مفید بحال خود .«مقدمهٔ ن ص . مد . حواشی ۱۷۷»

☆ترا هم نتواند پوشید☆ (۱)وچنان باید که پیوسته بعمارت کردن مشغول باشی تااز دهقانی برخورداری یابی ، و ازجملهٔ پیشه‌وران بازار هر پیشه که باشی، زودکار وستوده کارباش تاهواخواهانت بسیار باشند. و هر کاری که کنی به‌از آن کن که همپیشگان کنند و باندك مایه‌سود قناعت نمای، تایك بار ده‌یازده کنی،دو بارده‌نیم بتوانی کردن.و دیگر حریفان‌را مگریزان بمکیس و لجاج بسیار،تادر پیشه‌وری‌مرزوق باشی‌ومردم بیشتر دادوستد باتو کنند.وتا چیزی فروشی،بدوست وجان و برادر گفتن وتواضع نمودن کوش و تا توانی بسختی و زشتی مگوی ، تا ازلطافت تو خریداراز مکیس کردن شرم‌دارد ومقصود تو حاصل شود . وچون چنین کنی بسیارحریف باشی وناچار محسود دیگرپیشه‌وران باشی ودربازار معروف باشی و مشهور، فامار است گفتن عادت کن درخریدن و فروختن . و از بخل پرهیز کن ولیکن تصرف‌را بکار بند و برفروترخود ببخشای وبدان کسی که برتراز تو باشد نیازمند باش . وزبون گیر مباش وبرکودکان وزنان و یاران‌در معاملات فزونی مجوی‌وازغریبان‌بیشی مخواه‌ودرتجارت‌شرمگینی‌مکن، که بسیار بود که شرم ترا زیان کاربود☆وشرمگینی راکه بسیار مکیس نباشد یاری کن☆(۲) ومستحق‌را نیکو دار☆وباسوقیان سوقی‌باش‌بسنگ وترازوی راست☆(۳) و باعیال خود دودل ودوکیسه مباش و با انبازان

(۱) بتوهم فایده‌نرساند . « مقدمهٔ ن . ص .مد . حواشی‌ص۱۷۷ »

(۲)☆...☆ ن . صفحهٔ۱۷۸ « وباشرمگین بسیار مکاس‌مکن »

(۳)☆...☆ن . صفحهٔ ۱۷۸ « وباصوفیان صوفی صافی باش وسنگ و ترازو راست دار»

خیانت مکن وهر صناعتی که کنی بد ومزوّر مکن ، ازبهر کارشناس وناکار شناس کاریکسان کن وپرهیزگار باش واگر دستگاه باشد' قرض دادن غنیمت دان وسوگند بدروغ مخور وربا مده وسخت معاملت مباش واگر بردوستی سیم داری ، چون دانی که بی طاقت است، تقاضا پیوسته مکن . نیك دل باش تانیك بین باشی وایزد تعالی برستد وداد تو برکات کند ، و هرپیشه وری که برین جمله باشد که من یاد کردم ، جوانمرد ترین همه پیشه وران باشد ، وهرقومی را ازصناعان بدان صناعت اندرکه باشند، در جوانمردی طریقست .

باب چهل وچهارم ـ درجوانمردی وطریق اهل تصوف واهل صنعت

ای پسر ! اگر جوانمردی ورزی ' اول بدان که جوانمردی چیست واز چه خیزد ' بدان ای پسر که سه چیزاست از صفات مردم ، که هیچ آدمی نیابی که گوید مرا این سه چیز نیست ، دانا ونادان بدین سه چیز ازخدای تعالی خوشنودند ' اگرچه درحقیقت ' این سه چیز خدای تعالی کم کسی را داده است. و هرکس را که این سه چیز هست ' او از جملهٔ خاصگان خدایست ' وازاین سه گانه : یکی خرداست ودویم راستی وسیم مردمی. و چون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق ' هیچکس بخرد ومردمی و راستی دعوی بدروغ نکند ' زیراکه هیچ جسدی نیست که این سه صفت در وی نیست ولیکن کندی آلت وتیرگی راه ' اصل این باب بر بیشترین خلق بسته میدارد. پس ایزد تعالی تن مردم راجمع ساخته ازهمه متفرقات، تا اگر ویراعالم کلی واگرعالم جزوی خوانی' هردوروابود ، چنانکه در تن آدمی ازطبایع وافلاك وانجم وعنصروهیولی وصورت ونفس وعقل کل،

اینها هر یکی علیحده عالمی اند بمراتب نه بترکیب، ومردم مرکب ومجموع از این عالمهاست . پس آفریدگار این جمع را به بندها قایم کرد که ایشان را بیکدیگر نسبت نیست ، چنانکه درین عالم بزرگ همی بینی دربند افلاك وطبایع که بجنسیت از یکدیگر آویخته اند اگرچه بجوهر مختلف اند، چون آتش وآب که بهمه صفت ضد یکدیگرند وخاك و هوا که ضد یکدیگرند ،پس خاك واسطه گشت، میان آتش وآب بندی افتاد: خاک را بخشکی باآتش وبسردی باآب . وآب را بسردی باخاك وبنرمی باهوا. وهوا بنرمی باآب وبگرمی باآتش. وآتش را بجوهر بااثیر واثیر را بتابش با آفتاب که پادشاه انجم و افلاك است وشمس را بجوهریت با هیولی بقبول وی از تابش هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است . وهیولی را بنفس بندها افتاد بفیض عاوی ونفس را بعقل وهمچنین مطبوعات را بند افتاد باطبایع بمادهٔ قوت وغذا. اگر مطبوعات ازطبایع مادهٔ قوت (۱) نیابد ، بدان بندی که بدو بسته است، تباه گردد. وطبایع ازفلك وفلك ازهیولی وهیولی از نفس ونفس از عقل هم برین قیاس همیگیر . ونیز درتن آدمی هرچه تیرگی وگرانیست از ترکیب طبایع گرد آید ، وصورت وچهره و حیات و قوت وحرکات ازفلك گرد آید . وحواس پنجگانهٔ جسدانی چون شنیدن وبوئیدن وچشیدن وبساویدن ودیدن از هیولی گرد آید، وحواس روحانی : چون یادگرفتن وتفکر کردن وخیال بستن وگفتن وتدبیر کردن از نفس گرد آید وهرچه اندر تن آدمی شریفترست ، چیزیست که آنرا معدن پیدا نیست واشارت بجای او نتوان کرد: چون مردمی ودانش وکمال

(۱) ل صفحهٔ ۱۴۰ « بماده قوت » ن . صفحهٔ ۱۸۰ ، ه . صفحهٔ ۲۱۷ مادت قوت »

وشرف ،که مایهٔ این همه عقل است ، وخرد از فیض عقل کلی آمد در تن پس این تن ما بجان زنده است وجان بنفس ونفس بعقل، و هر شخصی را که تن جنبان بینی از جان لابد ست وهر کرا جان گویا بینی از نفس لابد ست وهر کرا نفس جو یاست از عقل لابد ست واین با همه آدمی موجود ست ولیکن چون میان تن وجان ، بیماری حجاب شود ، بند اعتدال سست گردد و از جان بتن (مادهٔ تمام) (۱) نرسد یعنی حواس پنجگانه وهر کرا میان نفس و عقل ، جهل وتیرگی وناشناسی حجاب گردد، مادهٔ عقل بنفس نرسد، یعنی اندیشه وتدبیر ومردمی وراستی، پس بحقیقت، جسدی نیست بی خرد ومردمی ولیکن چون فیض علوی را منفذ روحانی بسته باشد، دعوی یا بی ومعنی نه. پس هیچ کس نیست در دنیا که دعوی مردمی نکند . ولیکن تو ای پسر! جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بی معنی نکنی وفیض علوی را منفذ روحانی گشاده بداری بتعلیم وتفهیم، تا ترا همه معنی بی دعوی بود. و بدان ای پسر ! که حکما از مردمی و خرد صورتی ساخته اند بالفاظ نه بجسد ،که آن صورت تن وجان وحواس ومعانی باشد چون مردم ، و گفته اند که تن آن صورت جوانمردیست وجانش راستی وحواسش دانش ومعانیش صفات وی پس این صورت را برخلق بخش کردند ، گروهی را تن رسید و دیگر چیزی نه وگروهی را تن و جان . وگروهی را تن و جان و حواس . و گروهی تن و جان و حواس و معانی . اما آن گروه که نصیب ایشان تن رسیده است، آن قوم عیاران وسپاهیان اند، که ایشان را بقدر حال خود مروتی باشد ، و مردمی ایشان را نام

(۱) ن . صفحهٔ ۱۸۰ ، ه . صفحهٔ ۲۱۸ «مادتی»

جوانمردی نهادند، و آن گروه که ایشان را تن وجان رسید، خداوندان معرفت ظاهر و باطن‌اند و فقرای تصوف، که مردمی ایشان را ورع و معرفت نام نهاده‌اند، و آن گروه که ایشان‌را تن وجان و حواس رسید، حکما وانبیا و اولیااند، که مردمی ایشان را دانش وفزونی نام نهادند. وآن گروه که ایشان راتن وجان وحواس ومعانی رسید، روحانیان‌اند وپیغامبران مرسل. پس ای‌پسر! توسعی کن و بکوش تاآن مقدار که‌توانی ومقدور توباشد، ترقی کنی. و حکما گفته‌اند: که اصل جوانمردی سه‌چیز است. یکی آنکه آنچه‌بگوئی بکنی،دوم آنکه‌راستی‌درقول وفعل نگاه داری، سیم آنکه شکیب را کاربندی. زیرا که هر صفتی‌که تعلق دارد بجوانمردی در زیر این سه‌چیزست پس ای‌پسر! اگر برتو مشکل گرددمن ببخشم، این سه صفت‌را بدین قوم وپایگاه واندازهٔ هریکی پدیدکنم تا ترا معلوم گردد: بدان ای‌پسر که جوانمردترین ازهمه مردمان آن‌بودکه او باچندگونه هنربود، یکی آنکه دلیر ومردانه بود وشکیبا بهر کاری وصادق‌الوعد باشد و پاك عورت و پاك دل بود وزیان‌کس بسود خود نخواهد اما زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد و زبون‌گیر نباشد وبراسیران دست درازنکند وبیچارگان رایاری کند وبد را ازمظلومان دفع کند وهمچنانکه راست‌گوید راست شنود وانصاف از خود بدهد و برآن سفره که نان ونمك خورده باشد، بدی‌نکندونیکی‌را بدی‌مکافات نکند واز ریا ننگ دارد (وبلا را برنج‌ندارد) (۱) وچون نیك بنگری، این همه هنرها که‌یادکردیم، بدان‌سه چیز تعلق داردکه ازپیش گفته آمد.

---

(۱) ن · صفحهٔ ۱۸۱، ه. صفحهٔ ۲۱۹ «وبلارا راحت بیند»

حکایت

در حدیث است که روزی، بکوهستان، عیاران بهم نشسته بودند، مردی آمد و سلام کرد و گفت: من رسولم ازعیاران شهر بنزدیك شما، برشماسلام میکنند و میگویند: که سه مسئله است که ازمن بشنوید اگر جواب دهید، ماراضی شویم بکهتری شما واگر جواب ندهید، اقرارکنید بمهتری ما گفتند: بگوی، گفت: جوانمردی چیست ومیان جوانمردی و ناجوانمردی فرق چیست و اگر جوانمردی بر ره گذری نشسته بود و مردی بر وی بگذرد، وچون ساعتی برآید، مردی با شمشیر ازپس وی میرود بقصد کشتن آن مرد چون پیش این جوان برسد وازوی بپرسد: که فلان کس را دیدی که از اینجا گذشت؟ این جوان چه جواب گوید؟ که اگر گوید گذشت غمز باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو نشاید ودر جوانمردی هردو ناجوانمردی بود، عیاران کوهستان چون این مسئلها شنودند بیکدیگر نگریستند، مردی بود در میان ایشان او را ابوالفضل همدانی گفتندی گفت: جواب این سؤالها من دهم! گفتندی: بگوی تا چه گوئی، گفت: اصل جوانمردی آنست که هرچه بگوئی بکنی. و فرق میان جوانمردی وناجوانمردی صبرست، و جواب آن عیار که بر رهگذر نشسته بود، آنست که در حال یك قدم ازآن سو فراتر نشیند وگوید:

تا من اینجا نشسته ام کسی نگذشت، تاراست گفته باشد،

چون این سخن بدانستی، ترا درست گردد که مایهٔ جوانمردی چیست. پس این جوانمردی که در عیاران یادکردم، اگر از سپاهیان جوئی روا بود که سپاهیان‌را هم برین رسم‌بودن شرط است، که تمامت

عیاری درسپاهی گری بود ، لیکن کرم و مهمانی کردن و سخاوت وحق شناسی و پاك جامگی و بسیار سلاحی ، بایدکه در مردم سپاهی بیشتر بود ، اما(زبان خورد بینی و خویشتن دوستی و خدو می) (۱) و سر افگندگی در سپاهی هنر است ودر عیاری عیب . اما جوانمردی مردان بازاری‌را هم شرطی است ولیکن این‌فصل در باب پیشه وری یادکردم بتکرار آن حاجت نباشد . اما آن گروه‌که ایشان را از صورت مردمی تن وجان رسید، گفتم که خداوندان (۲) معرفت و دین و فقرای‌تصوف اند ،که‌مردمی ایشان‌رامعرفت و ورع‌خوانديم ، و این قوم‌راجوانمردی بیش از همه قوم است که جوانمردی تن صور تست و راستی جان ، و ایشان را جان هست یعنی راستی ، پس ازحق ادب ، این‌گروه‌آنان اند که خداوندان معرفت دینند چون علما . و مردمی آن بودکه این‌صفتها اندرو باشد : یکی آنکه درگفتار با ورع باشد و درگفتار و کردار بر سر راستی باشد ودر دین خویش‌مثبت باشد و از ریا دور باشد وازبخل بری گردد و اندر دین متعصب بود و خودرا متهم‌حسد نکنند و نفاق نورزد و از بهر غرض خویش پردهٔ کس‌ندرد وفتویهای بد وسست ندهد

---

(۱) ن . صفحهٔ ۱۸۲ « زنان دوستی ، خویشتن داری وجرومی »

ه . صفحهٔ ۲۲۱ « زبان دوستی وخویشتن دوستی وخادمی»

(۲)ل . صفحهٔ۱٤۳پاورقی4L-4 « زبان دوستی‌وخود دوستی » وپاورقی

Aی «مخدومی»

ل . صفحهٔ ۱٤۳ « خداوند » ن . صفحهٔ ۱۸۳ ، ه صفحهٔ ۲۲۱

« خداوندان »

تا خلق بدان فتاوی او درسوگند وطلاق دلیر نشوند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرد واگر بیچاره‌رادر شرع سهوافتدودرمانش تواندکردن بخیلی نکند وبی طمع بیاموزد وزهد خود برخلق عرضه نکند و به نیك نامی معروف باشد وفاسق ۱ بفسق ملامت نکند ـ خاصه در پیش خلق ـ و اگر کسی‌را توبیخی خواهدکه بکند، پنهان از خلق کند ،که مردم را پیش خلق پند دادن ، ملامت و جفا بود و هرگز بخون کسی دلیری نکند و فتوی ندهد اگر چه داندکه‌آنکس مستوجب قتل است، زیراکه بتدارك فتوی خطارا در توان یافت مگر قتل را ،که مرده زنده نشود، ودر تعصب مذهب، هیچ کسرا کافر نخواندکه کفرخلاف دین‌است نه‌خلاف مذهب وبر کتابی وعلمی‌غریب‌انکارنکند،که‌نه هرچه او نداند کفر بود ، وعام را بر گناه‌دلیر نکندوهیچ کسرااز رحمت خدای عزوجل نومید نکند ، وهر فقیهی و متعبدی که برین صفت باشد هم مردم بود وهم جوانمرد .

اماآداب مردمی وجوانمردی درطریق تصوف، در رسایل خودیاد کرده‌اند استادان قدیم ، خاصه استاد ما ابوالقاسم قشیری رحمه‌الله ،که اندر کتاب رسایل آداب تصوف یادکرده است و شیخ امام ابو الحسن مقدسی در بیان‌الصفا وابومنصور دمشقی‌درکتاب عظمة‌الله وعلی واحدی درکتاب البیان فی کشف العیان یادکرده است و من تمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کردن‌اندرین کتاب چنانکه از مشایخ درکتب دیگر یادکرده‌اند بحکم آنکه‌مرا اندر این کتاب غرض پند دادن است ترا و روز بهی تو جستن، ولیکن شرط تنبیه بجای‌آورم‌که اگر ترا با این گروه مجالست‌افتد، نه تو بر ایشان‌گران باشی و نه ایشان بر تو ، و

شرط جوانمردی این قوم را باز نمایم ، زیراکه با هیچ طایفه چندان رنج نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت ،که با این‌طایفه‌که ایشان خودرابرتر ازهمه خلق بینند ،و شنودم که اول کسی که‌اصل این‌طریق‌را کشف‌کرده عزیر پیغمبر بود تابصفای وقت‌بدان جای رسیدکه جهودان می‌گفتند:که پسر خداست . و شنودم که در ایام رسول صلوات‌الله‌علیه ، دوازده‌کس بودندکه‌ایشان‌را اصحاب صفه‌گفتندی ، ورسول علیه‌السلام با ایشان بسیارنشستی بخلوت و این قوم را دوست داشتی . پس ازین سبب ،کاراین طریقه و جوانمرد پیشگی‌این طایفه ، دشوارترست ازآن طایفه‌دیگر وادب و جوانمردی اندرین‌گروه از دوگونه باشد : یکی خاصه درویشان تصوف را بود ودیگرمحبانرا . ومن هردو را یادکنم : بدان‌که‌تمامی درویشی آنست‌که مادام مجردبود ، که‌تجرید و یگانگی عین تصوف است .

حکایت

چنان شنودم‌که وقتی دو صوفی بهم میرفتند یکی مجرد بودو یکی پنج دینار داشت و این مجرد بی خوف همی رفت و هیچ همراه طلب‌نمیکرد وهر جای که‌رسیدی ، اگرایمن‌بودی واگرمخوف، بنشستی وبخفتی وبیاسودی وازهیچکس نیندیشیدی ، وآنکه پنج‌دینارداشت' با وی موافقت همیکرد ولیکن‌دایم‌در بیم‌بودی، تاوقتی‌برسرچاهی‌رسیدند، جای مخوف بود و معدن دزدان و صعاوکان بود، آزمرد مجرد از آن چشمه آبی‌بخورد وسربنهاد و بخواب رفت' و خداوند پنج دینار،خواب نمی‌یارست رفتن وآهسته با خویشتن میگفت چه کنم چه‌کنم تا از قضا

ایمن گردم؟ ناگاه آن مجرد بیدار گشت وبشنود، گفت: ای‌فلان! ترا چه رسید که چندین چه کنم چه کنم همیگوئی؟ مرد گفت: ای برادر! با من پنج دینارست واین جای مخوف است وتو اینجا بخفتی، من نمی‌یارم خفتن ونمی یارم رفتن، آن‌صوفی مجرد گفت: آن‌پنج دینار بمن‌ده تا من چارهٔ تو بکنم، مرد پنج دینار بوی داد، صوفی مجرد بستد و در چاه افکند و گفت: رستی از چه کنم! چه کنم! اکنون ایمن بنشین، بخسپ، که‌مفلسی قلعهٔ روئین است.

پس باجماع همه مشایخ، حقیقت تصوف سه چیزست: تجرید و تسلیم وتصدیق. چون ازینها یکی داری و از آفت جدا باشی و بهمگی خود (بی‌عیب تمتع) (۱) باشی، عین این طریقت تراست. پس درویش تسلیم را بکاردارد و هرگز با هیچ برادر مکاشفه نکند مگر در حق برادر، ورشک او (۲) مادام باید که بر آن بود که چرا برادرمن از من به نیست؟ ومنیت ازسر بیرون کند وصاحب غرض نباشد وغرض را فرو گذارد و جانب خویش را بگذارد و نظر بصدق و تجرید کند و بعین دوگانه هیچ چیز ننگرد ونظر پنداشت وخلاف بگسلد، که نظر هر که با صدق وبی‌پنداشت باشد، بدو کسی خلاف نکند، که عین حقیقت، نفی دوگانگی است وعین صدق نفی‌خلاف است. وبدان ای‌پسر! که‌اگر کسی

(۱) ل. صفحهٔ ۱٤٥ پاورقی M و 2-2A، ن. صفحهٔ ۱۸۵، ه.صفحهٔ ۲۲٤ «بی‌منع»

(۲) ل. صفحهٔ ۱٤٥ «و رشک» ن. صفحهٔ ۱۸۵، ه. صفحهٔ ۲۲٤ «ورشک او»

قدم بصدق بر آن نهد ، آب بزیر پای او سخت شود و اگر کسی با تو از کرامات اولیا حکایت کند که آن حکایت ومعنی ازطریق عقل دور بود (واگر ترا ناممکن آید)، (۱)چون حقیقت کار بشناسی، انکارمکن، که درصدق اثریست که آنرا نه بعقل ونه بتکلف در دل خود جای توان دادن مگر بفضل وعطای حق تعالی وبسرشت تن . پس درویش آن بود که برچیزی بعین صدق نگرد ووحشت را پیشه نکند وظاهر وباطنش یکی باشد ودل ازتفکر توحید خالی نکند و دراندیشه باید که سکونت و آهستگی گزیند تا در آتش تفکر سوخته نشود ، که خداوندان این طریقت تفکر را آتشی دیده‌اند که آب اوتسلی باشد. پس عشرت و رقص وسماع را دام تسلی ساخته‌اند و هر درویش که در سماع وقول راغب نبود، مادام ازآتش تفکر سوخته بودوآن‌راکه تفکر توحیدنبود، سماع و قول کردن محال بود، که تیرگی بتیرگی فزاید، وشیخ اخی زنگانی در آخر عمر، سماع را منع کرد وگفت : سماع آب است و آب آنجا بایدکه آتش نبود،چه‌آب برآتش‌ریختن ،تیرگی ووحل‌آرد، اگر در قومی که پنجاه مردباشند یکی را آتشی‌باشد، آن‌چهل و نه تن را بهریکی تیره گرداندن نمی شاید، که سکونت از آن یک تن نتوان خواستن (۲)که ازآن دیگران صدق، اما اگر درویشی باشد که او را

---

(۱) ن . صفحهٔ ۱۰۵ « اگرچه نا ممکن بود » ه. صفحهٔ ۲۲۴ «اگرچه ترا ناممکن آید »

(۲)ل صفحهٔ ۱٤٦ «نتوان» ن . صفحهٔ ۱۸۵ «نتوان ساخت » ه. صفحهٔ ۲۲۵ «نتوان خواستن»

ادب باطن ومعرفت روحانی نبود ، واجب کند ادب‌ظاهر داشتن تا از دو صورت بیکی آراسته باشد، پس درویش باید که معتمد بود وچرب‌زبان وبی آفت وپوشیده فسق ظاهر ورع‌پاك تن وپاك جامه وباآلتهای‌سفر وحضر: چون‌عصا و کوزهٔ طهارت و میزر ووطا و سجاده و زورقی (۱) وشانه‌ومسواك‌وسوزن‌وناخن‌پیرای. وباید که بدرزی وجامه‌شویی(۲)بی نیاز گردد وبدین دوچیز' برادران راخدمت‌کند و سفر دوست دارد و تنها نرود، که‌آفت از تنهائی خیزد، و چون در خانـقاه رود مانع الخیر نباشد، یعنی کسرا ازتقرب منع نکند ونخست' پای‌افزار (۳) پای‌راست باز کند ونخست پای‌چپ درپوشد. ومیان‌بسته،درمیان قوم نرود وآنـجا نشیند که زاویهٔ او نهند وچون بنشیند، دستوری خواهد و بدستوری دو رکعت نماز گذارد وبهروقت که‌درآید وبرود، سلام‌کندواگر خودنکند رواست اما بر صباح تقصیر نکند وصحبت با مردم نیك‌کند و از متهمان پرهیز کند واگر معاملت طامات (٤) ندارد سخنهای طامات یادنـکندودر منزلی یادر خانقاهی درنیاید تا عزیز باشد و بستم صحبت کس نجوید ولیکن حرمت، نیك دارد که حرمت داشتن‌فریضه‌است وصحبت‌نه. وهمه

(۱) نوعی از کلاه قلندران باشد وآن شبیه‌است بکشتی . (برهان‌قاطع باهتمام دکتر محمد معین)

(۲) ل . صفحهٔ ١٤٦«شوی»

(۳) پاپوش و کفش‌را گویند « برهان قاطع»

(٤) بامیم بروزن حاجات ، اقوال پراکنده . وهذیان و سخنان هرزه و اراجیف‌وبی‌اصل‌را گویند ـ وبمعنی عجمه‌باشددرزبان یعنی فصاحت‌نداشته باشد «برهان قاطع»

کار بحکم و رضای جمع کند و اگر جمعی بر وی انکار کنند ، اگرچند بی گناه بود ، جمع را خلاف نکند ، استغفار کند و غرامت کند و جور بکشد و بر خلق،خرده سخت نگیرد و از سر سجاده غایب کمتر باشد و بقصد ببازار نرود و چون بر خواهد خاستن بهر حاجتی که باشد، تاکاری از آن خویش خواهد کرد ، اگر بمثل جامه پوشد یابیرون کند، ازجمع دستوری خواهدیااز پیرجمع و برسجاده مربع ننشیند وپنهان ازقوم خرقه ندوزد وچیزی پنهان نخورد اگرهم یك بادام بود .که آنرا زشتی خوانند ، وپیش جمع بسیار سخن نگوید، اگرخرقه نهند موافقت کند و ببرداشتن همچنین، وتابتواند خرقهٔ کسی پاره نکند وتفرقهٔطعام نکند،که در این شرطهاست کههر کسی آنرا بجای نتواند آوردن ،لیکن آب دست ریختن غنیمت دارد وپای بر خرقه وسجادهٔ کسان ننهد ودرمیان جمع بشتاب نرود وپیش جمع بسیار نگذرد و برجای دیگران ننشیند وجگرخوارگی نکندودروقتی کهسماع کنند ویا خرقه پاره کنندتاپیر مجاراکند(۱) برنخیزد وهیچ سخن نگوید و رقص بیهوده نکند ودررقص،پشت بر کسی نکند وچون جامه برخودپاره کند ، در وقت بیرون نکند و درپیش پیر ننهدواگر درویشی اورابستایدیا بنکوهد،شکرزبان او بگویدوچیزی پیش او بنهد واگردرویشی ویرا خرقه دهد ، نستانم نگوید ،بستاندومزید کندو بدو بازدهد،اگر کاردرویشی کند یاجامهدوزد یا بشوید ،بی شکر بوی باز ندهدواگر کاری کند کهدرویشی را ازاوکراهت رسد ، زود کفارت کند واگر راحتی رسد، شکر کند و

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱٤۷ «ماجراکند» واین عبارت معنی صحیحی نمیدهد.

انصاف ازخود بدهد و تابتواند ، انصاف از کس نخـواهد .امادرویشان اصفهان خواهند و بدهند وقوم خراسان نخواهند و ندهند وقوم طبرستان بخواهند وندهند،وقوم(۱) پارس بدهند ونخواهند . شنودم که صوفی گری نخست در پارس پیدا گشت . ودرویش بایدکه رنج خویش گنج انگارد و پیری آهستگی گزیند ، و بوقت نان خوردن از سفره غایب نشود تا قوم منتظر نباشند و پیش از جمع دست بنان نکند ودست از نان باز نکشد الا باتفاق قوم. وزیادت ازتفرقه چشم ندارد و برکس بی دستوری نصیب خویشرا ایثار نکند واگر بعلتی طعام نتواند خوردن، پیش از نهادن سفره عذر باز خواهد ، برسرسفره هیچ نگوید واگر روزه دار بود، ازروزهٔ خویش خبر نکند وروزه بگشاید وموافقت کند وطهارت بی تمیز نکند ،طهارت را جامه کوتاه دارد و بخوارزمی گاه و بعراقی گاه وضو نکند و بوقتی که طهارت کند، پای تر بر سجاده ننشیند و درکفش نکند و بر زمین ننهد اگر چه پاك بود، که آن ازطهور نباشد، وشرط جوانمردی و آداب تصوف اینست .

اما شرط محب آن بود کـه برطـامات صوفیان منکر نباشد و تفسیر طامات نپرسد و عیب ایشان بهنر دارد و فی المثل کفر ایشان راایمان شناسد وبرسخن ناپسندیده کفارت کند ودر پیش ایشان جامه پاك دارد وبحرمت برجای نشیند وخرقهٔ ایشان آنکه نصیب بوی رسد حرمت دارد وببوسد وبر سر نهد وبزمین فرو ننهد وبکار دون باز نبرد (۲) وتابتواند

(۱) ل.صفحهٔ ۱۴۷ «قوم» ن .صفحهٔ ۱۸۷ ، ه.صفحهٔ ۲۲۷ «و قوم».

(۲) ن.صفحهٔ ۱۸۷ « بکار نبرد» وعبارت ل ازفعل مرکب «بکار باز بردن» گرفته شده است ، یعنی بکاردون عمل نکنند .

ازنیکوئی خالی نباشد واگر بیند که صوفیان خرقه بنهادند؛ او نیز بنهد و اگر چنانکه آن خرقه از سرعشرت نهاده باشند بدعوتی یا بطعامی، بازخرد وبردارد وببوسد وبرسرنهد وبا خداوندان باز دهد و اگر آن خرقه از سرنقار افتاده باشد، البته بدان مشغول نباشد وپیر باز هلد و تا بتواند میان نقار صوفیان نگردد واگر وقتی افتد؛ برجای بایستد وهیچ سخن نگوید تا خود ایشان کار خود بصلاح بازآرند و درمیان صوفیان وکیل خدای نباشد؛ چنانکه گوید وقت نمازست یاگوید خیزیم تانماز کنیم، باعث طاعت نباشد که ایشان مستغنی انداز طاعت فرمودن کسی. ودر میان ایشان بسیار نخندد و نیز گران جان و ترش روی نباشد که چنین کسرا پای افزار خوانندتا برود. واگروقتی طعام شیرین یابد، اگر چه اندك باشد، پیش ایشان برد وبعذر بگوید: که هر چند اندك بود نخواستم که زشتی کنم، که حلوا بصوفیان اولیتر ودلیل این سخن مرا دو بیتی است:

رباعی

من صوفیم ای روی تو از خوبان فرد
هرکس داند پیر و جوان و زن و مرد
حلواست لب سرخ تو از شیرینی
حلوا در کار صوفیان باید کرد

هرگاه که چنین کنی، تمامی راستی محبان و جوانمردی ایشان بجای آورده باشی. که شرط راستی وجوانمردی مریدان و محبان اینست که گفتم. اما آن گروه که ایشان را از صورت مردمی

تـن و جان و حواس نصیب رسید . یعنی جوانمردی وراستی ودانش ، آن پیغمبران انـد ، از بهر آنکه هر جسدی کـه درو این سه خصلت مجموع بود ، ناچار پیغمبری بود مرسل یا وصی حکیم ، زیراکه هردو هنر جسدانی وروحانی درو بود ، وهنر جسدانی راستی و معرفت‌است وهنر روحانی دانش. واگر برتو پوشیده ماند که‌چرا دانش‌را ازبرمعرفت جای دادند، بدانکه‌معرفت‌را نام پارسی، شناختن‌است و حقیقت شناختن آن بود که چیزی‌را از حد بیگانگی در آشنائی‌آوری . وپارسی‌علم، دانش است و حقیقت دانش آن باشد که آشنا و بیگانه را در آشنائی و بیگانگی ، تمام بشناسی ، تا درجات نیك و درجـات بد بدانی . و چنان دان که‌تمامی دانش‌در همه چیز پنج گونه است : ☆ ایشیت‌و کمیت وکیفیت وسببیت ولمثیت ، ☆ یعنی چیستی و چندی وچونی و چرائی و بهانه، چیستی چنان‌باشد که‌گوئی:فلانراشناسم که چیست و کیست واین معرفت‌باشد. و بهایم باآدمی‌درین معنی شریك‌است ازآنکه‌او غذا وبچهٔ خودرا شناسد وآدمی همچنین ، اما درآدمی چون دانش زیادت‌آمد ، چیستی را با چگونگی و چندی وچرائی وبهانه ،آدمی بدانست ، نـه بینی که چون بهایم را آتش در جائی‌کنی که خورش‌گاه او باشد ، تا سردرونـکند ورنج‌آتش‌بدو نرسد ونسوزددورنشود؟ ازآنکه اوآتش‌را بچیستی‌شناسدنه‌بچگونگی، وآدمی‌چیستی‌وچگونگی‌بداند، پس‌حقیقت

☆..... ☆ این پنج لغت عربی مصدرهای صناعی است از : ای شیء ، کم، کیف، سبب ،لم . یکسرلام وفتح میم. در زبان عربی مصدر صناعی را با اضافهٔ یاء مشددوتاء تأنیث‌بآخر کلمه‌درست میکنند مثل : حریة «آزادی»، وطنیه «وطن پرستی»

شد که دانش بالای معرفت است واز این سبب باشد که هر کرا کمال دانش باشد پیغامبری راشاید، از آنکه پیغامبرانرا برما چندان شرف و مزید است که مارا بر بهایم، بسبب آنکه بهایم را شناس چیستی هست و بس، وآدمی را چگونگی و چندی و پیغامبران را چگونگی و چندی و چرائی و بهانه. و بهایم همین دانند که آتش بسوزد و بس و مردم بدانند که بسوزد و چون سوزد وبچه (۱) بهانه سوزد، اما کمال آدمی مردمیست یعنی آنکه ویرا کمال جوانمردی بود. وکمال جوانمردی آن بود که ویرا کمال دانش باشد وآن پیغامبری باشد. وکمال نبوت روحانیت بود، زیرا که دردرجهٔ آدمی برتر از پیغامبری منزلتی نیست. پس آن گروه که ایشانرا ازصورت مردمی، تن وجان وحواس ومعانی رسید، جز پیغامبران نباشند بحقیقت. آنکس که اورانصیب ازصورت مردمی تمام رسیده باشد، ازو جز بر موجب صفا صفت نتوان کرد وبر تر ازو هم بود و شناس او بمعامله بود نه بقول. و تجربهٔ آنکس که اورا صفا بود از خود تنها بود، هم ازو دانش وصفایش بی سلف بود و قصد او بی غرض بود و بی طلب، و از وحشت بری بود واز خودی منزه باشد واز سبب (۲) جدا، بقای او در فنا بود ودر صفات صافی صفت بود وخودرا در جز (۳) از خود بیند ودرعین بعین بی عینی نگرد، پس منزلت این گروه اگر از بر بود

---

(۱) ل. صفحهٔ ۱۵۰ «بچه» ن. صفحهٔ ۱۸۹ «وبچه»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۵۰ «از سبب» ن. صفحهٔ ۱۸۹ «وازسلب»

(۳) ل. ۱۵۰ «جز» ن. صفحهٔ ۱۸۹ «وخودرا درجزاز خود بیند، جزاز خود برای خود نبیند»

و بجای (۱)نظر باشد روا بود. پس ای پسر! توجهد کن تا بهر صفت که باشی پیش بین باشی(۲) و باجوانمردی قرین باشی(۲)تا ازجهان گزین باشی. واز هر طایفه که باشی اگرطریق جوانمردی خواهی سپردن ، نا حفاظ مباش (۳) وسه چیزمادام بسته دار: چشم را ازنادیدنی وزبان راازناگفتنی ودست ازناگرفتنی . و سه چیز بردوست گشاده دار: درسرا و سر سفره و بند کیسه ، بدان قدرکه ترا طاقت باشد . و دروغ مگوی ، که همه ناجوانمردان اندردروغ گفتن پدیدآیند و همه ناجوانمردی در دروغ گفتن است، واگر کسی اعتقادی کرد بر برجوانمردی تو، اگرخودعزیز ترکسی ازآن تو کشته باشد وبزرگتر دشمنی ازآن تو بود ، چون بتو خویشتن تسلیم کرد و بعجز اقرار داد و ازهمه خلق اعتماد بر جوانمردی تو کرد ، اگر جان تو درآن کار بخواهد رفتن ، بهل تا برود و باك مدارو از بهر وی باجان بکوش تا ترا جوانمردی رسد . و نگرتا هرگز بانتقام گذشته مشغول نباشی و خیانت نیندیشی ، که خیانت درشرط جوانمردی نیست ، و بدان ای پسر که این کوی دراز است و اگر جوانمردی هر طایفتی را کشف کنم ، در چون و چرائی این طریق ، سخن من دراز شود اما سخن مختصر بگویم ، که این هر چه گفتم تیغ این سخن است . بدانکه تمامتر جوانمردی آنست که چیز خویش را از آن خویش دانی و طمع از چیز خلق ببری. واگر تراچیزی باشد ، مردمان را

(۱) ن . صفحهٔ ۱۸۹ «جای»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۵۰ «باش» ن. صفحهٔ ۱۹۰ «باشی»

(۳) ل . صفحهٔ ۱۵۰ «باش» ن . صفحهٔ ۱۹۰ «مباش»

از آن بهره کنی و بچیز مردمان طمع نداری و آنچه تو ننهاده(۱) باشی بر نداری واگر بجای خلقان نیکی بتوانی کردن بکنی و اگر نیکی نتوانی کردن، باری بدی خویش از خلق بازداری، که بزرگترین مردم آن بود که در عالم چنین زید که من گفتم، که هم دنیا اورا بود هم آخرت، و بدان ای پسر! که درین کتاب بچند جای سخن درقناعت گفتم و باردیگر تکرار میکنم: که اگر خواهی تا مادام دلتنگ نباشی، قانع باش و حسود مباش تا همیشه وقت تو خوش بود که اصل غمناکی حسد بود. و بدان که تأثیر فلک، پیوسته نیک و بد بمردم میرسد، واستادم گفتی: که مردم باید پیوسته پیش فلك گردن کشیده دارد ودهان باز کرده تا اگر صعبی(۲) رسد، بگردن بگیرد، و اگر لقمهٔ، بدهان. چنانکه خدای تعالی میفرماید که (فخذ ما آتیتك وکن من الشاکرین) که تأثیر فلك ازین دو بیرون نیست. وچون طریق بر دست گرفتی و قناعت عادت کردی، تن آزادهٔ تو بندهٔ کس نباشد. و طمع را در دل خود جای مده و بر آن جمله که ترا اتفاق افتاده است، به نیك و بد همی راضی باش و بدانکه آدمی از هر طایفه که هست، همه بندهٔ يك خداوند اند وهمه فرزندان آدم اند، یکی از یکی کمتر، بسبب نیاز وطمع است. چون مردم طمع را ازدل بیرون کند وقناعت پیشه گیرد، از همه جهانیان بی نیاز گردد. پس محتشم ترین کسی درجهان آنکس باشد که اورا بکسی نیاز نباشد وخوارتر وفرومایه تر کسی درجهان آنکس باشد که او راطمع و نیازمندی بود، که از جهت طمع و نیازست که

(۱) ل. صفحهٔ ۱۵۱ «بنهاده» ن. صفحهٔ ۱۹۰ «ننهاده»

(۲) ن. صفحهٔ ۱۹۰ «ضعفی»

مردمان تن خود را بندهٔ همچون خویشتن میکنند.

حکایت

شبلی رحمة الله علیه، درمسجدی رفت تا دورکعت نماز گذارد وزمانی بیاساید. ودر آن مسجد کودکان دبیرستان بودند، وقت نان خوردن ایشان بود، پس نان همی خوردند، اتفاقا دو کودك پیش شبلی نشسته بودند، یکی پسر توانگری بود و یکی از آن درویشی، در زنبیل آن توانگر زاده حلوا بود ودرزنبیل آن درویش زاده نان خشك، توانگر زاده حلوا همی خورد ودرویش زاده ازو همی خواست، اوراگفت: اگر میخواهی که تراحلوا دهم، سگ من باش! این کودك گفت: من سگ توام! توانگرزاده گفت: بانگ سگ کن؛ آن درویش زادهٔ بیچاره، دوتا شد و بانگ سگ همیکرد تا پارهٔ حلوا بدو داد شبلی در ایشان نظاره همیکرد و میگریست، مریدان پرسیدند: که یاشیخ! چه افتاد که گریان شدی؟ گفت: نگاه کنید! که طمع مردم را بچه میرساند، اگر چنان بودی که آن کودك بنان تهی خویش قناعت کردی وطمع حلوای او نداشتی، او راسگ همچو خودی نبایستی بودن.

پس اگرزاهد باشی و اگر فاسق باشی قانع باش و پسندیده کار، تا بزرگتروبی باکتر درجهان توباشی. بدان ای پسر! که من درین کتاب چهل وچهار باب یادکردم و درهر بابی از هر معنی که دانستم، چنانکه مرا طبع دست داد، باتوسخن گفتم وآنچه پند ونصیحت بود یادکردم، مگردرباب خردمندی، که هیچ نمیتوانم گفت که توبستم عاقل وخردمند باش، از آنکه عاقل بستم نتوان شد. بدان که عقل از دوگونه است: یکی

عقل غریزی و یکی عقل کسبی. اما آنکه غریزیست، بپارسی خرد خوانند و آنچه کسبی است، دانش خوانند. اما هرچه کسبی است آنرا بتوان آموخت ولیکن عقل غریزی هدیهٔ خداست، آن بتعلیم از معلم نتوان آموخت. اگر چنانکه حق تعالی ترا عقل غریزی داده است، بکسبی رنج بر و بیاموز و کسبی را با غریزی یار کن تا بدرجهٔ کمال رسد و بدیع الزمان باشی. و اگر غریزی نبود من و تو هیچ نتوانیم کرد، باری بکسبی تقصیر مکن و چندانکه توانی بیاموز، تا اگر از جمع خردمندان نباشی، از جملهٔ جاهلان نیز نباشی و از دوگانه یکی با تو حاصل باشد، که گفته‌اند: چون پدر نباشد به از مادر نبود اکنون اگر خواهی که خردمند باشی، حکمت آموز، که خرد را بحکمت توان آموخت، چنانکه ارسطاطالیس را پرسیدند: که قوت خرد از چیست؟ گفت: همه کسرا قوت از غذا باشد و غذای خرد از حکمتست، اکنون بدان ای پسر! که از هر علمی و هنری و پیشه که من دانستم، از هر دری فصلی یاد کردم و هرچه عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو، در چهل و چهار باب. و بدان که همیشه از وقت جوانی تا گاه پیری، عادت من این بود و مدت شصت و سه سال عمر بدین سیرت و بدین‌سان بپایان بردم و این کتاب را آغاز کردم سنهٔ خمس و سبعین و اربعمایه، اگر بعد از ین ایزد تعالی عمر دهد، هم برین قاعده باشم. تا زنده باشم و آنچه بخویشتن پسندیدم بتو همان پسندیدم. و اگر تو بهتر ازین خصلتی و عادتی همی بینی چنانکه ترا بهتر بود، آن کن، و اگر به این پندهای من بگوش دل شنو و کاربند و اگر تو نشنوی و نه پذیری، بر تو ستم نیست، آنکس که خدای تعالی او را نیکبخت آفریده باشد، بخواند و بپذیرد و کاربندد، که هرچه من گفتم،

علامت نیکبختان است در دو جهان ، ایزد تعالی بر من وتورحمت کناد و خوشنودی من در تو رساناد درهر دو جهان بمنه و فضله و کرمه ، و الحمدلله‌رب العالمین .

پایان

فهرست رموزی که درپاورقی قابوسنامه بکار رفته است

ل : نسخهٔ قابوسنامهٔ چاپ روبن لیوی

ن : نسخهٔ قابوسنامهٔ چاپ آقای سعید نفیسی

ه : نسخهٔ قابوسنامهٔ چاپ رضاقلیخان هدایت

ر : نسخهٔ قابوسنامهٔ متعلق بآقای ابرهیم رمضانی

ت : کتاب التفهیم لأوائل صناعة التنجیم بیرونی

غلطنامهٔ متن قابوسنامه

غلط	صفحه	سطر	صواب
الان	مقدمه ٤	١٦	الآن
گنونی	مقدمه ٥	١٧	کنونی
مولف	مقدمه ٩	٥	مؤلف
شه‌ها	مقدمه ١٤	٩	پیشه ها
حکایت	مقدمه ١٥	٩	حکایات
مولف	مقدمه ١٩	٦	مؤلف
تشنیه	مقدمه ٢٠	٦	تثنیه
آشکار	مقدمه ٢١	٦	آشکارا
صفسه	٢	پاورقی ٢	صفحهٔ
مطلب	٦	پاورقی ٢	مطالب
حود	٨	١٥	خود
٢،٣،٤	١٠	متن، پاورقی	١، ٢، ٣
صفحه	١٤	پاورقی ١	صفحهٔ
ر	١٧	٢٠	در
صفحه	٢١	پاورقی ١٠	صفحهٔ
تو از تو،	٢٢	١٠	تو، از تو
٢	٢٧	پاورقی ١	٢١
معینی	٣٠	پاورقی ٢	معین
فزونی	٣١	عنوان	افزونی
بقیه	٥٠	پاورقی ٦	بقیهٔ

غلط	صفحه	سطر	صواب
صفحهٔ	٥٦	پاورقی ٥	صفحهٔ ٣٧
درسایه»	٥٧	پاورقی ٢	«سایه»
میهمان	٦٣	٨	دراصل متن «مهمان»
بقیه،صفحه	٦٣	پاورقی ٤	بقیهٔ ،صفحهٔ
گوی	٦٦	١٨	گویی درن.صفحهٔ٥٤«گویی» ودر ه . صفحهٔ ٧٠«گوئی»
نخجیر	٨٠	عنوان	دراصل متن «نخچیر»
ولیکی	٩٨	١٣	ولیکن
».صفحهٔ	١٠١	پاورقی ١	ه . صفحهٔ
حلت	١٢٢	٧	حیلت
وار	١٢٢	٨	و از
ز آن	١٢٣	٩	دراصل متن «ازآن»
شر	١٢٤	١٢	شیر
شیی	١٣٦	١٢	شی ء
جمله	١٥٥	١٦	جملهٔ
کار	١٥٨	پاورقی ١	کنار
یغل	١٥٨	پاورقی ٢	بغل
درجه	١٦٢	پاورقی ١٧	درجهٔ
سنوط	١٦٤	پاورقی ٤	منوط
است	١٦٤	پاورقی ٩	ایست
[illegible]	١٦٤	پاورقی ١٤	مثلثه

غلط	صفحه	سطر	صواب
ما خود	۱٦٥	پاورقی ۱٥	مأخوذ
شهور ر	۱٦۹	۱۰	شهور را
او زیرش	۱۷۰	پاورقی ۱	وزیرش
«شکافی»	۱۷۳	پاورقی ۲	«شگافی»
مربو طوب	۱۷٦	۱	مرطوب
پردهٔ	۱۷۷	۹	پرده
چنداز	۱۹٥	۱۱	چندان
طریقه	۲۰۱	۸	طریقهٔ
(۲)ل	۲۲٤	پاورقی ۳	ل
ل	۲۲٤	پاورقی ٥	(۲) ل
حود	۲۲٥	۳	خود
و فاسق	۲۲٥	٤	و فاسق را
کرد بر	۲۳٥	۸	کرد
بیامور	۲۳۸	۷	بیاموز

THE

NASIHAT-NAMA

KNOWN AS

QABUS - NAMA

OF

Kai Kā'ûs b. Iskandar b Qâbûs b Washmgîr

EDITED WITH CRITICAL NOTES

BY

AMIN ABDULMAGID BADAWI'

M.A. (Cairo) . Ph D Tehran

TEHRAN

Ibneseena

1956

THE

NASIHAT-NAMA

KNOWN AS

QABUS - NAMA

OF

Kai Kâ'ûs b. Iskandar b. Qâbûs b. Washmgîr

EDITED WITH CRITICAL NOTES

BY

AMIN ABDULMAGID BADAWI'
M.A. (Cairo) . Ph . D . Tehran .

Published
BY
EBNE-SINA
TEHERAN
1956